

۲۷

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات
بارنگالی



شماره ثبت:	۳۹۴۴۳
رده بندی دیویی:	۱۳۱۴ ز ۷۶۷ ص ۰۵۲ / ۸۶۱
سرشناسه:	صفي عليه، محمد حسن بن محمد باقر، ۱۲۵۱-۱۳۱۴ ق
عنوان قراردادی:	
عنوان:	زبدة الاسرار؛ تجميع عرفان الحق. مثنوی شوق و عمل
کاتب:	محمد علی ناصی
تاریخ کتابت:	۱۳۱۴ ق
محل نشر:	تهران
ناشر:	مطبعه افروز کتابی
تاریخ نشر:	۱۳۱۴ ق
صفحه شمار:	۳۰۳ ص
	<input type="checkbox"/> مصور <input type="checkbox"/> درسی <input type="checkbox"/> گراور یا افست <input type="checkbox"/>
زبان:	فارسی
ابعاد:	۱۴ x ۲۱/۳
نوع خط:	مستعلیق
روش تهیه:	<input type="checkbox"/> وقفی <input type="checkbox"/> اهدایی <input type="checkbox"/> خریداری <input type="checkbox"/> ارسالی <input type="checkbox"/>
توضیحات:	نامعلوم
تاریخ ثبت:	بمجم ۶۵
یادداشتها:	مجموع در رابطه ای کتاب . شرح فہمائم : ا عرفان الحق . مثنوی شوق و عمل / المؤلف (در هامن)
موضوع (ها):	
	۱. شعر عرفانی - قرن ۱۳ ق . ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق . ۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق .
شناسه (های) افزوده:	الف . ناصی ، محمد علی ، کاتب . ب . بنوا .
فهرستگار:	صیفی
تاریخ فهرستنگاری:	۱۹ اسفند ۱۳۹۱

بِسْمِ اللَّهِ تَبَارَكَ تَعَالَى

بِذَلِكَ كِتَابٍ مُّسْتَقْبَلٍ زُبْدَةِ الْأَسْرَارِ
وَعَرَفَانِ الْحَقِّ كَمَا دَرَجُوا فِيهِ مَرْفُوعًا شَدِيدًا

مِنْ بَالِيغَاتِ عَمَدَةِ الْعَارِفِينَ زُبْدَةُ الْمُتَحَقِّقِينَ مِنْهَا
طَرِيقُ أَهْلِ صِفَاءِ وَكَيْفِيَّةِ أَرْبَابِ دُفَاعِ مَرْغُومِ حَاجِ

مِيرزا حَسَنُ الْمَلَقِّ صَفِي عَالِي شَاهِ نَعْمَةِ اللَّهِ
دَرْدَارِ الْخِلَافَةِ طَرَانِ دَرِ مَطْبَعَةِ مَسَارِكَةِ الْاِخْوَانِ

کتابچی بدستگیری استاد الاجل آقای آقا حسین آقا
گودرزی طبع رسید

تاریخ ۱۳۱۴ اردیبهشت
کتابخانه محمد علی ناصری

«ویژه کتاب»
کتابخانه مدرسه کبیری آستان قدس رضوی

۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰

کتابخانه مدرسه کبیری آستان قدس رضوی

شماره ثبت موقت ۴۴۶۶

تاریخ ۱۳۱۴



دیباچه کتاب سحاب بده الاسرا

بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه وجودی راستایند ام و یکتا معبودی را بنده
که نقاب از چهره هویت خود بر میان فاجبت آن اعرف
کشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که منظر تمامیت اوست
منور نسوزد عقل عاقلی را در ساحت غرثش راه و تیریح
و اصل کاملی بقطره از محیط کونیش آگاه عقول ناقص در
تقدیش چگونه تواند سفت که سلطان عقول با کمال
وصول در مقام معرفتش با عرفناک گفت با آنکه وجودش
بوحدهت در اشیا مسکثره نمودار است هر کس بجز بانی
در معرفت ذات بی زوال و صفات پیمالس هر چه گفت

عقل و انانی

مغز زات
انانی که بر بختش بر میان اقامه کرد
انهار خود نمایی و اینات غایب کرد

ای قطره سبک سر ز ادراک بر کوب
کایچا بلوک یکسیر تبدیل جابه کرد
نیستی و بینان قابل و در اینان

کامل بقوه ادراک
عقل چاه کس نشناخته
اسکانی را که حجاب کز بختی

اعنی شاه فردانی است
از قامت انسانی بجا هدایت
نفسانی انداختند سود و سیرت
بستی مادی در غایت حقیق و غیب
خرابات حق پستی غیب
وطلای نظرت را که با جان
کسبیت اختیار بود در غایت
مختار از غرث که خفته
بصلح الهی

سلطان ازل و ابد و کجین
 در این کتب و کتب کاتبان
 در این کتب و کتب کاتبان
 در این کتب و کتب کاتبان

در مراتب صافی نماینده دانند در رشته توحید را بولایت
 ولی ذوالجبروت و علی ذوالنعمت کشانند که مقصود از
 بتجلی سلطان ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت
 ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت
 آن مولای معتمد او منذ نشین او رنگ لافقی است
 و خطاب احدیت جل شانه باین رسالت و صاحب
 رتبه خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک و لولا
 علی لما خلقتک بر این معنی در نزد اهل ادراک گواهی
 افتاست الذی بر جاست لمولف

در این کتب و کتب کاتبان
 در این کتب و کتب کاتبان
 در این کتب و کتب کاتبان
 در این کتب و کتب کاتبان

و شاه عرصه شرح خلقت
 ایجاد عدالت سرای یقین
 وجود آیات و در فرخانه
 تقسیم عقول و قابلیت
 ارادات غیبی اهل یقین
 مکاشفات قلوب عارفان
 حقیقت اسما غیر

زهی احمد که اسرار علی گفت	بمخلفان در تمجید علی صحت
علی در هر جهت مقصود او بود	که هم سر راه و هم سودا بود
دلیل راه عشق حیدری شد	بر دران ختم این پیغمبری شد

بگفت از محمد صدرا حق را	کجا کس می شنید آواز حق را
-------------------------	---------------------------

صد نواز اسلام و تحیات و صلوات زاکیات با برکت

حق بین حقیقت اسما غیر
 کسبیت اعیان نامیده
 در موجوده سر یک افواج
 فایده اسکانی و محیط افواج
 ستوازه صورتی و حسی
 بر این بنیاد و حسی
 و باقی بنیاد و حسی
 و باقی بنیاد و حسی

سند چنانچه از برج آخر طریقی شد
 شود در برج اول با زوایا
 علی را مشکی بود این
 از آن گفته شد که
 بر موج ایشان که
 بر موج ایشان که
 بر موج ایشان که

و فاتح حساب یوم التواریخ مطابق آیات اسرار تقسیم
 و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن
 الرحیم و ختمه بود علی الاقل والاحسن والظاهر والباطن بود
 بکل شیئی علیم مثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر
 و صدق مفهوم لیس کشفه شیئی و نبواشیمع البصیر فی صمد
 و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 و سلم رب ثباتا علی شریعت و سیرتانی بیل معرفت و درود
 نامعد و دغیر محمد و دبر روان عظیم البرهان ما دیان راه
 یقین و حامیان شریعت مهتد المرسلین همیا کل توحید
 و رسایل احکام کتبه یدایمه اثنا عشر و مطاهر ذات

و صفات خداوند علی اکبر لولفه

شهادت ان تسلیم کرهت	خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق	که یک نورند و از یک مشتق
از آنها برج اول بوتراب است	که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس به برجی نبوده است	بهر سیر برجی می نموده است

ایمانت برده و در نور ختم است
 شد هر که گوید از ایشان
 خرد و زوایا است
 بر گفتند از گفته دان
 بر حاجتی چو بسند زوایا

تخصیص اندر شای قهر یاران
 که دانی حساب بک یاران
 هم بر دانی حساب که دیوان
 ندانی وصف جود و انوار
 شای اتمی کار برترین
 از دانه بده الامور کلین
 خودی بس بود اگر برترین

خداوندان راه استقامت
 که یک نورند و از یک مشتق
 که در آن برج دایم آفتاب است
 بهر سیر برجی می نموده است
 شهادت ان تسلیم کرهت
 بروج آفتاب ذات مطلق
 از آنها برج اول بوتراب است
 بود تا شمس به برجی نبوده است
 خداوندان راه استقامت
 که یک نورند و از یک مشتق
 که در آن برج دایم آفتاب است
 بهر سیر برجی می نموده است
 شهادت ان تسلیم کرهت
 بروج آفتاب ذات مطلق
 از آنها برج اول بوتراب است
 بود تا شمس به برجی نبوده است

از حضرت گنجینه بود در این عالم بهر کس که در این عالم بود
 از آن عالم بهر کس که در این عالم بود
 از آن عالم بهر کس که در این عالم بود

هر دانا لا اوصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
 عزت جبارک و جلال شاناک و تقدست اسمانک و عظم
 شانک و لاد جود و عزتک نفس ما تا آه بقدرتک و
 حکم ما ترید بجزتک الیک تصیر الامور کل شیء با لک
 الا و جهت لک الحکم و الیک یرجعون جانی که
 عقل در محبت ذات مقدست در مقام ماذکر ناک
 و ما عرفناک بر آید و اظهار عجز نماید بند بهر بانی که
 خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه توان
 گذاشت وجودم دادی که اطاعت نمایم بنمودم نعمتم
 دادی که شکر کنم بخدمت زبانه دادی که شایسته گفتم
 کنه ارم سبحانک ما عبدناک حق جبارتک سبحانک
 ما شکرناک حق شکرک نه آنکه کی از احسانهای بسیار ترا
 دانستم و نه شکر کی از نعمتهای سجد و شمار تو را دانستم
 آنچه زیاده از احسان تو دیدم بیشتر از پیش حصیان تو
 در زیدم سمع عقل را بکه در میدان هوا و هوس تا حتم

عقل بهر کس که در این عالم بود
 حکایت آن مولای عالین
 از سلطت بر افاضه است در
 امان انم بگوشای آن

سوی را با کمال نادانی
 و منتهای با بی زبانی برشته
 نظم کشیدم و باران منخ
 بیچای جلال بیان
 زمان شدم که دیوان
 از قبول
 زبده الای
 بر گزیده

نظر صبیحی پر دزد و طلاب
 پر در کار کرد و حضرت و انزین
 معرفت این حضرت و عفت
 حاصل شد و کما بهر کس
 خفته تا قابل
 حاجت
 از تو بود و بر اراده و

داده سفینه ای فنا جا
 ابواب فکیرا بنور
 سفت خوشین
 ره طیبیا پروردندان
 محقق شگفتا
 معارفم را از دار و خا
 رحمت مویبانی با فواید
 بهیبت ان کثرت نایب
 فخرم سر از دار
 حبیب بود ایمان محبت
 نبیا شدو اتم را بخت
 سلاب خانه نور محبت

امر تو است قبول نما رحیم رحیمیت فخر درویش را برود
 این دریا بوس دل شکسته نظر ما علیا بعد ذاتت از
 در تو طلبیم باوج رفعت رسان ولیا بنور ولایت از
 چاه مجازم بصحرا می حقیقت کشان وحید ابو عدت
 سینت از تیر کثرتم برهان شیب اشهادت جو انانت
 شربت مرادم بچنان جو ادا بجننت سجادت بخلعت
 ارشادم بنوار نصیرا باسیری زینت از دیده تمنیم در بدر
 ساز قرینا باسیری غریبان شام بجرانت صبح
 و صالم را طالع نما امیر اسی پران طریقت سعیم را
 ضایع نفس ما شجاعا بشیران بیشترت از پنجه گرگ
 نفس شریرم خلاصی بخش ستار آیه سحجوبان فاطمه
 نسبت پرده معایم را در یاد یاد رویشان معروفی شربت
 از صراط استقیم ولایتیم مقصود برسان سعینا مبتان
 مجتهدت بقلاب جذبات پی در پیم از خوشین بر بای
 خدیو ابقیران قلذرت بر نعمتی که از خوان نمته اللهم

سپهر حبیبانتهای
 آینه عالم فضاست در آن بزم
 عزیزین کن یا غایت
 اقبال العارفین یا علی

لا يوت قال جل جلاله
 ان ارضي داسه دي
 ارض الله الملك اليهودي
 نوزس الخطين باور
 نوزس الصود
 لم نوزس في نوزس الخطين
 لم نوزس الخطين
 لم نوزس الخطين

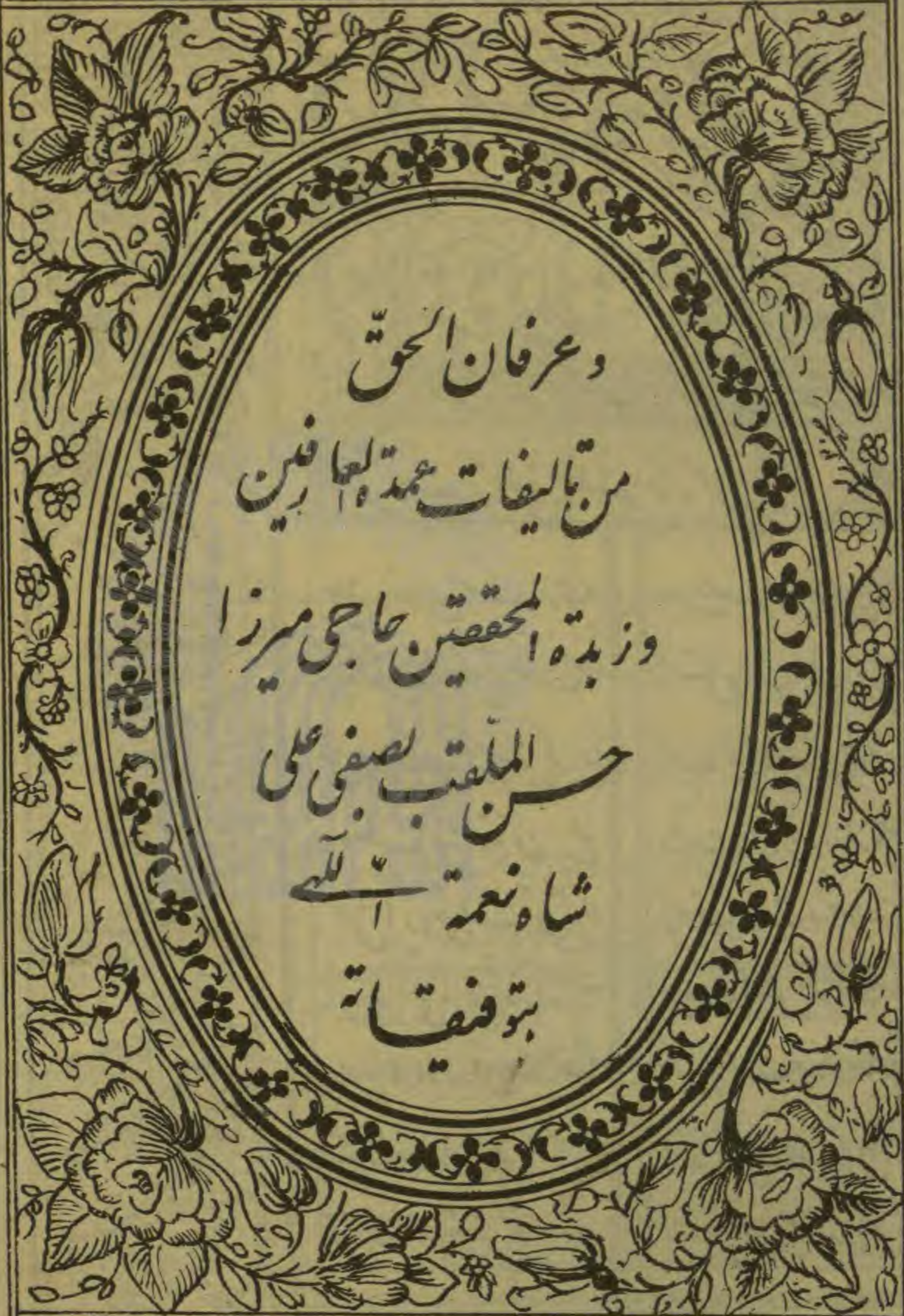
بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي جعل لعسرفان آله التحصيل معرفت
 ارباب التسليم والرضا وصير معرفتهم مقاماً حياً
 لا ابواب الفقر والغنا ونور صدق العارفين بانوار
 الكشف والشهود وابصر عيون الطالبين بضياء
 شمس الوجود وثبت اقدام السالكين في طريق
 الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد المثبتين
 المحبته دلي المحمود وحصل ارواح المحبتين في مقعد صدق
 عند ملك الودود وسوتى قائمه المطيعين في طاعته
 بالقيام والوقوف والركوع والسجود وتبيل آمال
 المحنين من غيره بحسب الجهات والحدود وظهر
 فواد الخاشعين ملاء دلالية من رزيل اوصاف
 المحمود وسع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي جعل لعسرفان آله التحصيل معرفت
 ارباب التسليم والرضا وصير معرفتهم مقاماً حياً
 لا ابواب الفقر والغنا ونور صدق العارفين بانوار
 الكشف والشهود وابصر عيون الطالبين بضياء
 شمس الوجود وثبت اقدام السالكين في طريق
 الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد المثبتين
 المحبته دلي المحمود وحصل ارواح المحبتين في مقعد صدق
 عند ملك الودود وسوتى قائمه المطيعين في طاعته
 بالقيام والوقوف والركوع والسجود وتبيل آمال
 المحنين من غيره بحسب الجهات والحدود وظهر
 فواد الخاشعين ملاء دلالية من رزيل اوصاف
 المحمود وسع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من

اصفى على نعمة الله
 اراده الله حقايق الاشياء
 كما هي المناقب صاحب الكرم
 وابدو على بن ابى طالب
 واولاده الذين يوفون
 نطق نطقه على
 بالعبود وازيدة الاسرار

ساقبهم في زبدة الاسرار
 حتى لم يكن كقولهم صان
 حتى لم يكن كقولهم صان
 حتى لم يكن كقولهم صان
 حتى لم يكن كقولهم صان

بیا م شود سپاس چه زبده الاسرار



و عرفان الحق
من تالیفات عمده العارفین
وزبده المحققین حاجی میرزا
حسن الملقب بصفی علی
شاه نعمت الله
بتوفیق

کتابخانه شکرین قلم

نیز از در اول در جزایب و جود است
و جود من حیث جود است در
و جود همیشه در تجلی است
و جود همیشه در تجلی است
و جود همیشه در تجلی است
و جود همیشه در تجلی است

بموزبان آرم چو لفظ همدنا باد از این ره رسد بر منزل پیر کجود فانی اندر ذات حق آنگه دست او بود دست علی نزهت باهل رشاد این سلسله است مجملا در ذهن بسیار این بیان	باشدم دل سوی پیر رهنما خوش بعون رهنمای کاظم گشته جانش در صفای حق در طریق نعمت الله لے ما بقی آن راههای باطله است تا مفصل با تو گویم شرح آن
--	---

است ذات فقط منزه از اعتبار
صفات الان کما کان چنانکه بود
است ذات و جود در اسما و
تجلی ذات بود در آن مرتبه خود را
صفات بود در آن مرتبه خود را

در بیان حدیث کنت کزاً مخفیاً فاجسبت ان عرف
فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی
صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت
و ولایت خاصه است علی وجه الجمال

نمود اینهمه علی غیر از این که
که هر یک یک وجهی است از این
جانب است این جبار است
همان است این جبار است
که از برای خود خواسته اند
دیده اند و دیده اند
همینند که خود را خواسته اند
زنگ ملاحظه عبادت و عرف
اشارات عارف حقیقی است در
اشارات عارف حقیقی است در

پس از این ایجاد ذات و الجمال وان هویت بجز سر پوشیده بود شاهد ذات آن نگار پرده در بود هم آئینه هم منظور خود	کنت مخفی بود در عین کمال بر ظهور خویش نا جو شیده بود عاشق خود بود و اندر پرده در بود هم گنجینه هم گنج خود
---	--

از در وصول کف فیضی است
معلوم بود فیضی است
از در وصول کف فیضی است
معلوم بود فیضی است
از در وصول کف فیضی است
معلوم بود فیضی است

مکلفه

سپه دین اثبات ذاتی است

ایضا کتب معتبره معتبره

عالمی بر تو تقاضای تو بدید

ما کنذیم از سر این چشم دین
از ازل ستم عین احولی
این دودی عرکت بر دار اریا
پس عیان بن بر بنی و درو

غیر یک احد ندیدیم این یقین
تا نباشد هیچ پیدا جز علی
تو دودی را باز بخش چشم جان
جلوه ذات احد یعنی علی

در نعمت حضرت ختمی مآب و پیمان اتحاد آن
نقطه حقیقت اصفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال بانق
رشته از ابر فیض کاف و زون
شرح پاک حق رخت منہاج است
فرقتش از نور لمرک تاج نیست
کبر یائی مرد را فریبند بود
بود هم صوفی دهم صوفی صفت
انبیاء را پادشاه و سرور است
نام حیدر بد چون نقش خاش

که بلو لاک او مخاطب شد حق
غرق بحر شش علم ما کان دیکون
نهای قرب حق سراج است
سوی قرب حق بن سراج یافت
در حد اعلی مرخدا را بنده بود
ز آنکه مطلق بود و بند معرفت
او لیار مقتدا در میراوست
خواند یزدان در نبوت خاش

و ادنی مطلق از انانیت است
حقیقت مطلق از انانیت است
تقدیر تقسیم مطلق است
تشریحات زواحد است
از جمیع شریک حتی شریک
مطلق است از تمام

حقیقت اطلاق مکلفه
عانی کما یکنف با حق گفت
ذات حق را در مطلق گفت
پرخان مطلق را در کاش
میتوان کرد عقل چنان
عقل در وصف ذات است
ز آنکه خود عقل وصف آن ذات
لا بشرطی نه شرط ذات است

عین بود است علم بی
عین بی از عدم خود
اما علم واجب
ذات مطلق بی بند
لا بشرط است مطلق از بشرط
بلکه یک وصفی از صفات است
لا بشرطی نه شرط ذات است

بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود

عقل ممکن قاصر از تعریف او یافت از وی شد حشمت ظنر کجا سلطنت آتش بجز وی نام دوا بلکه خالی از کمال اختتام گشت دوشش همسر پای علی خاک پایش زینت عرشین از لمرک بر سر آمد آفرش پایه از کنه ربوبیت گرفت پایه قدرش گذشت از چون چو پس ترفع شان شان آتیه یافت پای شانس لامکان پیمای شد وصل جانان را بهانه نت نمود بر نبی و آل پاکش تا ابد اوست جان حسن و هم جان حسن داشت وصلی بیکران اندر آل	کبریا یعنی از خدا تشریف او چون که اورنگ رسالت اعتبار آن رسالت کس حق از اکرام او بد چوبی امضای حیدر نام تمام تا بظاہر باید امضای علی گشت در معراج زمان فصیحین شد چو با پای علی همسر سرش زان کنه پاکت عبد آیت گرفت سر معنی چون سپای او بکنند شان اسس چون کرد پای شاهیت شان اسس چون همسر آن پایش بت سگستن بد بهانه بت چه بود از خدا باد او در دو سبید اوست حسن و اوست در حسن آن چون که با آن حسن عشق لم نزل
---	--

بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود

بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود
 بود از خود در از ایجاد بود

اما قدرت
 بر عقلی قابل استی است قادر
 مختار بار باره خود میکند آنچه
 قابل نیست اراده بیکش نماید
 صفات کمال خود را با صفات
 و بر او

۱۵
 و جبراد کارخانه طریقت
 و غلبه و برکت در طریقت
 و فایده و برکت در طریقت
 و جبراد کارخانه طریقت

انچنان وصلی که غیر آگاه نیست
 زان سقیه در لباس آری
 دم نه آن دم کز وی آدم دم نند
 آندمی کز وی خدا باشد علمیم
 آندمی کا بنجان در ره عقول
 آندمی کا بنجا بود جای وصال
 حسن با عشق ای صاحب شهید
 در تجلی آن دوش و دست متصل
 یعنی اندر صوت ای مرد سل
 تا چنان کاندر مقام تمام
 در و و قالب بشری هر شوند
 خلق را زین اتحاد که کنند
 کرد زین و آن بشری نظیر
 راز دانی پرده کرد و راز کرد
 گفته زان از پنهان ما گرفت

عقل ممکن را در انجا راه نیست
 هر دو خوش گشته بهر همه
 آندمی کز بهدی همدم و مزند
 آندمی کا بنجا عدم شد دال میم
 آندمی کز لی مع الله ز در سول
 دارد آنجا حسن با عشق الصالح
 چونکه نبود بفضالی در وجود
 جلوه گر گشته زان راب کل
 در دو صورت جلوه گردان فرید
 اتحادی بود شان مالا کلام
 و آن دو با هم یکدل و یکسر شوند
 سالک ره عارف با تکه کنند
 سر وحدت فاش در روز خیر
 پرده بست پرده هارا باز کرد
 فاش گفت او را ز امارت گفت

تواند زینت از آنست
 و جبراد کارخانه طریقت
 و غلبه و برکت در طریقت
 و فایده و برکت در طریقت
 و جبراد کارخانه طریقت

بعضی است در این
 و جبراد کارخانه طریقت
 و غلبه و برکت در طریقت
 و فایده و برکت در طریقت
 و جبراد کارخانه طریقت

۱۶
 و جبراد کارخانه طریقت
 و غلبه و برکت در طریقت
 و فایده و برکت در طریقت
 و جبراد کارخانه طریقت

این بیت در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره

گر چه او در پرده این اندر کرد	بر فقیر از پرده دانش دوز کرد
عارفان آگاه ازین رازند پس	عیر از ایشان نیست آگه بچسب
عارف آگاه است از اسرار پس	کیت عارف ند معرودنی
و آن که آگاه است زان کی دینم	گر ز ندوم عالمی بر جسم نش
هر که اسرار حق آموختند	هر که در دودانش نشد

این بیت در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره

در معنی انا و علی من نور واحد و محله
از معراج و مقام ولایت

آنگاه جسم احمد یا علی	چون بجای شد که آن داند و
بود رازی در دو پار مهرش	کان ز حد جسم امکان بود
و حدت آمد مکان آنگاه کرد	لا جرم بر لامکان آنگاه کرد
و حدت آید طعنه بر ناسوت زد	خیمه پس بر مساحت لاهوت زد
جسم لاهوتی کجا ناسوت حدت	نسبت ناسوت با لاهوت حدت
عالم اسکان حیراندر کفش	عقل کل شد روح عظم زورش
چون براق بهش شد تیز نک	کلام اول برگزشت از خاک

این بیت در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره

این بیت در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره
از کتب معتبره در کتب معتبره

کتابخانه مهر کزری آستان قدس رضوی
«ویژه کتاب»

این دعوی بود که کیم آن دعوی بود یعنی از روی طبیعت دنیا
مگر بود با این اوصاف است
این دعوی بود که کیم آن دعوی بود یعنی از روی طبیعت دنیا
مگر بود با این اوصاف است

از بر جبریل گذشت او چنان تا بجایی شد سمندش تزینت شد پیاده از سمند اختیار ماندنی ادنی کسارونی میان کم شد آنها هم کسار و واسط خانه گفتم مر خدا را حسانه کو هی چه گویم تنگ شد جای سخن	کز حدیر نظر و جسم و گمان کاندر آنجا جسم و جان شد هر دو یک آن یکی هم شد در آنجا بر کف نمودند از بی ثانی هم نشان خانه ماند و یار بالذات فقط عمر آن یک در بر جانانه کو نیت دیگر حد نطق و دم زدن
--	--

در تنزل از مقام ولایت بمرتبه نبوت و
ظهور حضرت احدیت و تجلی پر طریقت
بمعرفت فرماید

خدا خدای طوطی فکر ت بال من سر سر پوشیده در امر بسته گو بود جانت کر چه شکر خوار بس	کز پس آینه گوی حال من شوق معینه باز در حرف از رت گو صبح شد از عصر کن گفتار بس
---	---

از انانیت رست و بپوشید خود
استی نترس از و بپوشید خود
پاد از ذکر بیاخت رست و بپوشید
از انانیت رست و بپوشید خود
استی نترس از و بپوشید خود
پاد از ذکر بیاخت رست و بپوشید

بیاد است که در قیامت
پادشاه بوده دم از در پیشت
که سوز از یک سستی بخورد

المؤلف

زین صاحب مردان قلندر فتنه
در پیش از در و در پیش
و نه از آنکه عالم است
چون ندارد

نه تو در شکرستان گل خاره
کا همکای هم پی دفع خمار
نک منظر آبدی سکوب رو
آسمان بودی زمین است پاش
تا کنون مستانه گفنی راز عشق
در حریم قرب آن سلطان از
بر علو قرب حق ادا نمود
پرده آن دم ز شرح کاش
شد نبوت مرد لایت را حجاب
بی حجب یعنی علی محجب
بی حجاب آن دم علی مستعان
ستعن یعنی علی ذوالقدر
ای نبی ستعین ستعینت
ناگهان بی پرده و صوت فرود
گوشش پس چون داد بر آواز دوست

نی ز لحن خاریت مار اچاره
آن شراب صبحگاه آید بکار
واسوی پس چون چرخ مغلوب رو
در زمین با آسمان همدست باش
باش نک مشیار بر آواز عشق
کجی چون زد بر سر بر عز و ناز
جهای اندر قرب ادا می نمود
در میان جسم و جان شد حاش
در حجاب آن بی حجب حجاب
خود حجاب ادبی فاستجب
در حجاب ستعین آندها ن
مستعان ا و علی ذوالقدر
نکت شنوار مستعان خود
آتش زان پرده آدازی کوش
شد بر و کجا رکعت راز دوست

پادشاهی چون بود از پیش
نقش است و حشر
گفت قایل جهان در پیش
غیبت یعنی در پیش نه جهانی زنده
و نه در جهانی اند اگر در

مقامی اندر درس در پیشت
درست گوازه داسب همت
از زوی قیامت بگمانند مین
ایل طریقت را بسوزد هر کس
این علامت یعنی پادشاه است
داد عالی پیشه در دوازده خط
بعوتت پادشاه از پیشت

دازیم را که بجز در پیوسته
پادشاهی پیکار با همه
درازیم را که بجز در پیوسته
پادشاهی پیکار با همه
درازیم را که بجز در پیوسته
پادشاهی پیکار با همه

صف اول لذت کلوب خدایا
 یاد صدق و صفا یاد ایمان و
 تقوی یاد زهد از دنیا و
 دیگر صوفی را از حق ارضی
 دال نصیحه صوفی خوانند
 و غیر اینها که در صوفی
 و غیر اینها که در صوفی
 و غیر اینها که در صوفی

بهر حق صحبت دل باها تازینی آسمان تمکین شود	اندکی هم گویم از بسیار در بسیارم کام جان شیرین شود
---	---

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و منزل
 سلطان هویت بعالم صورت و بیان
 شرافت خاک و مدحت شاه اولیا

طوطی جان باز شکر خوار شد گشت از گل منقطع یکبارگی تا کنون بودت بقولم کوش جان دوش من ندانم خوالی دیدم ماه اندر سح حرف از غزه بود گرچه عالم ز آن خیال آشفته است ای مصور صورتی بمنز حال جوشش انصوت از آن فکرت است	حرف از آن لب گفت و کبریا شد شد شکر خوار از پس گل خوارگی وام کن نک کوش از آن جان جهان آفتابی در سحابی دیدم کان هلال ابر در رخ از می نمود دل سنوز اندر مفاشا خفته است تا بمصدق آید از فکر خیال معنی آن صورت بی صورت است
--	--

صوفی است در هر دو مورد در صوفی
 تصوف بلا تخیل و توقف بایم
 صوفی منتقل بود حقیقتی آدم را
 بطبیعت تصوف لقب بصفتی آنه
 نمود و ملائکه را بدون تکلف

المربیة او فرمود ارواح
 عقول مجروده که از الایس
 مصفا بودند بحدب حنیت سجده
 نمودند و اجام مقیده کثیفه که از
 سنج صفوت بودند در کدورت
 انانیت و ظلمت نفس بویست
 ماندند و از سجده آدم معنوی
 که در دم و در شکل خلق و خلیفه

حق است با بنوده با شکبار از خود
 بر آنکه انسان بصورت عالم
 صغیر و منجی عالم کبریا است
 از حقایق الوهیت در ساحت
 ولایت و ولایت و خلافت
 و کلمت

ازین بیان در دیوار عقل کرم
از خود که از نغمه دارد ای با
قدیمه نو از بورد و بگفتای بوی
نودار که در آن کس بقدر طاقت
کسب آید بود در بازار کاپیت
ازینا بر آورد و لطف بگفتی

کار اهل عشق را یکبار هفت	پرده مار عشق کجا پاره سات
طبل دیگر چون ز نم زیر کلیم	چونکه بی پرده است این راز انجیم
تا از و گردد طبلند او از عشق	طبل بازان شد متی در بار عشق
آید از وی سوی ما آوای ما	اینجهان کو هست پر سپیای ما
این صد اما خیزد از نای کی	قصه کوه که تو صاحب مد که
شد عدما جمله موجود از پیش	اگر دهما بادم آمد همیش
آدم اول خساد ادا نام خود	دم بر آدم تا دم در نغم نام خود
آدم او را یک لطیفه از دم است	گر چه در صورت لطیفه آدم است
بارها پوشید دلوق آدمی	تا عشق خود نماید همه می
جلوه گر کردید ذات دو صفت	یعنی اندر صورت خاک ای لغات
دید ه بکش بین تجلی ظهور	مینت این معنی حلول ای حضور
حق تجلی کرد اندر آب و گل	حرف دیگر بود مقصود این بهل
جامع ذات و صفات هر شود	خاک باشد کاینچنین نیکو شود
گشت مسجود ملائک سر بر	زین فضیلت آن صفتی بود بشر
گشت مرد و داز جناب کبریا	چون طبلین از سجده او کرد ابا

پیر از نند و قلوب معجزه را بقدر
سعد ارمات انوار شود و جلا
تجلیات بود سازند بی نمود
لغز و خونی و نه بود و کسانیک

خلاص عمل را که بی از او صفت
تصوف است به وقت ظاهر نمود
قتل کافری بود خست او از جانی
چو انداخت این نفس نبال گشت
و از قتل او در گذشت و این ارادت
یعنی نفس را سر که مرید بود جلیه
خود را نمود از او غافل گشت

و بجام برده اش ز دم که فاجرح
فانک هم عجب گفته اند او
من را به بیان کجا کند صفت
بسیار و خلافت کی کند و
تصوف با نیت و ارادت
خود را به نیت و ارادت
تصوف با نیت و ارادت

تصوف خروج از بر خلق زنی است
و نعل در بر خلق سنی دیگری
کفته عالی بود که معالم
نه با کسی بود و در کفته
و بی جنبند ز باید کوه
چون زنی است که هر چه
از او زد و دید هیچ
حال خود گفته تصوفی
مع الواردات و این
تکلیف است که ذکرش
است و الله دیگری گفته

دید خاک خیز بر اسر سری	غافل آمد زان صفات گوهری
بجز کان بس بود کامل نصاب	زین تراب آید چنان آن بو تراب
ذات سرد بو تر است این یقین	حاسد او رد باست این یقین
چو دلی در هر زمانی آن شه است	هر که از وی سر کشید او گره است
او دنیا مشکوه انوار وی اند	گر چه ابرند آفتاب بی مینند
منظر گل عجایب دست او	فرد مطلق ذات واجب او است
واجب و ممکن دو باشند ای دل	زین دو بگذر تا نه بینی جز علی
اختلاف صورت او را ای دل	است جگه خود فرودشان این بیل
صد هسار ان عالم ای صاحب قول	از مقام خود نماید چون نزول
آن زمانش خوان تو سلطان مل	بر مقام واحدیت مستقل
هر که فانی در و لا آن شه است	باقی بالذات هم ذات اله است
عقل را با او ز نباشد این کلام	عشق داند ز این معنی تمام
آری آری در مقامات الغریز	عقل دارد دیده و نسرق و تمیز
آب را که قطره گوید گاهیم	خاک را که دیر خواند که حرم
مرحبا آن عشق جمع یک با	کند اند جمع و فرق و جسم جان

صوفی و صدای الذات است
قبول کند احدی را قبول
کند او را احد و این معنی
گفت از مقام بگفته است
وصول سالک جمع و تفریق
چنانکه از قول جیب از بود ما
وقتی است که با نماند هم ملک
مقرب و بی آس در آن نیست
د خلق از افعال صورت
کمال بی اثر حاصل
بسیار است در صفتش
در کار استک با لفظ و الا
در خلق با بیدل و الا
در آن لطف و الا
د صوفی

صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
د کلفت از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد

اول و آخر ندانم غیر دوست
خویشتن را میزند دیوانه و آ
باید این دیوانه را زنجیر عشق
بکسم زنجیر بارامو بمو
ای عمت عتاق زار زنجیر فقر
موبویش بند ز زنجیر خویش
است در دست تو نادانی تبا
عقل و روح همه گودادت تو
من شوم فانی تو مانی در میان
خود تو مانا در میان مانی و بس
پس ز عشق بیزبان آرم بیان
مشنور از بده الاثر عشق
سر عرفان را حیان در بلا
پرز گلهای معارف گلشنی
هم تو فسر ما در بیان آورده

سطر و مظهر اند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار
نک شدم دیوانه از قفسه عشق
گر بزنجیرم نه بند در لفافه
رحمة للعالمین ای سپه فقر
دل شد از عشق تو ام دیوانه پیش
چون سر زنجیر عشق مستطاب
تا تا بم رنج ز غیر ذات تو
تا ز عشقت خیزم از جان جهان
چون شدم من در عمت فانی و بس
ان ز بانته ای زبان عاشقان
سازم از عشق تو در گفتار عشق
گویم اندر داستان کر بلا
سازم از تو در بیان یار من
از تو چون نطق صفتی شد مستعد

صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
د کلفت از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد

صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
د کلفت از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد

صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
د کلفت از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد
صوفی زبانه از لعلت دارد نهد

صوفی اگر عیب ندیدم روی
کنند و هم فراموشی بر قبایح
صوفی نازم در بکاره بر باب
و نازم کسی در هم و کمال
صوفی تقریباً لغات و لغات
بعد از تقابل صوفی دنیا را انداخت

خود کجا یاید زبان بقتیر عشق | تا بر او نماید مدد از سپهر عشق

در میان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عباسیه الشهدا علیه السلام است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون راست گویم عشق مصداقش است بر ظهور عشق خویش آن پت تا بظاهر عشق با خود باز د گشت اول احمد از امر عشق لا حسرم فرمود آن بر دلیل پس نتیجه آن نبوت در ظهور شد ولایت را نتیجه در جلال گر چه مشتق لیک اصل و مصداق است	مطلق است از کیف کم و چند و چون در حقیقت عشق حق مطلق است جلوه گر شد در بر آب و خاک خود بکار عشق خود پر و از داد در ریالت نشاء اظهار عشق شد حسین از سیف جد خود قتل شد ولایت نشاء عشق غمخور عشق مطلق مصداق کل کمال بر نبوت بر ولایت سرور است
---	---

و ذخیره آخرت را هم با هم
از هر دو پرده خست و هیچ مقام
محل قامت نداشت و این است
منفی لفق سواد الوعبه فی الدارین
با پیله علیه الرحمه کبیرستانی رسید

سخنان سری دیدم که در گوش
در خم الدینا و الا حرمه بوسید
که بیت فرمود این هم صوفی
دلیل این معنی نذیفه این
مصرع کمال این اشارت است
مصرع کمال

در این بکار خدمت پیران مقدم دار
درد را بکار خدمت پیران مقدم دار
دبعات هم در راه گذار بدون
از ادبیت کراهه دم شادگاه
م از حقوق نوان زد و دم
در لیک طریقت نوان
که از صوفی نوان
نصوتش دهی است
در علمش

عقل مصفا عقل بطایف و در وجود پروردگار
عقلیت تمام صفات کامل دل
در حال و باطنش اطاعت
ظالمش قهر من یا اهل
ازین غم الطریق تصوف
کوزنم بر ذرات از راه بی
دگرگشت مافی چون راه زندان

یک هست در نتیجه در اثر
که حسین است از من من حسین
دان دلالت آیت شور عشق
آنچه حاصل زین دو عشق آنک شود
عاشق از مصدر و هم مقصد است
از ازل شد رونق کار حسین
این ز سر زینب مصداق عشق
خامس آل عبا را هم عهد
از الف لام هویت آن پاد
سببش بر ذات حق لا بشرط
است اشارت ال بر آن اقیم
بر سر عشق از پی مصداق آر
استقد و پنج است با یک آن عدد
در نفی بیش ازین دست است
او از میدان حقیقت کوی بود

همچو تخسی کان بود اصل شجر
زین سبب سر مود فخر عالمین
این نبوت صیت دانی نور عشق
چون نبوت با دلالت یک شود
پس حسین آن سده جان احمد است
زینب آنکه عشق را او گشته زین
در عهد شد ما تم ز اثر آن عشق
زینب مصداق عشق آمد سجد
ماند از باقی سی و یک آن حجاب
این الف لام آمد ای دانا بشرط
همچو اسم القدر و العسلیم
این الف لامی که گفتم ای عیار
زینب مصداق عشق ای ولد
گر تو همنی این بسیار دوست
هر که بر ادراک این سر بوی بود

دیکه معنی ایمان عقل حیرت
نورانی مسموم
صورت در زیور دارد پرده در بالا
این یک اشارت و اشارت

توحید بیجا و بعضی از مقام خود
خواهم ساخت و در زمین است
اخلاق خستین این معانی خراب
پر دست ای درویش سخن
باید حرف سخن گفت بوجوه
دلی فایز است از طول کلام
طبعی عاجز مقصود بیان حال است

خود را بفرستد اگر تقدیر داری
نقبای خود کبیش سلوک خجسته
بند از و خاطر از آنچه در دست
سوی خود کبیر از آنجا که
تو داری

تواری علم نیت تفضلات
لفظی است علم نیت که مکرر

از خودی بهسانه و عالم
بجیبی رساند در باره فقر

شاع سنم کس او است کاز
خود بخیزان مباد با نیت

راستی هم عشق تعلق زینب است
خود نتیجه عشق چو در دریا
این شهادت تخم منفی کشتن است
کی دهم محترم شهادت خود مگر
گر بصورت آن ولی الله زن است
انکه بر پاشد ز جو دشمن سخن
بر عقول و بر نفوس او داد است
خود مراد را که تو زن دانی جز
عنت ز هر ادا اگر دانی تو زن
اجتهاد تو است این طن طهور
انکه دارد دکتی بر طن و جبر
جای خود زین اجتهاد باطله
بار دیگر دار حاضر گوش و پیش
کنه خوش بشنوار صاحب له
چو که چشم خارجی هر جا بد است

ز انکه از عشق آن اگیری مطلب است
تیک بگر جز شهادت هیچ هیچ
تن ز جان در خاک و خون غش است
چون شود زینب اسیر و در بدر
زن محو اش محض ذات ذوالمرت
جسم و جان و عقل و نفس مردون
دم زن کز هر چه گویم بر است
بل جهادی یعنی از هر کمتری
در اجتهاد اقاوه در سوطن
کوزه علم بعینیت کرده دور
گو میرای بجز خاکت لب
گو میت شرمی کنون شو یک دل
خوش ز وحدت کنه دیگر خوش
از زبان من ز سپیر کالی
خاصه جانی کان بت رحمان است

پست این کجا از اشک غم انیان
در این حضرت علم را غری نیت
علمه انجمنی چیزی با که در اینجا
بناش گفت ابراهیم ذات تو
نیزه از نادار است صحت که در آن

حضرت بن خطاب آمد بجز
یکی ز زلت و فقار ناداری
تا توانی نادانی و حیرت
چون ملایک گوی لا علم
تا بگرد دست تو علمت
عارف از خود جز بنیاد با بچار
دانش چه رسد اظهار دانش

فردا پس با کمال
بوی بکر با کمال
عالم و عقل
نظام و در اعالی
فدات انار در وقت
دلیل عدم معرفت و نمایش
ظایر

فدا یا یکی با دیگری گفت اینجا

که خود را ندیدم

امام حسن

علم با شمار و صفات حق تعالی است

باز کسی بخندارد این جمع احوال

تسلط و در دام زبان

در کت بسوی حق در هر کس

تا که ماند یک عدد دیگر بجای
 و ان الف در سجد جمع الأعد
 و ان الف را در عدد دها باز یافت
 فکر دل شد یکجمله صرف لفظ
 در روش از بیدلان مبرد پیش
 رفته رفته زانویم سوی نشست
 رو پیش سر و بالایشین مبر
 بر همه مستقیان ساقی شوی
 خود دیت باشد در اجانان او

ز آن عدد کن باز خارج راجع
 صیت خارج فرق و کثیر عدد
 عارف آن باشد که گنج زار یافت
 چون در میان حرف لفظ
 یادم آمدن الف قدسی که دوش
 رفت از رفتار او چون دل بست
 چون لبش محی الرسیم است افتر
 چون دزد فانی شوی باقی شوی
 هر که شد در راه جانان جان او

تسلط و در دام زبان
 در کت بسوی حق در هر کس
 در جمع بیاد با فریفت از زبان
 دیار صفت خاطر از ناموسیت
 دیسه چه عارف از نفس
 بیگانه زاید با هم فریب

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان عاشق نیت جان دبر است
 ز آنکه عزق عشق هوای مطلق اند
 بابی انتم و امی گفت امام
 از زبان حق ولی الله خواند

جان چو در دل بر فاشد زانراست
 گشتگان که بلا عین جعتند
 زین سببشان در خطاب و سلام
 هر یکی را قطب شایسته خواند

ببینند اید و معرفت در دستم
 است معرفت حق و معرفت
 حقیقت معرفت حق شستن
 حق تعالی است بعد از نیت
 آنچه ظاهر کرد از اسماء
 صفات خود در خلقت معرفت
 حقیقت را بی نیت بسوی آن
 از هیچ توبه فرعون جاہل بود
 که موسی را از حقیقت ذات بیخبر بود
 شود در جواب خلقت تنگد
 ارشاد معرفت بود در خندان
 من سبب از آنکه در او نیست
 موقوف

تمام آریستیکال خود ببیند و در حال دعا و دعا در راه با طاهر است دعا در راه
بسیار بود که در این کتاب آمده است
در آن دعاها که در این کتاب آمده است
بسیار بود که در این کتاب آمده است

تا ز خود کردم مگر اندم عدم
در نو آیم بستانون به
بر بیان سنینوا کردم قلم
کرد از قلم عقلم در بدر
با کت تا راج عقل و شمش کرد
بند بندم شد چونی اندر نو
غینوارا بانوا هسرا از کرد
گوشش کن تا با تو گویم چرا
نی گنه زین غینوایت خبر
شاهد دل البلاء للولا
کور کورانه مرد در کربلا
عقلرا نبود در این بر دم گذر
زا که بال اندازد اینجا جمل
غیت شاه و شررا خوشی کس
شرحق اندر نستان مرده است

کندمی تالیف نی راد غنم
چون چونی خالی شدم پاک از خود
در نوای نی چونی سرتا قدم
باز سودای حبس و تم زد بر
بار دیگر بحر عشقم جوش کرد
نی نوای برداشت باز از نینوا
نی نوای سنینوارا ساز کرد
سنینوا چو در محل است بلا
دل بود زین سنینوا قصدی سپر
این دل ایجان منبع درد و بلا
که دولت ازین بلا نبود لا
این خرابات فایت ای سپر
چون رود فاضل در ایزه بی دلیل
برکش از این سر زمین پای سپر
یا تو پسنداری که شمس افروز است

بمان یکدیگر در این کتاب آمده است
دعا در راه دعا در راه دعا در راه
دعا در راه دعا در راه دعا در راه
دعا در راه دعا در راه دعا در راه

چرا بدوش ناست و خورش
فنا عارف در بابت ارباب
گذشت و در نهایت از او
اول از صول گذشت و آخر
از وصول دعا عارف مرده است
انداخت و دل از هر چه انداخت

بسیار بود که در این کتاب آمده است
بسیار بود که در این کتاب آمده است
بسیار بود که در این کتاب آمده است
بسیار بود که در این کتاب آمده است

خبر در دنیا غریب است
عارف در آخرت خلیفه عالم است
صمرا گفت ای زاهد عالم گفت
زاهد گفت ای زاهد عالم گفت
زاهد گفت ای زاهد عالم گفت
زاهد گفت ای زاهد عالم گفت

زباید و آخرت بجای
نقته اند عارف نیست
سرفت را پیش اهل آخرت
کنند چه جای اهل دنیا
بالحکم در دنیا بقول عارف
فوق ما بقول گفته اند عارف

انوار علم در دست بود در پند
باو عجب عیب با ما بر
زباید از انچه بسیار در عالم
چیز و پیش از کبریا
سرفت در ارض تو حسنه
دانش با صدی گنجینه
عارف در دیدن ظاهر بود

حق مطلق بسیندم در این لباس
دین لباس تن رفت در خاک خون
بی تعین ذات فردا نیستیم
برترم از عقل و عشق در رسم اسم
هست آشاری ذاتی نشان
در نه بی اسم است آن ذات علیل
زین تعینها که دانی مطلقم
جای خالی از احاطه من کجاست
چون که از لا بگذرد الا بود
کنت قلم بر لاد بر الا زدم
حرفی از آیات اثبات نیست
بی نیاز از نفی و مثبتا تعین
بر علو و تحت استلا هم و الیم
مطلق الذات از علو و از دنو
بر مقام استلا کردم نزول

گر چه پیشی هم که باشد حشمت
تا چه جانی که لباس ایم بود
کس چه داند کاندرا از کمیتیم
مطلقم از درک و هم در وجه
اسما و در سما اندر بیان
برستی اسما باشد دلیل
زین پس من عین آن ذات حتم
گر چه ذاتم رانه مادی نه جاست
گر چه الا از فضای لا بود
من ز الا آدم بر لاد دم
لا و الا وصفی از ذات من است
زین پس بیرون ایام تعین
گر چه حالی من عطف عالمیم
زین پس بر دنم از ضعف علو
چون تعین کرد ذات من قبول

عقل در دنیا غریب است
عارف در آخرت خلیفه عالم است
صمرا گفت ای زاهد عالم گفت
زاهد گفت ای زاهد عالم گفت
زاهد گفت ای زاهد عالم گفت
زاهد گفت ای زاهد عالم گفت

بیت و اسرار جودت او همان
کشف احوال جلالت پادشاه
بیت و اسرار جودت او همان
کشف احوال جلالت پادشاه
بیت و اسرار جودت او همان
کشف احوال جلالت پادشاه

بر علو اعتقاد الی کسبم
زین تعین پاک باید دانیم
نه حدودی می پذیرم نه روم
ز اعتبار با حدی و بحدی
در ولایت بحدی و مردم
اولیای مرتضین با کرم
معینم را در خفا کجینم نه
اولیا کجینم من کجورشان
معنی صورت کجا دارد جود
شد چه مطلق پاک از اینها جلالت
هر که درین فنا ذات اله است

بستار آنگاه که کسبم
زین پس نه عالی و نه دانیم
نه خصوصی دارم اینجا نه عموم
ذات پاک مطلق است هر که
در مقام شرح و صورت با هم
انبیای مصطفین محترم
صورتی را در جلال آینه اند
بیا آینه من منظورشان
چو که مطلق گشت از قید نمود
صورت معنی دو وصف از ذات
وصف را کی بعد ازین درین است

از بی غایب بزم پدید می آید
بگردد بعد از غایب
ایتم غایت حاصل شود
یا نظر عقلی ببله جودش بود

بنوریت که از حق در دل آید
و آن نشود مگر بر باطن متعالیه
و مجاهدات تنواییه و جود
از قیود بود بر غم فخر
است از حضرت عیونت اگر چه
ساقی نیت و نیتین مجاهده

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمیع
در سیر الی الله

مستی ابریم بر سخن و پوشش دار
جای مهری هم گذار و کن گذر

ای دل عاشق کجایی پوشش دار
پرده را یکبار از مستی بدر

کفایت انسان انوار عالم جود
کپی است از تمام مراتب جود
تغییر از نفس صعود که مقصود
و حدت است از کثرت کبریا
عجب از سر تا پایی خفیت
باید نمود و داد و کجاست

دستی مصلی ذات بازلت گفت اینها فانی در وقت
گفت اینها فانی در وقت کجا با کس در قطع
دستی مصلی ذات بازلت گفت اینها فانی در وقت
گفت اینها فانی در وقت کجا با کس در قطع

اندک اندک گشته نطق دار چه
گرچه تفسیر زبان روشن گریست
آندمی که دم زند عشق از جلال
نیک نشنو گوید آن افلاک سوز
ببین بر دای عقل که جامی نیست
از خدا دست نهنگ ل کنده ام
مطرب عشق این زند وقت سیاح
فانج از اینها خیال عاشق است
این زبان دیگر ستم در بیان
چو که جهان از قید هستی مطلق است
آن حقی که هر نفس بر تر است
بنده حق است و نور عالمین

تا با وج بسینه بانی عار چه
لیک عشق بیزبان روشن است
ناطق و صامتت گنگند لال
من با وج خود نیم وصل منور
حالم تر هیچ پردای نیست
رو که ایندم نه خند اینده ام
بندگی بند در خدا ندی صداع
مرو را پس چون زبان نطق است
از پی لغت بر عشق بر زبان
نطق فانی نایب نطق حق است
کاف و نون گفت خود گزین است
شاه حنطلاق العدم یعنی حسین

یغیر دستی کجین بی طالع
دست کجای که کس در کشته
من کجای که کجین بی طالع
یغیر دستی کجین بی طالع

بیکه بازو شاد لب بنده
نست و تفسیر گفت در پیش
گشت میدان تنی از شاد در پیش
ضرب گفت سینه کویین
است فضل ز طاعت نعتین
شده از جهاد کعبه ای هم پر

در منزل روح از مقام تخر و بعالم
صورت و مجلی از معنی حدیث
نور انیت

بعون رسیده او کافری است
او چو انداخت کرد او را در بارانند
دوخت گفت او که چه کردی از آدم
چو که دانی ز اهل بی ادب
گفت آید پیش غدار
زغ او بخت لازم از سر
زغ او بخت لازم از سر
زغ او بخت لازم از سر

از چه خور از چه داد
تو تنم بساوات می نهاد
اورا عتاب فرود کای بیاد
بیا این که در باد صفت عالم بود
پای ایست خنک آن در اورد
ادنی سانی در کج با انوار
و این بیزل یخات می نهد
دخانی زاد علایق است

این عطیه را یعنی بنورد و با
نشدن سطلی را ایستاد
خود خواهی کردی و از این است
خلق کم آوردی با پیوستگی

تا اگر دیگری آفتد ام نگیرد
تو اگر ام کنی اینها دقایق کار است
در مجاهده اگر بنجام
و هم از قانون انحصار که
بنای ما بر آن بود میگذرد

مصرح

اصل معنی اشارت پس بود
و چند صفت از لوله از م مجاهده
و شرایطی موده شده است
ز که در کب در وقت خود
خواهش شد تا آنکه کار است
و بدون آن شرایطی نشود

خیزی

تو که همچون جغد دیران میکنی
گر شوی بی منزل و ما و است
گنج تو حسیه تو از دیران مرغ
زیر ز بجزری تو تا شیر حقی
قید ز بجزرای قلند ریرت
امر حق ز بجزر و جان تو است
چون بز بجزر او قادی شاد باش
باش هم ز بجزر با او در سلوک
هر دو ز بجزر بلا را قاطبیه
بکشد میدان با بک طبل خجک است
فتح و نصرت که چه مخلوق من است
حق کند زین با بک طبل او ازین
جان من بر جسم من زین طبلها
حق مر از د با بک عالی ز ارجی
او چنین داند که با بک طبل از او

شاه باز دست شاه دو لمبی
تو حقی گوذات حق را جا گشت
ز آنکه در ویرانه باشد جای گنج
که چه خود ز بجزر ساز مطلق
آنچه در ره پشت آید خیرت
است تا باشد ترا جان در حد
بند را همدست با سجاد باش
هم مطیع امر آن رأس الملک
زان که از یک دوده یک صلیب
رد که رفتم فتح و نصرت با خدا
نصرت ما است لیک است
کو صدای چیزی ز چک ما من
ز د صد احوالی که بشتاب دیا
کی نیوشد از حق را مدعی
که بود کوش و بی از پیغام دوست

نصرت و غایت از حد است
در این خدمت مستحق عطا کسی
نجدت نشانی است از عطا
مدد باید و عطاست از حق
و از این سخن جمع غنای
از زمین طبعیت بر کنه
خلق که نیند با صوری
از حال خود ز غایت
با جاری بگوید در این
تیمار نشستن است
یکی تیمار بودی
سماست را بپروای
دل از معاشرت زبک

خود گمان مدرکم را تیره	نطق جانم را از خود تقریر ده
تازبان از عونت آید در سخن	گوید از نو شرح آن سخن کهن

وله فی مقام الوحدانیه المطلقه

کسلی در عشق نبود ای دله	کین صفات کثرت داد
کنند و نو نیست در بازاره	کنند مار از نو کنند دیدار او
گرچه عالم پر ازین آوازه است	باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کاو قاتان شد حرف عشق	کوشا کردند بر از حرف عشق
دفتری آرد در هر کس زبان	پرز حرف عشق شد بیجا جهان
گرچه حرف عشق نیک است بوی	ختم شد بر مولوی و مشنوی
باز چون آید صفی در بیان	خضر وقت عاشقان و عارفان
آرد از رحمت بی اثبات عشق	ز بده الاسراری از آیات عشق
تازه و بایی حرفش از خود لایقی	در بیان عشق و شرح عاشقی
گر تو را باشد ز حق تا نیند ذوق	از تمام عارفان و اهل شوق
تا کنون شنیده است سر را	یک کلام ز بده الاسرار را
خود سخا به بعد ازین هم زایل	هیچکس اینگونه گفتاری شنید

از غایت جلایند در عاشق
نظر را با حسن چه کار
بسیار محض را از یگانگی
فیش چه بیمار و دیگر باز
شرایط از کلمه خوردن است
که دل از خوردن کس شود
و بیفکرت ببال مردان

از صورت بی بجای از آوازه
بهر آن که زیند کسند
افزونه ببال در کسند
دین را با این کسند
نیک بکن چون بخت
نیک بکن چون بخت
نیک بکن چون بخت

فصل فی بیان صفی
و تکرار خود از دست در بیرون
و تکرار خود از دست در بیرون

انسان

و انی در نفس منافی
و انی در نفس منافی
و انی در نفس منافی

ختم شد گفتار عالی بر صفی
ز بدت الاسرار گوی در جهان
را که باشد عشق قادر بر مقال
لیک عقل از فرض اینیم صراحت
لی از جبریل خرد پیغام کرد
گفتنی ما را از نطقت گفتنی
منیت حرمم تا با ما صحبت
ایمن را ذوق او باور کند
پیر رویی گشته تا پرورش
از زبان آن حسام معوس
از متاع معرفت دکان فقر
ما صفی صاحب تقریر شد
کرد عالم را پر از گفتار عشق
بزرگ کرد آنرا صفی زین منو
شد صفی تارفت حاصل ز بار

کر تو را انصاف بشد ای منی
تا ابد دیگر نیاید این بدان
من گویم هست ای معنی محال
بر بیان بیش ازین هم قدرت
بر صفی عشق اینچنین الهام کرد
کز تو من اسرار خود نهفته
بیش ازینم بهر پاس حرمت
هر که از جان سیر این دفتر کند
آسمان را بس بود دور روش
گوید اندر شرح عرفان منوی
پر کند آن بلبلستان فقر
بمچنان گردون بگردش شد
از بیان ز بدت الاسرار عشق
تخم معنی گشت یعنی مولود
مولوی کجی نشاند و آبیاری

و انی در نفس منافی
و انی در نفس منافی
و انی در نفس منافی

انسان در جنب خالق
انسان جان و آن باب
خلقت مذمت ابرحالم
من پدید نشد گشته جان
است بوی خیر در وقت
تفکر صحیح باشد مقصود
فراز از خلق بوی حق بود

و تفکر عظیم عبادت و ایم
مخلوقات قال الله تعالی ان فی
ذکات لا یأتی لقوم شیخه
و الارض قال علیه السلام
تفکر عظیم عبادت و ایم
مخلوقات قال الله تعالی ان فی
ذکات لا یأتی لقوم شیخه
و الارض قال علیه السلام
تفکر عظیم عبادت و ایم
مخلوقات قال الله تعالی ان فی
ذکات لا یأتی لقوم شیخه
و الارض قال علیه السلام

در این کتاب که بیان از
 تمام اشیاء است
 در این کتاب که بیان از
 تمام اشیاء است
 در این کتاب که بیان از
 تمام اشیاء است

بنمایم معنی و صورت قبول
 خلق کی دانستند او را بی نمود
 خود و تعیین عارض ذات وجود
 گشت ظاهر تا بود کامل صفات
 نمک دم در پرده غیب العیوب
 هر زمان در عین غیبت ظاهر
 گویم که نور و گاهی حکمت است
 بر خلائق مثبت ذات منزه
 ناشناسی آن علی رازین و
 ای بیانت اهل معنی را دلیل
 مرع نطقت بر هزاران بال
 حجتی کا اینجا صغی دارد بکار
 ناشناسه شاهرا در هر یک
 جنبه زاندر دل ندارد پاس
 سینه ات در سوس را باشد وطن

ناشناسه یک خلقم در نزول
 بی تعیین گر بود دایم وجود
 بلکه خلقی هم نمیبودار نبود
 پس ظهور آمد یکی ز اوصاف
 وصف غیبت چونکه هم داید
 تا که بر این سه دو دانی قادم
 در ظهورم اختلاف کویست
 نور در حکمت سه روز آیین
 سر عرفانست این آری بی
 ای حکیم عارف ای سپهر علی
 تا تو گویای ز با هنر لال باد
 سر عرفانرا تو کش فی بیار
 گو بگو چشمتی که باشد شناس
 زین بیان کردم زخم و سوس تو
 تا تو محرومی ز عشق سینه کن

تمام اشیاء
 جمیع اشیاء
 اهل دل
 و لیکن

و در دستش را برده
 نمیبانی دل اصل سکوت
 و باستان لازم در گاه
 ملوک محبتی که در انتظار
 محبوبی نشسته ناچار
 بروی عیار است که خدا
 شخص در وقت حقیقت و انتظار

در این کتاب که بیان از
 تمام اشیاء است
 در این کتاب که بیان از
 تمام اشیاء است
 در این کتاب که بیان از
 تمام اشیاء است

روح را بر سر درخت کهنه نشاندند
و در آنجا نشاندند و گفتند
و در آنجا نشاندند و گفتند
و در آنجا نشاندند و گفتند

شیخ کامل چون باد دادی بود
و عود از سر فلک در پیش
شرح این خوابی شنید اینک
این بر در زینت که عصر پیش
جمله صحبت در آری عصر
رویتان مرا عشقوار باش
رو که هستم من بهر جا هست
چون شوی بر ناله عریان
نیتیم غافل می از حال تو
رد که سوی شام خوابی شد
دان غنیمت شام عزم را در عمل
وان ره شام بلار استکان
ز دبان عشق باشد راه شام
راه شام ای جان من مناجات
چون خرابه گشت حایتش دباش

راه و بواس تر ادر سینه بست
در سرانغ شیخ عصر خویش باش
عصر زینت بود و هنگام خودش
صبح خویشی شام خویشی عصر خویش
عصر ما را مهلت ذوق نظر باد
در بلاه در شد اید یار باش
اگر هم از حال غلبت آگهت
در بدر کودی بگر شهر و دیار
آیم از سر هر کجا دنبال تو
با علی آن صبح وصل عازان
زین سفر طالع شدت صبح اول
زود گردد صبح شام هر دو
زان مبعراج اتی ای اجدام
وان خرابه شام عزم مبعراج
تا که گنج حق شود بر خلق فاش

روح را بر سر درخت کهنه نشاندند
و در آنجا نشاندند و گفتند
و در آنجا نشاندند و گفتند
و در آنجا نشاندند و گفتند

باز با هم از آن
خوابی ای بس که یادنی
لحظه از آن مقصود مگر از
موتی میسند از تو در عمل
که از کیه باشی بکنه شام
در راه بزه همد که دم بچرخ
صد آرزوی عثمان گفت

دوام این که در ایام خرابه
نفل شود در کل حال
دوام این که در ایام خرابه
نفل شود در کل حال
دوام این که در ایام خرابه
نفل شود در کل حال

که در راه دی بین نشان او
در راه بدل از پستان جان بود
که ز من بنام از دل دادم
گمان من در پستان دل
که ز من بنام از دل دادم
گمان من در پستان دل
که ز من بنام از دل دادم
گمان من در پستان دل

<p>شده خرابه بهر تو از حق سب کی شود سپید به دران کج عشق کو ز سر کج وحدت واقف است کز محفی را تو بودی ترجمه امر حق را بنده آزاد باش در حقیقت امری و مطلقه ز آن دل بیمار جو دلدار را من در آمم ز آنکه بگفته است خاصه بیماری که خسته قایم از لب بیمار ذ که حسین گفت بود جاد در قلوب مکن در غم خود ناتوان در دست بیش برسد حال او در عشق خستگی گردد عیادت سب روزی آید بر سر بالین من</p>	<p>ظاهر آن روزی که شد گنج خفا بر تو تا نماید زویران رنج عشق فهم این معنی دیگر با عارف است رو که حیرانند کجای این ربه رو اسیری را کون آماده باش گر بظلمت بند امر حقی رو پرستاری کن آن بیمار را چون دل بیمار هم حسته است در دل بیمار شد ما و ای من زان نیفته صبح رشام ای پور یا حسین ایدل نواز اهل ستر کن صفی را دل فرزند چون چند هر چه سنگین تر شود بیمار عشق چو که از سلطان دل کا طلب بو که از این خستگی شاه من</p>
--	---

ای ای که ز هر معنی پستی
باید ازین غم کلاهی
اما چه بگویم
هر کس صاحب خرد است

در عمل باقی آورده است
حباب نداند حالی نتواند
یکه فرجش پیش از
رخل بود روز کارش
تبا شود با بی پروا
پوشش است از آنکه هم مغز
بکار اندازد از در اندیشه

بجای که قبول این با
از خدمت تمام رود در قیام
بجای که قبول این با
از خدمت تمام رود در قیام
بجای که قبول این با
از خدمت تمام رود در قیام
بجای که قبول این با
از خدمت تمام رود در قیام

۵۰
 کز محفنی پیش ازین نهفته بود
 خواست او خود را چنان در کجا
 تا شود مستوح راه معرفت
 پس ترا لازم بود بی محبوی
 تا نگردد دست باز و دست بر بند
 کز محفنی کی شود ظاهر تمام
 مثل شام و کوفه خواهر در بند
 من بدون این اسیری گرشید
 آن اسیری زمین شهادت بر آید
 پس بجز تو منق اینکار از پد
 تا نگردی تو اسیر اندر وی
 رو که از امر علی شاه کبیر
 رو بر کن چادر ای گنج احد
 در فرقت از تو جانم عذر خوا
 رفت چون نام فرام بر زبان

شریستی در میان خفته بود
 هم ترا بر ناله عسین سوار
 بر همه خلقان ز آثار صفت
 تا شود ظاهر کمال حیدر
 هم سر من بر سرنی تاملند
 پس ز سر در بر اسیری شام
 تا که بشناسند خلقت سر بر
 می شوم هم باز حق بدنا پد
 در اسیری تو حق پیدا تر است
 کت علی خواهد اسیر در پد
 کی شود نورد ولایت سخی
 ساعت دیگر یقین کردی بر
 باش از بهر اسیری مستعد
 رو که رفتم حق ترا شپ ساه
 هم زبان تشش گرفت در ساه

کز محفنی پیش ازین نهفته بود
 خواست او خود را چنان در کجا
 تا شود مستوح راه معرفت
 پس ترا لازم بود بی محبوی
 تا نگردد دست باز و دست بر بند
 کز محفنی کی شود ظاهر تمام
 مثل شام و کوفه خواهر در بند
 من بدون این اسیری گرشید
 آن اسیری زمین شهادت بر آید
 پس بجز تو منق اینکار از پد
 تا نگردی تو اسیر اندر وی
 رو که از امر علی شاه کبیر
 رو بر کن چادر ای گنج احد
 در فرقت از تو جانم عذر خوا
 رفت چون نام فرام بر زبان

کز محفنی پیش ازین نهفته بود
 خواست او خود را چنان در کجا
 تا شود مستوح راه معرفت
 پس ترا لازم بود بی محبوی
 تا نگردد دست باز و دست بر بند
 کز محفنی کی شود ظاهر تمام
 مثل شام و کوفه خواهر در بند
 من بدون این اسیری گرشید
 آن اسیری زمین شهادت بر آید
 پس بجز تو منق اینکار از پد
 تا نگردی تو اسیر اندر وی
 رو که از امر علی شاه کبیر
 رو بر کن چادر ای گنج احد
 در فرقت از تو جانم عذر خوا
 رفت چون نام فرام بر زبان

اگر جامه اش از حار
 کنند بهر از حله پد
 کسند دست زرم
 به طلب دست زرم
 بنیادش محبت بود
 ازلی خود را جلوه کردند
 فقیر حق شکر آن است که
 شکر در محبت منم فای
 شود در صدق تا توانی بارها
 صفی ز قدر نغمت نور آید
 بادانی من زایای که
 تفضل بر داری که
 بیاید

کز محفنی پیش ازین نهفته بود
 خواست او خود را چنان در کجا
 تا شود مستوح راه معرفت
 پس ترا لازم بود بی محبوی
 تا نگردد دست باز و دست بر بند
 کز محفنی کی شود ظاهر تمام
 مثل شام و کوفه خواهر در بند
 من بدون این اسیری گرشید
 آن اسیری زمین شهادت بر آید
 پس بجز تو منق اینکار از پد
 تا نگردی تو اسیر اندر وی
 رو که از امر علی شاه کبیر
 رو بر کن چادر ای گنج احد
 در فرقت از تو جانم عذر خوا
 رفت چون نام فرام بر زبان

فصلی در تائید این حق تعالی
که در آن در بیان محکم این
دکام مردان در بیان محکم این
توان نمود که بلا شبهه این
دین در این سبب که صحتی ندارد
هر ذاکری صبور است و در
غانی عقوبت چون دین را
بیتراشیدی و او را شایه

ای عری ذات تو از شبهه و شک
ای تو جان جهان ما فیها چه حکم
جسمها ناپاید اردغانی است
هم اشارت هم عبارت است
بر اشارت عبارت داد
است بان ثبوت ذات تو
بر ثبوت خود تویی محکم دلیل
آفتاب آمد دلیل آفتاب
از هزاران پر تو نورت مکت
جز ظهورش سایه و مه سایه کو
ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
حضرت اعلی علی رحمت است
پر تویی زان مظهرم آری بل
رفته از ظلمت بدین نور ایم
جر سیم است طبری ظهور

ای علی رحمت ای شاه ملک
ای تو گنج و جمله اسما چون علم
ذات تو پاینده در ربانی است
آنچه نماید در اشارت ذات است
از اشارت و زجارت بر سر
کی عبارتها کند اثبات تو
ای بیسمل غم دلیل جبر سمل
حجت شمس است شمس گرم باب
شمس پیش آفتاب است کرکیت
سایه گفتم شمس حق را سایه کو
حضرت حق کرده در مظهر ظهور
مظهر مولا علی رحمت است
من گدای آنم آری بی
چو که در نور وجودش فایم
من سیمان ز مانم در ظهور

فصلی در تائید این حق تعالی
که در آن در بیان محکم این
دکام مردان در بیان محکم این
توان نمود که بلا شبهه این
دین در این سبب که صحتی ندارد
هر ذاکری صبور است و در
غانی عقوبت چون دین را
بیتراشیدی و او را شایه

پایه بجز بر روی غنی عبارت
گوارا شود و حسن کات
اشکارا در همه حال خدا
بالت نیاید اورا حبت
در اراد از خدا جوی
زانت که اورا سپیدی
بلکه باید تو از کلماتی پیدا

شوی ظهور او بین است و
شودش بین ذات خود
ظاهر است و ظهور خود را در
زین باب و جابجایی
و در این باب و جابجایی
و در این باب و جابجایی

از سردی بخدی قابل
رضی و جوید باز از او نازل
از غده کلبه نقدی بسیندر
فراغ و غرض از غرض
بجز در غرض از غرض
عظمتش دارد و با اختصارش
مشکله بر مطلب ایتم

این صفتی باز از میان شد علی
مستی ما از شراب باقی است
از می باقی چو مستم روز شب
ست را تکلیف نبود در سخن
بشر جانم هر دم از سر کز خون
گر بوشش آیم می کین نادر است
چون خماری زندگایم سبر
پس علاج در در سرزایفون کنم
خاصه تا محمود چشم ما قیم
جان باقی کیت مست چشم او
چون شد انجالی که در روی شد
سوج قطره عین دریا آمده
نگر از چشم من ای صاحب نظر
باطن این سحر جز الله نیست
عقلها در ذات او حیران بزم

مست چشم داستان شد علی
نشانه مستان ز چشم ساقی است
گویم از مستانه حرفی بی عجب
خاصه دهند دایم اسگری چون
یکند ز بجز دمی تا بد بر دن
شور مستی باز باقی در سر است
میکنند دل ساز سودائی دیگر
لاجرم سواره مستم چون کنم
در سماع و شور مستی باقیم
کل ششی مالک الآ وجهه
به حجابی کان سگت کشت لای
که هم از دریا هویدا آمده
تا شوی از سر این دریا خبر
بچ کس از کز او آگاه نیست
داله دبهوت در سر گردان بزم

در حالت صبر نما بزم
کفتمیم تقسیم است
صبر مخصوص باید بجا
بمنت صبر مخصوص باید بجا
حال آنکه نفسی با اینها

الذین انما اصرار صابره
در ابطوا یعنی صبر در انقباض
فی الوجود صبر در انقباض
فی الوجود صبر در انقباض
فی الوجود صبر در انقباض
نفس را بکلین مجامده در آید
و نیز فیضه ولایت عمل کردید

دایره در میان
نظر از کلبه
صبار در این
نما با خداست
و فاکینه ثابت با این
صبار در این
نظر از کلبه
صبار در این
نما با خداست
و فاکینه ثابت با این

در ضبط و دیدن در دگر گار از
 در این عین است که در این
 شایسته آن است که در این
 ایستادگی است که در این
 از یاد دارد در این
 از یاد دارد در این
 از یاد دارد در این
 از یاد دارد در این

شخص است از اهوریت جان کل
 کان بهر حضرت قطب و پادشاه
 عارفان از خرمین و خرمین
 او چو عفا دین جهان کجاست
 بر تمام آفرینش حاکم است
 فهم او در فکر باطل کرده است
 دین زمین و آسمان چون آب است
 حقی و قیوم است و غیب ظهور
 عالمی را پر کنند از عدل و داد
 در دل عارف ظهورش منجلی است
 بر وی از چشم دل عارف
 بنده ذاتی و مات و بند
 کار ما در عصر او بر شادی است
 عباد او باشند و ازادی کنید
 در بر رحمت اهل عرفان صلا

موج این دریا بود انسان کل
 کسیت نهان منظر ذات اله
 این زمان مهدیست قطب بعین
 است مهدی قطب مطلق بجملا
 او شخص امروز حقی و قائم است
 هر که گوید مهدیست نوعی است
 قطب مطلق مهدی موعود است
 میکند گردش ملک دور او
 گشت خواهد ظاهر آن سلطان
 است فرزند حسن کابین علی است
 از امامان او بود ثانی عشر
 ادبیه جزو آیات دینند
 عصر ما را در ولایت مادی است
 ای گروه عارفان شادی کنید
 خاصه کان سلطان دین در عصر ما

در این عین است که در این
 شایسته آن است که در این
 ایستادگی است که در این
 از یاد دارد در این
 از یاد دارد در این
 از یاد دارد در این
 از یاد دارد در این

از خود هیچ ندانم و کلیم
 در عین تجرید چنین
 غیر القای شود که صبر
 صبر است صبر
 الی الله و صبر
 مع الله و صبر
 مع الله و صبر
 مع الله و صبر

من الله و صبر
 من الله و صبر
 من الله و صبر
 من الله و صبر
 من الله و صبر
 من الله و صبر
 من الله و صبر
 من الله و صبر

در راه

که علاقه از خازن و اصل
از آتش برشته و منت بر اصل
قطع نازل و طی بر اصل
حکایت در آن شرح
تالیه بر او شود تقیبات
ضعیف کرد در سینه
خلقت کند و سینه
تقیات اینور ایمان در باید بود

اندین صحران شود بخیر حق شتری حق است بفر و شید جان هر که جان او فدای من شود ترک جان کرد آنکه جانانش جان آن کار و زرد در اینم چون نوای قتل مو تو آن بود طفلی شیر خوار اندر حرم خورد از پستان فضل آن مملکت از عالم و آدم همه گر چه خوانند اهل عالم صغیر بر امید جان شاری آن زمان دست از قذاق جان پرده کشید اری آری شیر حق است اولی با بک بر زد کای غریب بنوا مانده باقی پن ز اصحاب کرم	پس شود در پیشه جان شیر حق نیت در سودای حق با نه زبان جان جان حضرت اولمن شود عالم و آدم ثنا خوانش کنم جان تو از بنیاد اولیاست شد لبند از نای حق لایموت کافریش را پدر بد در کرم شیر رحمت طفل جان بولشیر از دم جان پرورش بکرم من ندانم حشر علی اکبرش خویش را اکت از عهد امان بندای بسته را بر هم دید آنکه در گهواره اثر در مادر نیتی بایس هنوز اینو سپا شیر خوار حخته جانی در حرم
---	--

تقیات اینور ایمان در باید بود
این سیر قباچی که تجویز طفل
شریف ساقی ظاهر است
ز اول و ضعیف شود در حجاب
که بقوای شرع منیر افق
نظم حکایت است ثابت و

تقی که در در اینجاسالک
مصطاح اول پیش از عالم
نایبوت که نهایت از پیش
اجرات کینه در سینه
ایعت یعنی راه است
سالک الی الله قبل از قبول
بمقام قبا بر منزل بر

سالک الی الله قبل از قبول
بمقام قبا بر منزل بر
سالک الی الله قبل از قبول
بمقام قبا بر منزل بر
سالک الی الله قبل از قبول
بمقام قبا بر منزل بر
سالک الی الله قبل از قبول
بمقام قبا بر منزل بر

علی و مثال مطلق و این
مصاف که کنید و او را آن
منشی با سوار در این
توین خورشید و چون
زنی شود سالک
سکباب بر بیت زنی
اجال با حال بیت
استقلال از جبال حضرت

کرد در آینه دل پس نظر	تا ز دل جوید از آن عوفا حنبر
ز آنکه صوفی را دیرستان دل است	در دل او علم اشیا حاصل است
دل بود مرآت نور آگهی	گنج علم و محسن شاهنشی
گنج علم علم الاسما دل است	راز دان ستر او حی دل است
هر دلی عارف بنو امانت است	مشرق انوار عالم حضرت است
خواهم از من شرح دل گویم	ختم تا محشر مگردد ای حکلام
نی غلط گفتم که تا محشر هم	است از دلهای دل یکدم
او چه بدم گشت بادلهای دل	کرد یکدم سیر عالمهای دل
دید اندر کربلا طوفانی است	کشتی شاهی که در ابانی است
ز دجانش شعله نار جذب است	سوخست زان مجده ب مطلق منظر است
دیگر از بازار در منسرف است	پای معنی بود کان در کل حضرت
چون نو از اسرار معنی غافل	ای اخی از پای تا سردر گلی
بگذر از صورت بر معنی طلب	تا بر آید پایت از کل بی تعب
اهل معنی چون که گشتی تغییر تب	بر حبیب خود رسی همچون حبیب
ز دحب آن شیشه صورت بسین	سوی مقصد تاخت از ره بندر

استقلال از جبال حضرت
از بی کرد و در شهر نمید
بزال
انانیت و بنیاد حسن و
استی و کنت عارف
از پنج رکن دنیا و آخرت
و اموشن شود خنات

اعمال بباد فارود دل
از خوف در جاذب حضرت
باید مجال قبض و بطا در
حال نمائند ازین بعب
نزل تو حید است و بیان
یک ربع اله تا بین
ظلال مجید در این سیر

سالک را کشف ایحان با تزلزل
نزد باب تو حید مفتوح کرد و
از بطنای نور و هدایت از
افق کینت عارف بر آید
بیا شکر از کانی بنام
بیای از راه کوه قطره
در نهایت بر باطن این
دست

آن بطن را بر او دید از دریا
دازند غایب از آن بطن
عشق را با کس از او نشناختند
دیده کردند این بخت را
دیده کردند این بخت را

عاشقی کور صد از دبار او
دید در ره سپهر صاحب سنه را
در طریق عشق سلطان قدم
در کفش رنگی و بیرنگی فنش
هل خا از دست و زنگ تا زین
کار عشق از رنگ در هر دو رنگ
راه عشق است این همامیت
رنگهای رنگ گرد و اندر او
هر چه غیر از رنگ او رنگ است
و آن یکی از رنگهای عاشق است
صد سبز از آن رنگ یک گند
بر عاشق رنگ دیگر ریخته
هسته عاشق در زمین کربلا
داری ارباب رنگ در روی بیا
دان سواد الوجه فی الدارین است

کی شکستی بود در کار او
رفت از سر غرت دیرینه را
مسلم آن کو بود او را محترم
عازم حمام جان روشنش
گفت او را کای آخی او ازین
رنگها را جمله دیگر کون مگر
راه بیرنگی بجز یک گام نیست
صفت آن است رنگ حم هو
عشق رنگ آیز در رنگ تو است
رنگ بیرنگی خای عاشق است
رنگ هستی را چو عاشق کم کند
رنگها را عشق از سر ریخته
ریخت از ختم و لا رنگ بلا
من پی آن رنگ فتم ای کما
خود سپاهی گرچه فوق رنگهاست

با کلام غیبی در بطن
دیده کردند این بخت را
دیده کردند این بخت را
دیده کردند این بخت را
دیده کردند این بخت را

در این سیم محیط بل
مجد فی لوح محفوظ ثابت شود
اما سیر فی آنه در این
سالک محوش و اسما شود
متصف بصفات کسبیه
و تفتیات کونیه

شود او حسیا از بیکل چیه
بزرگ و طوبار استی
علم و دنیا بجهت کلمات
عشق و کلمات
عشق و کلمات
عشق و کلمات
عشق و کلمات

این درود در ۱۶ آیه
مقتصد صدق عند یلک لولده
بجایب فارد دیو الاویل
والا حیر و الظاهر
دیو کلاری بی علم ایام بار
بقای لب از فاست
شود و در بر مطبق بر و کل
شود در این مقام با کل
در این آیه شاد در این مقام با کل

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای شریف نمودن
آیه آله اکبر بر مزد و سیرتان ابر و تماشای
شهادت جناب علی صغر

عبارت بی علم خلق
بر وجهی که تینان است
عجاب است از آنکه
در سوره شهادت است

بازگشت زد کایا قی بزم است	شیر خوار از کودکی شد می پرست
شیر خوار عشق از امداد سپهر	شد ز بوی باد همت و شیر گیر
شیر خوارم گر چه من شیر حتم	ز مهر شیران بدرد اطمینم
اندکی گر شیر جانم می کند	شیر گردون شیر جانم می کند
شیر خوارم لیک شیرم متشده	پس چرا در میدان غمم تشده
صید معنی شد شکار پنجه ام	همین بیا که زخم بجران پنجه ام
عزم کوی دوست چون اربابیا	ار مغسانی بر بدر گاه خدا
قابل شاه ار مغسان کوی چک است	کو بصیت میش و در وزن انگ است
مخضر تر تخمه به یار ترا	میکند سنگین نه او بار ترا
نزد شاهان تخمه اندک تر است	که توان گرفت پیش تر است
گوهری بر پیش آن شاه ار مغسان	کو بسک و زن است و قهر کن

مکرر صاحب این مقام
منظر آن است و در شاد گاه
دارت انبیاست و غیب
مصطفی معین خلق است
این حق آدم روحانیت
و عالم ربانی و کلمات

معجز آیات ولی کامل
بصفت علی السلام و صلوه
در ثبات مقامات سبب که در
دلیل تعالوات است خود
تجارت و مناجات خود
زبان و کلمات با این
فرموده که تمام این
بانی

ساختن قانون مختصراً
و مخالف شریعت این ناسازگار
در نظام نیست بحد خط عدول
صدور است از این جهات
بسیار است از این جهت
تغییر
حضرت جلاله که از
کوازم شریعت بود حکم
الله و طبیعاً الرسول انما
من عبید محمد فرمود در
شبه طریقت بصفت
و تصحیح اعمال و اخلاص

نزد خسرو زر دست فشار بر عمیب نبود شامم اگر گیرد دست بر بستم نیت پائی چون مرا دست آن دارم که گیرم دست سوی میدان جان تو انم بختن تیر عشقت را سپر سازم گل خالق اصوات بانگ شناسنا اند آواز علی شه را بگوش کاشناد اند صدای آشنا تا از آن صاحب صدی اجوید اثر گشته از خراگه هستی دست روی سمیت سوی قربانگاه کرد تا چه کرد آتش در بار عشق حیره بار ابرو و حرف از بخت نزد	ارمغان این لود لود شهبود شاهباز و خدمت من در نشست عیز دست نیت جانی چون مرا نیت دست از بهر دفع نیت گر که نتوانم بمیدان باختن گر نذارم گردن شمشیر جو چون شنید از گوش غیبی صدا عشق بر پیغام صفر شد سرش آشنا بر گوش شه خورد آن صدا تا تحت سوی خمیه که با دیگر دید کا صفر کرده عزم آریا بر گرفتش حش و عزم راه کرد بند بر بعضی میل نبود کار عشق سر چه بودش پاک با جی تاخت نزد
--	--

در اعمال و معرفت اعمال
کوازم ادب در کل حال جامع
بهدی الله لونه من است
مطهر است ابابکر شامم
دختر اینت بر آریا بگوش
نمود و اما انصراط السیف تیره

فکر بیدل و جود بجای
مسکن این دوی پایش
هوین هم ذره لغت دا
لھول مآثرات
ایقان بصورت انسان
لیکن ایمان در قلوب اهل
اول مسعود

۷۲
 درین مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود

خود بشرح عشق در کف خاست کاشف اسرار من عشق است خود نگفتم قطره زین بحر من آنکه در دریا بود جانش غریق دورت کرناید این صحبت رود سینها تنک است چون با جوش دان سخن گویم باندازه عقل شد تن مهر در جان بادار ز آنکه من در در خلعانم سیر یا غریبا ناز لافی دارم بدکن دل نه ولیم ز نبی بنده شاه قلندر منصبی منظر سجاد زین لعاب دین هم قلندر هم قلندر و شکر بود مستمع را خاطر افتد در کجی	زین بیان قصه دم مصیبت نامت علت گفتار من عشق است عشق اینهمه گفتم و میکن ای حسن وصف در یار که داند ای رفیق جان تو چون بجز ز اسرار است بحر مصیبت زنده در سینه جوش کرده لاکم صیقل صدر خلق کول اندکی ز اسرار حق منصرف گفتم چاره که جز پست گوئی ای حبیب لا تخالفتم حبیبی دارم نیت دعوت این شالست ای صبی کیستم من رند صوفی ندی قطب عالم رحمتی للعالمین ادست که کون و مکان بر کشن بود که ز سر او ز من دم اندکی
--	--

درین مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود

امکان است و حاصل بر
 یزدان حکم و له الاله
 احسنی فرمود انما
 اعظم صفات الله الاقدم
 الاله اول الاله
 الاله اول الاله
 الاله اول الاله

و در مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود
 و در مقام از خود را در علم خود

همه اینها را که است الا خلاص
فای بسا ز کس زنی است
لا بدین بقدری است
دختر غایب
اتر به کمال
دبا ۱۲ فی دنیا و این

ز آنکه بحر عشق صفر کرده گفت	وقت تنگ است این جان پاره دل گفت
جمله جوشش و کف بود در باغ عشق	گو بگوشت سحر از سودای عشق
آیت کبرای حق شد جمله که	چون بیدان بر سر دست پدر
از زمین که با کمان آمد بدر	این سعد آن پیشای اهل شر
در حضور زاده سعیدان گواه	گفت بر من جمله باشد ای سپاه
بر حسین اول را تا سید مرتضی	کز کمان کفر دامن گیر من
من کشیدم بر حسین اول کمان	ز اجتهاد خویش و حکم معیان
باید شکت سپیدی مجتهد	هر بشرع احمد است و معتقد
از زبان آن لعین تیره جان	چون شنیدند این سخن تقلیدیان
وجه حق را تیره باران خفته	دل ز حق کیمبارگی پر خفته
بود در حسیم پلید حسرت	جان مزد دشتی کفنه بد
در گلوی حق نژادی جا گرفت	تیرا چون کفر او بالا گرفت
تیر پس بر صاخره آن بنید	شرح باز آن حرز جان قرینند
تا تو دانی سر علم بی عمل	این کنند آن خود پرستان عمل
این نگفتم بهر جرح اهل علم	ز منجین منت نغز در علم

من احببت ان یسود عظمی
د بهر لب بفرغ غمتم یار
از این پیمانان دانش
خلاص بتیبت کمال
مستی نیت حق خلاص

انت که محبت صادق
از محبوب خود چیزی در
نظرش مانند که طاعت
خود را از او پیش بیاورد
بفرشت در طوبت خلق
نه بیند در خلوت خود

تا سبب انجیل
کرده بود روزی آن
بسیار از این
صحاب از این
نخعی شایع
ز اینها انداخت
بسیار از این

نماند و طاعت خود را بیاورد
 در این بین از عمل بی فایده
 بجز از غلبه بر نفس
 که با برهان و باور ندارد
 ۷۶

بود با نیت عالی که در جنت
 سلطان عادل منال کرده
 باشد در مجلس ایوب بود

از آن مضطرب است که با او
 از اعمال او سوال کنند
 اگر کنند تقضی دهند
 غیبت از خود که حجاب
 سیم غیب سرگردی
 عجب بان مرغ نفع گردی
 هم از سنی رایا شنود از این
 بود از خود در مرتبه از این

هر که باشد پیره در بنده او پیر باشد امتحان نفع و قلب چون ظهور مهدی قاهر شود قلب با آتش چو گردد در بره قلب اگر گوید که با آتش جوشم بیخبر باشد ز عدل آتش او جز زری که پیشتر شد ناکش شاید از اد طالب آتش بود پیش از آن خود در تحظیم شمان بر دم پیران حاضر دیش پیره وقت ما علی رحمت است بردلی که طاعت او برکش است پس بر عصرت مهدی در ظهور قطب امکان دست باقی منظرند بی وجود او ندارد کس وجود	مومن است عارف دل ندهد پیرا اگر جوی تو شیری در کلب نفع ما در قلبها ظاهر شود ظاهر آید طینت ناپاک او طالب دیدار و وصل آتم چو که آتش دید گردد برکش او آمد از آتش برودن بغل عشق ز آنکه هم کارش ز آتش خوش بود کرده در شاه ولایت آسمان بوده تصدیق از امام پیش عهد او بر جمله عالم طاعت است هست قلبی که عدت آتش است یز جاجه اولیا تا بسید نور دین منظر هر شهر عشق را در عنایت او از فرط پیدائی نمود
--	---

نفس سینه ان کلمی است
 سجده قدم بر آید
 گفته اند ربا در نفس
 که در هر کس است
 و مجاب

و مجاہدہ را در نفس با
تواند بود که عوام یعنی اہل
کلیہ از آن نوع ریاضت
توانند نمود و ارباب
در انظار حیلہ دارند
مردم را با انہا غیب
کفایت بجایی گفت نماز تو را

خطاب بحضرت محمدی موعود علیہ صلوات اللہ
الملک الودود و لطیف از ظہور آن سلطان
غیب و شہود فرماید

ای شہ قیوم قائم بحسب جود	ای وجودت موجد غیب و شہود
ای عننت سرمایہ سودای عشق	پر ز سودای عننت صحرائ عشق
ما ہمہ فانی و باقی ذاتت	تو چہ وجہ و این بقا مرآتت
ای منظم ز انتظامت کار ملک	ذات پاکت واحد القہار ملک
آفرینش جملہ اسجون آمینہ	جز تو زین آئینہ نبود عاینہ
آئینہ کر بشمار و بجد است	جلوہ گر در جملہ وجہ سرحد است
ہر دلی کان شد بنور حق بصیر	بود از سخن تو ای حق حیدر
گشت عونت قفل قلبش کلید	فضل ما را ہم کلید ای محب
تا کہ بجای چشم قلم و اشود	بر فروغ طلعت سینا شود
روی تو مرآت ذات اقدم است	پنجات مشکل کشای عالم است
ای مبرا از حیات و از ممات	دی معرا از حد و از جهات

و دیدم کلانہ انداخت
باید با جہانہ تمام از
گفت اگر تو بہر کسی
ممازت مسند از ی مین
نشین خواہد ماند اما با

کہ در زدی ای نفس طینت
چو کونہ و عینت بن جلا
ایکای خود را تصور مہص
بفرات پندارد و در فطن
ان تا گفت کہ از دلش پیکان
اگر من بیدارم سراسر
مردم نیکویشم سراسر

حال باینہ المومن فرات این
در جہالت ہمیشہ بنام
الکونین باشد کار سراسر
کہ بکایہ خودش سراسر
کہ بکایہ خودش سراسر
کہ بکایہ خودش سراسر

دیده بینت از غم زاری
 دیده بینت از غم زاری
 دیده بینت از غم زاری
 دیده بینت از غم زاری

مومن است و عارف دل ندهد
 پیر اگر جونی تو شیری درده
 نقتد تا دق لبها ظاهر شود
 ظاهر آید طینت ناپاک او
 طالب دیدار و وصل آتش
 چون که آتش دید گردد سرکش او
 آند از آتش برون بغل عشق
 ز آنکه هم کارش ز آتش خوب بود
 کرده در شاه ولایت آستان
 بوده تصدیق از امام عشق
 عهد او بر جمله عالم طاعت است
 هست قلبی که عدو آتش است
 یز ز جامه اولیا تا بسید نور
 دین منظر هر شهر عشق را در
 عنایت او از فرط پیدائی نمود

هر که باشد پیره در بنده او
 پیر باشد امتحان نقد و قلب
 چون ظهور مهدی قاهر شود
 قلب با آتش چو کرد در برده
 قلب اگر گوید که با آتش خوشم
 بجبر باشد ز عدل آتش او
 جز زری که پیشتر شد ناکش
 شاید از راه طالب آتش بود
 پیش از آن خود در تعظیم شمان
 بردم پیران حاضر در پیش
 پیروقت ما علی رحمت است
 بر دلی که طاعت او سرکش است
 پس بر عصرت مهدی در ظهور
 قطب امکان دست باقی منظرند
 بی وجود او ندارد کس وجود

از ان مضطرب است که ساردا
 از اعمال او سوال کنند
 اگر کنند تفضلی داند
 غیب از خود که حجاب
 غیب از سنن بایست شود از این
 غیب از سنن بایست شود از این
 غیب از سنن بایست شود از این

بگذر شود و در مرتبه زاری
 نفس مسیبت آن کلهی است
 سجده قدم بر آید از سر
 گفته اند رباب نفس است
 که خدای تعالی را با کعبه
 و حاجت

و مجاهده را در نفس با
تواند بود که عوام یعنی اهل
کلیه آن نوع را یافت
توانند نمود و ارباب
در انظار حبله در این
مردم را با اینها غیب
فقیهی بجایی گفت نماز تو را
توانی غیبی ندانستی

خطاب بحضرت محمدی موعود علیه صلوات الله
الملك الودود و لطیف از ظهور آن سلطان
غیب و شهود فرماید

دیدم که تمام
باید باطنی تمام از
گفت اگر تو هم
ممازت بسند از ی
نشین خواهد ماند اما با

که در زوایای نفس
یکبار در صحبت من
بفرات بنماید در
ان تا گفت که از در
مردم نیاید چشم سال را

ای وجودت موجد غیب و شهود
بمزد سودای غمت صحرا ی عشق
تو چه وجه و این بقا آیتت
ذات پاکت واحد القهار ملک
جز تو زین آئینه نبود عاینه
جلوه کرد در جمله وجه سر است
بود از سخن تو ای حی قید
فضل ما را هم کلیدی ای محب
بر فروغ طلعت بسینا شود
پنج اتم مشکل کشای عالم است
وی معرا از حد و از جهات

ای شه قیوم قائم بحسب جود
ای غمت سرمایه سودای عشق
ما همه فانی و باقی ذاتت
ای منظم ز انظامت کار ملک
آفرینش جمله همچون آینه
آئینه کرد بشمار و بجد است
هر دلی کان شد بنور حق بصیر
گشت عونت قفل قفس کلید
تا که مجا چشم قلم و انشود
روی تو مرآت ذات اقدم است
ای مبر از حیات و از حیات

کلیه آن نوع را یافت
توانند نمود و ارباب
در انظار حبله در این
مردم را با اینها غیب
فقیهی بجایی گفت نماز تو را
توانی غیبی ندانستی
دیدم که تمام
باید باطنی تمام از
گفت اگر تو هم
ممازت بسند از ی
نشین خواهد ماند اما با
که در زوایای نفس
یکبار در صحبت من
بفرات بنماید در
ان تا گفت که از در
مردم نیاید چشم سال را
کلیه آن نوع را یافت
توانند نمود و ارباب
در انظار حبله در این
مردم را با اینها غیب
فقیهی بجایی گفت نماز تو را
توانی غیبی ندانستی

فردی که با او بودی ز باران بخت
فردی که با او بودی ز باران بخت
فردی که با او بودی ز باران بخت
فردی که با او بودی ز باران بخت

ای کل ما سو اعلت محیط ای نهمان از دیده و پیدایل نی نی مستور هم از چشم سر کی شوی پنهان تو ایجان جهان غانس آن باشد که نبود هیچ نور اگر شد عارف بنور ما برت مرجا ای شاه جان افزای ما من که باشم تا که گشایم ز بان چون بگر عالم تو سئ مولا و یا جان من باشد بحرم خود منقر	هم مرکت غرق بکرت بسط ای بپیدائی وجودت مشعل در حقیقت نزد ارباب بصیر جز چشم غافلان بدکان در دل بجای صل او از حضور هر کجا بسند حیان و حاضر ای بگر جا حاضر پیدای ما در حضورت که عیانی یا نهان بر تو کردم کار خود را دگر انت بی انت حسبی بنظر
--	---

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن حسن ابن
علی نقی صلوات الله علیه و علی آباء

پیش ازین گفتیم کردار بی ساد اوست قطب و آفرینش	قطب مطلق آن امام است برود جود اوست این عالم با
--	---

گفت دستوری با او سخن
غلق را ادب است از خود
زینهار که بخازد دولت نمانی
گفت بیاید غلق را بچون

دعوت توان کرد فرست
آری اگر دیگری دعوت
کند و نور انامش آید
دعوت کرده باشی و رفیق
فرموده شیخ ربانی حضرت
ابو الحسن خرقانی گویند

یکی از سلاطین صفوی
از عالم عارفی
ادب و ابی گفت مراد
از علایق آن ظاهر در آن
جمع حاضر بود کلام او را
از عالم عارف تصدیق
ازین بود

تاری درجه نبوت است اما قال
تعداد ترک الایغی دهن
از قوریکسی گفت بصورت
لحمان را گفتند این از
کائنات داز خود کاست
دانش کی یکبار کاهود در ای
ان این را بوردن پیروز

تسمه از علم من این است
صدیقین دانه دار و یقین
صدق بی کما صدق لغارت
ایچم در همکجا باش دین

از آن موقوف کذب بود
گفته اند اصدق بقول
الحق فی بوطن اسلام
بر صدق باش که از آن
ضرر نیابی اگر چه در مقامی
ترا بیم خطر بود از کذب

عذر کن اگر چه در جایی تو را
احتمال نفع باشد آن بسود
پوشم است و آخر نیجی
بکس جوری است و کذب
عدمی در عدم جری نبود
اما صدق قمار آن است
که زنده بر خلقت خود نیاید
و خود را

همچنانکه پیش از اینها نبیا
معنی اثنا عشر را گو تو حجت
شد امامت ختم بر اثنا عشر
نیستی مسلم تو غول رهبر
خلق را بودند امام و پیوا
حجت مطلق از خلقان نهان
سوی ایشان خلق را بر بند
در میان نبیا دیگر امام
است در قرآن دلیل این بیان
از علوق در حق خواندش امام
کاین زمان مخصوص ختم ادبیا
در کجا بودند امامان کجا
که گهی بر نبیا رخ می نمود
بد علی در سر زمان با هر نبی
ختم زین سیمین بری از ذوالکرامت

هر زمان باشد وجود پیوا
این سخن از ضعف عقل و بخت است
گفت پیغمبر چه اندر بشر
حکم او را اگر تو عنبر موقنی
ایک گوئی پیش از اینها نبیا
در زمان نبیا چون این زمان
نبیا آیات آن سرور بر بند
کس نشد غیر از خلیل با مقام
بود آن هم شیعه آن خاندان
داشت فی شان امامت امام
این امامت سلطنت بر ما سواست
در که گوئی در زمان نبیا
گو تو بر من کدام اول که بود
گفت احمد که تو احمد مشربی
لیک پنهان بود و ظاهر ما بن است

عذر کن اگر چه در جایی تو را
احتمال نفع باشد آن بسود
پوشم است و آخر نیجی
بکس جوری است و کذب
عدمی در عدم جری نبود
اما صدق قمار آن است
که زنده بر خلقت خود نیاید
و خود را

و خود را همان طور است
بردم نماید با چنان باشد
که نیاید با چنان نماید
سبب است گفت اندک
مراد صدق افعال است
یا صدق احوال است
که خدا کسی به عیش
مطلع شود

از آنکه گشت از دعوت پیغمبر	هم میاید ایستی از آسمان
ز آنکه شد اسلام ماکمل عیا	دور عرفان است عالی ای دود
که کسی آرد بیانی این زمان	آب و لا خود اصل دعوی باطل است
کوید او امر امامت جاری است	این سخن باطل بود بی شورش
و هر که گوید بی زتن نفس است	این سخن هم بی تکلم باطل است
نفس را تغییر نمود و نقلاب	ثانی از برهان او باشد عیان
چونکه اصل او عایش شد عیال	لیک تا واقف شوی ای مرد پیش
ادلا گفتیم شد ختم ایچوان	

آنکه به مقصود با احمد عیان
زین سپس ختم است بر قرآن بیان
پس بیانی زین سپس نبود بکار
حجت عرفان بود کشف و شهود
کاین امامت راست بانی عیان
کو امامت را بنوعی قابل است
بچود از سر سجلی عاری است
است امامت خاصه شاعشر
نفس او روح او ایم درین است
بر تاسخ مایل است و عاقل است
شرح این زین بعد گویم در کتاب
نیت قابل بر جواب اینز ابدان
چه شویم از وی عیب دیگر دلیل
بهر ابطال دلش در گوش
بر بنی درد در اسلام بیان

اگر او هم بر این کند بی صدق
ستغنی از برود باشد صدق
افعال است که اگر آری
بشکار شود چنان ساکن کرده باشد
در خجالت کند و صدق احوال

نست که راه خود را چنان جان
آنکه از ترک بود کند و بالاز
از این اقطا ماسوی الحنت
یعنی هم خدا را در حق دادند
کنند بدانکه عالم صورت یک
حقیقت است در موجود است

با خدا
اگر عالم را
در این عالم
الکی عالم را
در این عالم
نیت
فطانت
نماید در نظر
حقیقت سخن
یک و در این
عالم تو را

ظلمت فانیست عالمی که با نور ازاد است
امانت تکلیف الایطاق بین
مناسب غفلت از حق است
یعنی یقیناً نور است
اگر غفلت موافق غفلت
باشد از حق و الا اهل بیان حاصل

دوره اسلام دورانی است
نسبت اسلام چون بر صورت است
چون که صاحب شرع بودند
چون شریعت ختم بر احمد بود
دوره فانیست حال ای معصوم
گوئی در مسعر رفی دارد بیان
این جواب است تا دانی که نیست
عارفان در معانی سفینه اند
ادعای مهدویت کس نکرد
ثانیاً فرض است این حرف خلیل
میک این فرض است هم در صورت
نیت از اسلام و عرفان سخن
گرترا بر خلق عالم دعوت است
گر نباشد در بیانت علمی
که خود از اهل بیانند و کلام

خاتم آنهایی مصطفی است
هر میان هم بصورت نسبت است
میرسید آیت بر ایشان از خدا
بعد او ابواب آیت تدبیر
لفظ رحمت کن کر هر دو
دارد آمانی بدعوی این بیان
خاص کس عرفان که امر نیست
رازها دانسته و نهفته اند
خود بیان اثبات حجت پس خورد
که باینرا هم توان کردن دلیل
که تو گوئی دارم از نود دعوتی
دارم از نود دعوتی بر خلق سخن
کی باینست بر خلائق حجت است
این بود مر فاصکانرا حجت
منیت کافی این دلیل از عام

اینکه طریقت راستی است
طالب این راه را از راستی چاره
نیت کسی که نخواهد پیش از آنچه
دارد ببرد نماید کند آیت این
امر را نشاید و محب تر است که بعضی
ندانند که در این راه چه نوع پادشاه
قدم گذاشت چه جای آنکه

رفته باشند و دم از وصول نیندازند
دعوی ایشان کنند از بیان
سخن بر بسته
خلاق
که خود را باینین ای حلقین
بافلاق الرتب علمای
خلاق را در این باب
تجربین

تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی
تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی
تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی

گوئی با رحمت شمار مصحف است
جز بیانی عنیت از احمد است
این سخن خود موجب ابطال تو است
ز آنکه هرگز معجزه معجزی
در جهان نماند نبی ای حسود
هر یکی از بسیار احمق است
چو مکه قرآن معجز پیغمبر است
کاین سخن معجزه نبی آورده است
در تو گوئی بسیار احمق است
لیک کی بی معجزه آیات او
گر چه دستر آن از نبی معجز بود
لیک اینهم از بر پیش کی است
چون نبی دینیم او را ما ز بود
مثبت قرآن او هم عارف است
عزت قرآن و ثقل اکبرند

کوبنی امروز زمان اندر کف است
با چه بر ما سیدین برندان است
حجت تو مبطل احوال است
بدنه اعجاز نبی دیگر است
کار داد اعجاز نبی سابق او
بر ثبوت خویش از حق آبی است
معجزت پس گر پانت ابر است
خامی حرف تو بس پی برده است
بود از حق این قبول است ای کجاست
بر حسلایق مینود اثبات او
هر کسی ز اسیان او عاجز بود
از فنون فنی و ذرافزون کشت
زان با محبت بود قرآن او
کوز اسرار معانی و وقت است
عارفان هم حشرش در نظرند

تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی
تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی
تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی

تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی
تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی
تثقیق بسیار است و در کلمات خود را با بدی

کمال اوصاف و در
کمال اوصاف و در
کمال اوصاف و در

کمال

بوصف این مرتبه و طبع و در بعضی
مقاله در استقامت
باید از نظر استقامت
باید از نظر استقامت
باید از نظر استقامت

پس چون قرآن و عترت ایچون
وارث علم نبی عارف بود
گرفتی قشری آید در خروش
گر چه این علم در اوست بجان
یک آنرا می توان تعمیم کرد
تا که خود زین فیض عالی احصی
اهل ظاهر عالمان علم شرع
اهل باطن صاحب اطوارشان
اهل ظاهر علم صودت را حمل
در امور حسی آن باشد حسی
چونکه بی بخل است عارف ایچون
لیک بخل مرد قشری را نگر
گوید او علم در اوست خاص است
بلکه گوید اهل عرفان صوفیه
ذم صوفی است در امان

عارف اخبار را شستین دن
کوز علم معرفت واقف بود
زین سخن سازیم او را هم خوش
از خدا مخصوص شد بر عارفان
تا که گردد شامل هر خار و در
هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
میرسد ز ایشان خلق حکام شرع
در طریقت حامل اسرارشان
اهل باطن حامل علم صول
دین ندارد خود سراسر این قیل
این در اوست از آن تعمیم داد
که کند زین پای عارف را بدر
اهل عرفان را خلاف این است
است صوفی در شریعت پابند
تا حقایق را بر او شور تمام

بگوید و نه این
در قس صمود که عبارت است
مراط استقیم و لایت است
در مقال از حقیقت کثرت بی روح

و عدت و عبور از جیم حجاب
حقیقت و عروج از ارض
طبیعت سبحا معرفت ساکن
نادگان الطرفین و توسط
بین بهترین که تعبیر از افسانه
و تفریق باشد استقامت در
وجود تقدی از خدا تعالی

در هر مرتبه حاصل
صفت و حفظ نفس است
مقصود نبی علیه السلام
در هر حال بخلاف
و احوال حاج از مراط کمال
صراط را بطول با بی پند
و از

و بین صد باب بنویسد نکته
در این معنی تقسیم و بین باب
مثال سخاقت است بین
ببین صد باب بنویسد نکته
در این معنی تقسیم و بین باب
مثال سخاقت است بین

بگذر اسباب اولاد حاقق است
منفی الصراط اذق من است
نقطه خیر الامور و سلطه درین راه
بهر یک مستقیم رود از حد و خط
منجف شود اما از او لاری
بسیار سخن است نسبت

پس در آتشیه باید زین سخن	توئی داورت فیتها جان کن
عارف این تقسیم را از جو و کرد	بمسر کرد در دنیا باشد در نکرد
نایب همدست عارف در ظهور	نظره تو پیش آن دریای نور
تو مبر بر عارف ای نادان حید	گفت شود این حقد جل من سید
سرخ را قلب عارف مخزن است	جان او از نور همدی رو حسن است
عارف کامل به عصری دلی است	سید اش قندیل انوار علی است

خطاب به پیه طریقت سلطان حقیقت
و طلب همت نمودن از آن حضرت

ای علی رحمت ای جانهای پاک	مر ترا قندیل نور تابناک
تابناکی نور پاکت را سزد	تا شود کور از شاعش چشم به
تا ابد نور تو در دور وجود	هست تابان کوری چشم حدود
این حدودان خیس بپسند	کز جهودی منکر نور تواند
چون کشیدند از تو لای تو	کرد تقدیر قصا شان کور و کور
هر شان به باد حق بر دل چشم	این سنزای هر جهود خیره چشم

بل خلاق این تا تاب
نزل حفظ زبان از هر کلامی
که بویب هزار دانه و درین سخن
خس شود در عین بعضی هم
بنویس چون گوید در دفع و
همت و نامی در تالی و عیب
گوئی و بگو خوانی در مثال

از هر کلامی که در نظر
نماند که از غایب و ناگوار است
در کلام و در صانع و در عایت
فایز در کلام و در کلام
نویس و در کلام و در کلام
دلم

عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن

قهر حق را ندش ز درگاه کرم
گر کشم از سجده او سر چه پاک
خاف از نور تو گشت سردین
فقد حق اظهار این عشق از صفت
لاجرم شد رانده از درگاه خود
تا که عبرت کرد آن فعل پیش
چشم عبرت بین بار اکن تو باز
میگریم در سپاه ذات تو
بگشایش را در او کن مشغل
هر چه کان باغم نباشد همت
جز عنمت در بنهستان سوز
هر زمان سوزنده تر دیدت
نه شراب آیشنی در کفعم
در دل چون طشت تشن بر فرد
بگر بار را افکن در التهاب

خیره چشپی کرد ایس از منم
گفت من از نار و آدم زاب عا
دید ز آدم ظلمت طین آن بعین
کاندر آدم سر عنقت محفنی است
تافت روی از نور عنقت آن خود
کرد یزدان از در رحمت روش
ای علی رحمت ای سلطان راز
این رشته کبر و سواس و تو
گر ز امرت سرزند ز دیده دل
تا بوزد شعله نار عنمت
کی کند عیزت عشق حنور
دل که شد مت از شراب عنقت
تا بوزد بیشتر دل زین تقم
زان شراب شعله خوی حقل سوز
طشت چو دکاتش عنقت ز تاب

عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن
عقل را از این موهبت خود داد کردن

در حسن معاش خود شریک
ساختن عبادت رضای
اجاب بختن در سنگام
غضب حکم کردن با بجان
ملازم بودن با خیشان به
ترک ادبی سخت بگفتن
سینه را از کینه بدخواه پاک

ساختن سبده وزیرت را
بضد خصم حرف زدن
بیزناسی ملک بگردن
درستان خورشیدی و ملک
سخن گفتن کسی را چنانچه
تجارت ندیدن با بوال
و نهال

دفعه اول در معده و کبد و کله چکن
بیمه زدن باغی و بیخ و بیخ
از غم و غم و غم و غم
از غم و غم و غم و غم

چون بت عشق استغای دل	آبها که در حرارت زای دل
دل ز سوز عشق اندازد	آبها که در حرارت زای دل
نالم ایراکا مشاب است افزون	ای طیب از حال دل پرس امشب
من مریض عشق و تو روح الهی	از غم و درمان دردم آگه
کس چه داند جز تو حال اهل علم	کین تب از عشق است از سودوم
چون تویی درمان ما و در دما	در دل را بید و کن بی دوا
کی ز درد عشق دل را استگی است	تا که بزر بخیر عشق تبکی است
بهر دل ز بخیر غم را تاب	هر چه عطشان تر شد او را آب
نام آب انداخت بر جام عشق	وین دل مستقیم شد بر عشق
یادم آمد زان فقیر حق طلب	کآب برد از بهر شاه طلب

خبر است ز غم و غم
از نقدان نمتی غمناک
بجاست و صحت غمناک
وقت نبودن کسی را برین
خود خواستن بر بخش خاطر
رضی شدن صاحب جز

از ایزدن ز غمناک
غلطی در محفل بودن آشنایان
از غم و غم و غم و غم
خود پیش کی نکایت بنان
از تقصیر یکبار در اداره دام
ادبیت مواظبه بکن کردن
اگر سلطان با برین مقدم است

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مروت
و در ویش مجر و قلندر سیرت که در یاری سلطان
است از قید هستی رست و ارکشف حقیقت تجوی است
دار حاضر گوش و بوش خویش را تا بگویم حال آن در ویش را

عقد از برینت
اصد از خور با برینت
دعد و غلاف با برینت
غلف و دعد و غلاف با برینت
غلف و دعد و غلاف با برینت
غلف و دعد و غلاف با برینت
غلف و دعد و غلاف با برینت
غلف و دعد و غلاف با برینت

عقل خلاق علم و الهامی
اما ز مذهب معینی بزرگ است
خلق او را طالب و این حقیقت
از ما فی بعضی گریب

طلب راحت از راه
جنبید عیب الرجمه که بدید
خندیدن است از دنیا
و خلق طلب از طلب آن
گفته اند ز ما از مال زنجیری
ردن است زمان جو

طالبانرا الهاب اولیست
شاید انحراف را اگر هر دو
آب کم جو تشنگی آور بدست
آب رحمت بایت دست
ای علی رحمتی قطب زمان
ای همه دریا تو هستی منی
خود تو چون مستیقان ساقی
هم کشیدی خوش تو از فضل آتم
تشنه تر کشتم از آن آب شد
کن عطا جامی دیگر که ز شرح او
آن می کاشش ز بند بر سیم
تا کشم رحمت فدا در گوی تو
ز آنکه تا چشم این چنین چشم نیست
کی تواند دید عشق تا بناک
تا رسید عیز خود را در جهان

تشنه رفتن بری آب اولیست
گوش کن از قول پر معشوق
تا بگو شد آبت از بالا دست
دراگهی خود رجز رحمت مست شو
ای بر رحمت ساقی مستیقان
دی زمانیت عالم و آدم در
ساقی آن باده طلا سینه
خاک لب خود سوی بحر رحمت
جام دیگر کن گرم کا بکم شد
جانم جانرا نمایم شست و شو
کن گرم جامی و سبک سیم
و آنکه از چشم تو میم زوی تو
دور از دیدار حسن تو و المن است
عیز خود را ناظر آن حسن پاک
عیزش کند است عیزی بدین

خوردن و با با بس کینه بر
ردن و زاهدی است که
از دستان سستی گویم شود
نه از رفتن آن بی در غم
نه آن است که در پیش پای
نه اردی خود را اندوان
کنا بود دسرسه چه قیادت

از آن است که بگفت عجبی در عارض ترک
عقلی زین آرد حالت
بگویی بطلب خدا تا
تا آنکه ای نه اندک ترک
از آن

در نقد وجود خجانت کرد
آردم در امانت حق دایمت کرد
عیب خجانت دیدم در امانت
رو عیب خجانت دیدم در امانت
این عیب خجانت دیدم در امانت
این عیب خجانت دیدم در امانت

همچو موسی گشته در طور حضور
بین چه گفتم بود عکس نور او
چشم رحمت شاه سوی دی گوید
کی سوی کج و جود آورده است
بهر من آب روان نایاب است
خواهم او من آتش آتش شود
ایکه با بخش ز عطش مردم است
بمنت شاه لم یلم یولد است
ناله ادنی ز سوز تشنگی است
غفله عشق است این در کربلا
آب هستی را بریزد بند بوث
آب عاشق خون ناست ای فخر
پهل ز کف کنگول آب ای چو است
کز فانی مشربے در سلسله
چون خیر از سرکار آگاب

جانش از دیدار حق لبریز بود
آن کلیم و نار نخل طور او
ز این باطش کرد لایهوتی وجود
پس درین یا جاز از ایک جاب
فقط احباب است فطرت است
در نه خواهم آب بهم آتش شود
ز آب فغیش زنده جان با است
بر خسلیق فغیش عاشق بید است
کوشش من در این صدای نیست
که ز نذر تشنگان حق صلا
نوش کن جام فاد زنده شود
آب در چشمش سر است ای فخر
دل بدست آورد ز دلدار است
شده کیل از ما همسیر قافل
وز نگاه حق مطلق شایسته

عیب خجانت دیدم در امانت
عیب خجانت دیدم در امانت
عیب خجانت دیدم در امانت
عیب خجانت دیدم در امانت
عیب خجانت دیدم در امانت
عیب خجانت دیدم در امانت

کی زارید تو اضع از ملکاتش
گر دیدی لند همیشه فاضل است
دنه با هر کس تو اضع از دنی دار
عادت و سعادتش
بارادت اما تو صفات
مجازی حقیقت ندارد
مطلق است یا انظار سرافراز

در نظر من تو اضع از دنی دار
در نظر من تو اضع از دنی دار
در نظر من تو اضع از دنی دار
در نظر من تو اضع از دنی دار
در نظر من تو اضع از دنی دار
در نظر من تو اضع از دنی دار

علاست نواضع اجابت یا جای
بیتاکی کی مستقیم نود و از
بیتاکی کی مستقیم نود و از
مفسر از اراکین امور است
را اعتباری دانند و این

از دم سلطان جو در منبسط	کشت سر تا پا و جو در منبسط
صوفیانه شد بدون از تاج دولت	بر دم شمشیر بران داد طلق
داد سر جانش سخن معراج یافت	وز شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطه وحدت فنا	ز آن فنا کردید در ویش خدا
آری آری این مقام وحدت	اقتاب این مقام از خدمت است

در بیان انتقال روح پرستوح حضرت علی
رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت
از عالم طبیعت بعالم حقیقت تا خیر در نظم
مشهوری مسیحی بر بده الا اسرار فرما

چو که شاه واحد ذات صمد	شد روان در محفل جمع الاله
یعنی از آن خرقه پوش خرقه باز	خرقه صورت تنی کردید باز
پرده پشت آن پرده ار پرده در	کشت اندر پرده های عنیب در
حاصل گان جام چون کردید پر	خفت در گل نطق طوطی چون شتر
شاه رفت دیش نطق اشقه ماند	راز های معرفت ناکفته ماند

علاست نواضع اجابت یا جای
بیتاکی کی مستقیم نود و از
بیتاکی کی مستقیم نود و از
مفسر از اراکین امور است
را اعتباری دانند و این

در تنگنای طبیعت مانده
نواضع جنب طبیعت کند
نیمل خط نواضع ضرر و طلب منفعت
آنگاه از ترس و طمع بود تدبیر
از ناکانیت نیکمال نفاذی
ای در ویش اموات غیب
بعفده شتاب است و بندیت

کسی از حقیقت کار آگاه است
که آگاه است از آگاهی خود
خون بخورد و خونی نیکن
با ادب این حقیقت را
در جمیع

از صغی الحی محط مغالب رخ نهفت
دم مزین کآینه طوطی سگشت
دل خرابی میکند سخت امشتم
کاشش بودم محرمی از آل دل
تاز سر گریم پیش او کله
چون ندارم محرمی باری خوش
از غم دل تا که اظهاری کنم
بیدلی را کس محبت یار نیست
ای خوش آنزدی که دل باش بود
غمزه اش بد پیک از عاشقان
دل که رفتش دلبر از بر خار تا
شاید از چشم دل ار جاری شود
یا چشم دلبر غم کنی
هر که او چون من شود مجنون دل
در غم دلبر بجای خواب چشم

میت زین بعدم برگشت
بر رخ آئینه صد حسرت اران پده بست
ز احتراق آکنده در تاب بتم
تا باد گویم زمانی حال دل
زان کار دلربای ده ده
خون دل بی بدم آید کوچوش
روز بی یار سے بد یواری کنم
محرم رازی به از دیوار نیست
پیش دل راز نهانش فاش بود
در حسرتی دل نوار عاشقان
خون از آن دل به که بی دلدار
جای خون از چشم خون پلار
جمله عالم راز خون دریا کنی
کو نشین اندر میان جن دل
دل نباشد کان کرد آب چشم

از صغی الحی محط مغالب رخ نهفت
دم مزین کآینه طوطی سگشت
دل خرابی میکند سخت امشتم
کاشش بودم محرمی از آل دل
تاز سر گریم پیش او کله
چون ندارم محرمی باری خوش
از غم دل تا که اظهاری کنم
بیدلی را کس محبت یار نیست
ای خوش آنزدی که دل باش بود
غمزه اش بد پیک از عاشقان
دل که رفتش دلبر از بر خار تا
شاید از چشم دل ار جاری شود
یا چشم دلبر غم کنی
هر که او چون من شود مجنون دل
در غم دلبر بجای خواب چشم

از صغی الحی محط مغالب رخ نهفت
دم مزین کآینه طوطی سگشت
دل خرابی میکند سخت امشتم
کاشش بودم محرمی از آل دل
تاز سر گریم پیش او کله
چون ندارم محرمی باری خوش
از غم دل تا که اظهاری کنم
بیدلی را کس محبت یار نیست
ای خوش آنزدی که دل باش بود
غمزه اش بد پیک از عاشقان
دل که رفتش دلبر از بر خار تا
شاید از چشم دل ار جاری شود
یا چشم دلبر غم کنی
هر که او چون من شود مجنون دل
در غم دلبر بجای خواب چشم

که گشت خانه خراب بود
و آثارها در زیر آب رود
مولود

تالاب کجا این نشانی است
باید در بیاورن نشانی است
باط و من زل درین
بمبار است نه در بکا خانه

مقصود حضرت عیسی است
که این بوده در کوه صحرای
الکلیا ایطاری با باغیان نموده
کلامی که گفت در
لسان هم که گفت در
کس محبت را عایت در
نیکو بایر نمود مخالف بود
یعنی

خانده و جنب مجدوب با عین
از لب نماند در این مقام
از آن حالت بگشت جان
دو بود گفت در این زمان
کس نداند رزاین معنی تمام
بلکه هم واقف گشت ای یارین
عیز آن عارف که ز اطوار شهود
کی کس از سر ولایت قننت
کسیت عارف آنکه می پرورده است
ایدل از خواب گران بیدار شو
شاه مازدکتیه بر تخت جلال
آن دلی لامیو تم گفت دوش
من شدم خامش گفتار اینها

خانده ز اهل ساکن و پیرانه باش
رخ نهان ساز از پرتی و ادب
سرخ آثا ر جلال است این پیش
ز یک سخن از رگنها بیرون بود
هر که زین گوگب نشد بی خبری است
کو لبش شیر حق شد طمیت
عیز سلاک طریقت و تکلام
کس ز سر زبده الاسرار من
گشته جانش واقف از برود
ز آنکه این مخصوص مرد عارف است
فانی اندر حق و از خود مرده است
وقت صحبت منت نکشاید شو
خوا بنا کی راهی چینی مجال
شو ز نظم شوی چندی خموش
دم مزین دله علم با بسیار

رود و ایدل زین پس یوانه باش
چون پری بگذر ز وصف مردی
شاه عیسی کتون شد سرخ پوش
آیت سرخی نشان خون بود
کو کب شیرای برادر خوبی است
شیر مردی که کتون ضمیمه صفت
کس نداند رزاین معنی تمام
بلکه هم واقف گشت ای یارین
عیز آن عارف که ز اطوار شهود
کی کس از سر ولایت قننت
کسیت عارف آنکه می پرورده است
ایدل از خواب گران بیدار شو
شاه مازدکتیه بر تخت جلال
آن دلی لامیو تم گفت دوش
من شدم خامش گفتار اینها

انجا مقصود است و انجا راه در
انجا من آتی گفت در آیی
گفت در انجا در آرزوی
بما عرق گفت بر من جانی
در نکته تقاضای دارد اهل صورت
خط جو ارج را از زائدهات از
خوننه و اهل منی طهارت
کلمات

انجا مقصود است و انجا راه در
انجا من آتی گفت در آیی
گفت در انجا در آرزوی
بما عرق گفت بر من جانی
در نکته تقاضای دارد اهل صورت
خط جو ارج را از زائدهات از
خوننه و اهل منی طهارت
کلمات

باز در این کتاب که در باب اول و دوم
در بیان مثنوی بعد از زمان تمامتی بعون ولی باشد
الی حمزه است که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما کرده و تماش
سبب قرب با حضرت شود برکت اسم مبارک شاهنشاه اولی
جناب سید الشهداء ارواح العالمین له الفداء که مقصود کلی
از تالیف این کتاب تشویق طالبین راه هدایت میسر است
و حضور آنمولا صلوات الله علی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

بود ساکن بجز کوه زای دل	مدتی بد کز کاهتای دل
سر زبیر بال حرمان کرده بود	منع نظم جا بود بران کرده بود
بخت زان برین کهرهای سخن	غایا بجز سخن شد موج زن
هر کفنی زان گشت بگری پر صد	باز دیگر بجز نظم کرد کف
درج در سر گوهری بگری ز در	هر صدف از گوهر اسرار پر
لؤلؤ لالای محب عقل و جان	هر دری زان زینت تاج شهان
میکنجار از بر کوزای عشق	عقل چو بد صوت معنای عشق

دلی آتش سلاک را با باب
و اندر راه بود در نیک سخن
از آفات قوی با در
زان که در با او با در

سخن گوید و حیب او را در
بیش باشد کم جوید به
قدماش بچشم قبول
بگرد و نامش را در غایب
حضور بخت زبیر بکفنی
که از طاقت او زیاده است
کنند نقش بسته دارد

اگر حاضر نشود اعجازش بچشم
اگر مریض باشد عبادت کند
اگر سر قمار باشد در کجا نشیند
اگر در مساعلات با او بیند
اگر از ارادت قبول پذیرد
اگر از او آنگاه دارد و درین
در پی

کیمیای حقیقه که در این کتاب است
میرساند به تمام بیتی که در این کتاب است
در معاد یعنی بهشت و بهشتیان
این کتاب از صد افاضه افغانی است
در معاد یعنی بهشت و بهشتیان

کیمیت بالغ رندی پرورده	طفل شیر می تا تواند پرورده
طفل می هم از لبن مخلوط نیست	باده طفل شیر را مخلوط نیست
لاجرم هم شیر دارد هم سرآ	زبدۀ الاسهاری یعنی این کتاب
طفل جانرا شیر بودای سمو	پیش ازین گفتار من در مستنوی
داند این رندی که از می زحمت	زین سپس نظم شراب سفیش است
باده قوت عارف هر بود	شیر ایجان بکسر طفل نو بود
احول را است و غیر از حق نید	کیمیت عارف که جز مطلق نید
گر که کیمین را داد و بندیس سجا	چشم احوال که در دینی خطاست
مرد و نورند این هر احوال کمو	هر دو ماه اندر تجلی ای عمو
نورش را احوال از مد بیاب	شب که شد خورشید پنهان در حجاب
مه بخورشیدت رساند طلب	نور شمس از ماه پیدا شد بشب
در حجاب معرفت پوشیده چه	بند شمس ایجان که آن خشنده مهر
بلکه با شمس است در معنی یکی	ماه دارد روشنی ز داندکی
زود عمو و محضر عارف در جلوه	شب زود شد صبح اعنی صبح نور
ماه شیخ و صبح قطب سلسله	میرساند ماه بر صحت هسله
فیض نورس را از من ماه یاب	در این ماه و قطب همچون آفتاب

کیمیای حقیقه که در این کتاب است
میرساند به تمام بیتی که در این کتاب است
در معاد یعنی بهشت و بهشتیان
این کتاب از صد افاضه افغانی است
در معاد یعنی بهشت و بهشتیان

دل ترسد از دنیا و دنیاوی
ششم زود از دنیا و دنیاوی
نختم صدق که اگر مرید صدق
ببیند صدق نباید
بیاییش بر دفع شود گناه
گر در شمس علوه است
گر عسایری ببردیند

نهند در نظرش مانند خدیجه است
باید برید هم فرقی نماند
و خلاصی که بگریختن خطای
نظر غیبی از دوزخیات او
صاحب کبریا و مهربان
زیاد

دمال دیوار از زما و یا کمر حریف
نمازد بجای که اگر در نیاید
نقده کند و بغیری خواند

بیش و نظیرش بیج
آن هم محض بود با نشانه
بلاخط عطا می کنند

شیخ و قطب این اصطلاح بدست
شمس رحمت اولی اندر ظهور
آن موحد کس بود دل شه نشا
و ان دو بین کوناشناس اولست
تو گو کاین خلتات از کجاست
اختلاف از حق چه اول فطرت است
اختلاف اغراض را ز نید بود
منیت بالا آنچه در پائین بود
آری از یا لست اما ای فقیر
این مخالف یعنی اندر کثرت است
این مخالفها که بیسی ای پر
آن موحد را که شد وحدت مقام
ز انجا غیر یک الله منیت
چون تو اندر کثرتی ای بو لکر
بار بکشو گوش و هوشت که کجاست
چون حق خاک تو در خلقت است

در نه در و حد بجز یک ذات منیت
خو انی از ماه منور نیست نور
خود شناسد شاه را در هر کجاست
تا با حز کور همچون اول است
چون مساوی فیض رحمانی باا
یا نباشد ختلافی صحبت است
یا حقیقت با می از گشته بود
آب از سر چشمه یا لاین بود
این شاید گفت با در تیر
اختلافش فی ز اصل وحدت
از صورت دان فی ز نقاب الصور
آنچه بنید متفق بسین تمام
ایسج و صفی را در آنجا راه منیت
که که نمی ختلافی فی محجب
یک اصل احو لها از کجاست
مصل و بوشت را کثرت در بوشت

بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن
بل خط عطا می کن

خدای باباش نه خودمانی
به دست در زمین به پر دوز
دوست در زمین کجا هر
پسیرای که چشمش بمال پر
یا خلق دنیا است در حقیقت
ار دود خداست باز دهم
قوی دل بود که در عادت

دوازده
باید
باید
باید
باید
باید
باید
باید
باید
باید

طلب از آنکه طاعت بهر طاعت از ازل
 کس عبادت را با ما نماند ازین
 این ثابت است در این باب فاضل
 و این ثابت است در این باب فاضل
 و این ثابت است در این باب فاضل

<p>کرد حق امرت بطاعات و عمل این باین است کردن احویت و ز عمل خود در معاف دور است تا کند آخرد دین و مگرش بل زرنج احولی یا بی شفا خاکپای مرد حق یعنی که پیر از پی آن کحل از انج بصیر بر سر ایگان تاج عیشش بر بنی که تو داری داروی چشم دین سرکشی از امر قطب سلسله فی سمیر نوح بهنقصد ساله را و آگهی زندیق جاہل از دست خوانده بابا عمه هم سایه را یک باو جهل جاہل دلخوشند از حد درک فزاید خوشان</p>	<p>ز اینکه طاعت بهر طاعت از ازل کاصل آن طاعات ممکن از دلی است پس هر آنکه عقل خود را و اگذاشت شہوت از طاعت نماید تا کسر ای عمو جو داروی چشم عمو چیت دانی داروی چشم خیر تا توانی شو بهر سو پئے پیر بوزنک احلیب و ادری ای علی رحمت ای شاه امین احوالی را که دارند آن کلمه ز راهی دهند حق گو ساله را نزد ایشان پیر فضل تر است همیشه غم آرشد پر مایه را از منور شاه فاضل سرکشند باصنی الحق خیال دوشان</p>
--	--

طلب از آنکه طاعت بهر طاعت از ازل
 کس عبادت را با ما نماند ازین
 این ثابت است در این باب فاضل
 و این ثابت است در این باب فاضل
 و این ثابت است در این باب فاضل

چنان با یک خصم با بر باد
 و بخار سبب در سر
 بشند و قبول نماید و ب
 زینش رخ آید کثرت
 اقوال و طول مقال کار را
 شکل کرد در دم را چیدن
 و سخن باری خند او بود

کس عبادت را با ما نماند ازین
 این ثابت است در این باب فاضل
 و این ثابت است در این باب فاضل
 و این ثابت است در این باب فاضل

آنجا که شیشه بود از کجا که
کب طلب را از غیر که شیشه
ارباب بلبل غل و غل
مقول مستغنی و مستغنی
خیزات ریخت سب
مصدق سب
مقول مستغنی و مستغنی
مقول مستغنی و مستغنی

ده زرنج احوالی باری شفا	جانش از اچون تو داری این دو
در ز نور قابلیت بی فسند	چون حسرت در جمل بود جلی در
تر قدر خویش را دستورده	یعنی آن چشم در پیشان کوه
یا سبزه ز اینده دل زنگشان	یا که مارا کن خلاص از ننگشان
خاک پاستاروی چشم دوست	آن دلی کشت قابلیت صلت
آغلی که زرنج حمت از آده است	نی دل حمت که اسعی زاده است
دیده را کن تو دارو که عا است	کو ریش از حمت و استیب خضاب
ز آنکه زرنج حمت را بخود داد	هست که دید مولوی قهر حسدا
رنج کوری یک شد درمان پذیر	شوی درمان آن جو یای سپهر
روپی مردم تو که مردم رسک	کی توان بودن کم ایجان اسک
جان ز عشق ایجان من مردم بود	هر که این سر نباشد دم بود
از ازل خلق جهان را تا ابد	استخان حق همین است امی ولد
عمرتی گیر از طیس پر ز شک	کآن لعین بود اول از جنس ملک
خود سری آخز به کرد شوق	شد ز ترک سجده مردود حق
بچنین باشد پی آن استخان	آدم دایمی اندر هر زمان

مقول مستغنی و مستغنی
مقول مستغنی و مستغنی
مقول مستغنی و مستغنی
مقول مستغنی و مستغنی
مقول مستغنی و مستغنی
مقول مستغنی و مستغنی

نیت و عقلی که از عقل
همه از باشت و با فون آن
نمود خاتم است و حمت
عربی که بی با است از عا
این مطلب که در بار طین
دعوی خرافات و سنن
گذاشت و کتابی آورد

عقلی که از عقل
همه از باشت و با فون آن
نمود خاتم است و حمت
عربی که بی با است از عا
این مطلب که در بار طین
دعوی خرافات و سنن
گذاشت و کتابی آورد

علاوه بر فضائل لطیفه
کلیه ای عیب از ایشان
و در کمال بر لفظ رسالتی و محاسن
از او رسالت از چون
و در کمال بر لفظ رسالتی و محاسن
از او رسالت از چون

چو کعبه بی صلوات نهد بر حاصله	طاعت کس سویای آن ولی
طاعت قشری ندارد اعتبار	لاجرم باشد که افزون از شمار
سوی سجده نفس دون آورده	ز آنکه ترک عشق آدم کرده او
در راه خشک و تدریس کتاب	کی شود بر وی ز رحمت فتح باب
حاصلش زیزو فقاد از آب علم	چون خود او مسدود انداب علم
رفت یجا خرمن علمش بیاد	شد طنون او را مدار اعتقاد
آسیای طاعتش را آب برد	غافل از سیلاب در خواب برد

بسیار بدون نام
آتش بیان علم لای بیخ
آمیخته هم چنین ای
بسیار بدون نام احوال فضلا

در جرح مکرین مشرب عرفان و معنی استقامت در اعمال و ایمان

در میان آورد علم جهنم	دین خلقی تا دهد شیطان بیاد
خود بزرگ سجده آدم نمود	جهنمادی کا و لین با بر آن خود
کی رهین منت تقلب بود	در نه علم دین مقام و دید بود
است حق را طالب آئینه	بر زمانه می هم که صاحب سینه
دارد داند رعبین گیرد وطن	بو کز آن آئینه از تقلب وطن
مشغل آن آتش حقد قدیم	کرد داند ر جان شیطان رحیم

عالم در پیش کلماتش کم وزن
و بیترتیب نماید اگر کسی گوید
خصاص این کلام را ضم
نخواهم نمود بکن و اگر گوید
حسن حکایتش منکم نیست
نقص ندارد اگر نقل کند
نقص ندارد در این باب

سلم ندارد در این باب
تکلی بگویم اگر چینی از حکای
و بیگانه در منتهی از ضایع
اورا با بجا حدیث جان
از این حدیث که سبب
از این حدیث که سبب
کار او را

کار او را نغضبیم لکن
اختصاص او را تصدیق نداریم و
در امتنا زنی شایسته و قوی
این حرف در کمال ادب و احترام
از او در دین مثل آن عاقلان
بایستد سایرین بطور ادبی

گرچه این بابت روحانی شود
بوالبشر را کس پدر بد در سنون
خواهد این گیسو چرا جای پدر
لا حشرم ویز و برون از دوسه
میزند همواره راه از پلش
که مرد همیشه که دارد خطره
از کجا کردی یقین کاسیجاره است
مردیدی اینکه در جاباه بود
مژدهی اسباب کآن داریست
است هر جا مژدهی مژده بود
این زمان که حجت از تو غایب است
این طریقت که رسیده است از نام
شرح را نسنگر که باشد همراه
رو درین راهی که فرستند این همه
است سکن طریقت هم می

باز خاکی زاده رضوانی شود
من بکلیت کردم از رضوان برون
رو کف بر حجت عدن از سفر
آنچه دستش بنجاک در دست
نا بگرداند خیال فاطمش
اول اینجا کرد باید ترک سر
دین دلی از راه مقصد که است
هر که دیدی بند مال و جاه بود
بر خلاف آنچه می سپد است
زین معارف باز بهتر ظن بود
ظن بود حجت که حکم غالب است
از چه نبود مستر در خاص و عام
اندین ره رو نفعی تا بجایه
است راه شرح دور از دایره
نیت آنرا رهسماهی آگه

عاجبند پس اگر کسی
قرآن را نمی فهمیم که با
بیشتر از زبان بانیست این
حرف سموع نیست آنها که
فهمیدند عاجز شدند

انها که نغضبند البته عاجزند
اما حسن احکام است آن که
کمی بگوید یعنی فهمیم غلط
کفنه حسن و حق عقلی است
چنانچه حسن صفت اول فزنی را
همه کس بیفهمد اما اگر علم آن
صفت را کسی نداند چنان است

در این باب بیفهمد کافی است
مقتدره دیگر بقانون عقل
کلی از عیب عمل و
در این عیب خود صد بود
احوال با قوم خود صد بود
در این باب با او
نغضبند

حق این کلام را اداری
در هر نسخه است حق ندارد
در چنین امر عظیم چه بی راز
اموات تقاضای دانی اگر
بعضی سلاطین را از بس
اری که ازین قبیل بوده اند
شک در کار از این قبیل
علو سببند آنها از این قبیل
اول آنکه با عموم خلایق
و کجاست خدمتند و در دم
پیشرفت امر دنیا بود و در دم
مخفی را لازم داشته
چنین شود و جان مال

شعبه را با سستی و صوفی چکار بابی کردیم در اخبار سیر مرد صوفی را بود در اصل دوزخ صورت مرشد بود معبودشان در تو گوئی این بر آنها فرست تا مگر دگس پیرامونشان که حسابی بود حرف صوفیان تا چو ما آقا و عالیشان شوند پس بعین اقاوتشان نزد بود حرف ما را این چنان بگفت صوفیان بگمانه از این بسند الغرض نسیکونه نتمت ای کرام ایمانی هم که از ره غافلند خویش را یکباره کور و کور کنند مجموعه عالم زین سبب گمراه شد	باید از این قوم بودن برکنار ذکر صوفی در کتب نبود بجز بس مخالف با شریعت اهل شرع گر روی سوزی ز نار و دودشان افرا گوید بر این مردم روست هم نیفتد در چه از افروشان چون نمیکردند بر منبر جان حرفشان از جمله خلقان بشوند که با باب بیانشان شده بود جلالت مصطفی و عترت است یا که جکی یا نصار اشربند میزند تا در شک افتند این مردم پیر و اقبال قوم باطلند قول آن خاستن را باور کنند کلم کسی ز ابدال حق گاه شد
---	---

بنا بر اینست که در حسن ایت
مخوفند باشد و ثانی آنکه از
آنها بعد از خودشان قانونی
مانند کسی بعد از آنها پیش
شد قانونی بسلیقه در آورده
خود گناید است از نسل پیران
که در آن زمان بوده با آنکه

دیان
بطلان علم را کامل کرده
صلح
کرد و اگر گوئی سلطان
بانی است پس بقاسم
عدل و انصاف آورد چه امر
کرد در آن زمان بوده با آنکه

تو را هر چه عیبی باشد یعنی بدو
معمرباشد کفیل آن علم بیان
از صراط مستقیم باغداد
۶ فی کمال در آن باید

قول شاه بانک عقل است ایچون	رستم بانک عقل از ره عمان
شیر مردی شش بود در شتاب	کی کند بر بانک عقلان لغات
کوشش دل بجای بقول مو کوه	تا لغزی از صراط مستقیم
آن خداوندان که ره طی کرده اند	کوشش و بانک سگان کی کرده اند
مه نشان نور و سک جو جو کند	هر کسی خلقت خود می تند
خود تو که مرد درهی مردانه باش	بانک دیوانه بهیل دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای بین	مانی از ره تو زنی فی مردین
رو بچوان در شنوی ای بردار از	قصه آن محب همان گدا
مرد اگر دل ز بانگی می گشت	کی طلسم آدمی کش می گشت
این طریقت سردشت نیوت	طعنه خلقان خردش اشیت
کی نهیب و اجتماع آن سپاه	گشت جانبازان حق راست راه
جانب مطلب کش از کف شتام	باز ران کرده دست شد در شتام

از صراط مستقیم باغداد
۶ فی کمال در آن باید

مغفرت و پالی از سبزه است
و خوارق عادات سکون
دین عقل و کمال نفس از همه
چیز کافی است درین
سخنی که سبکیم به نام سن
اگر در نقطه از نقت طارین
مردی که مال و کنت و بی

نصرتی باید کنون از شاه دل
تا نمایم رشته بار متصل

در طلب اعانت و بهمت از سلطان ولایت

نیز شسته باشد کفیل علم و نوری
مغفرت و پالی از سبزه است
سخنی که سبکیم به نام سن
اگر در نقطه از نقت طارین
مردی که مال و کنت و بی

کتاب در بیان عاقلانه و غیر عاقلانه
در بیان عاقلانه و غیر عاقلانه
در بیان عاقلانه و غیر عاقلانه
در بیان عاقلانه و غیر عاقلانه

استیت معدوم را سوچ کرد
عقلهای اولین و حسین
واندرین هم خار بجز اندیش نیست
خلق اشیا کردی از جان خویش
جلوه گرگشتی بکشل آب خاک
جسم حق بینند و کیف از می برند
بجز از معنی و کیفیت
بجز از شیر عزم همیشه کرد
بیشه و شیر است اینجا سر خار
شیر و مسیده سوی دره تشه
بجز از آن شیر و زرد باطنی
بچه نابود خود را کجس کرد
قصه صورت کرده و بر اندر زد
هر چه بودش در غم عشق تو با
عارفان مستند گرچه اندکند

جود تو ناما بود ما را بود کرد
مانده حیران در نهایت این بطن
اری آری عقل خاری سبب نیست
خواستی ظاهر تو چون جان خویش
تا کنی کمیل آن عرفان پاک
تا این صورت بمعنی فی پرند
مخلف گشتن از آن در صورت
هر که صورت دید پار اقیه کرد
عقل گفتش تخم جور اینجا مکار
آن دنی نشیند در خود عرشه
دید لاغر همگیل شیر آن دنی
لا جرم با شیر صورت بچه کرد
ای ساکن را که صورت راه زد
چون بنور انیت عارف شنایت
هر زمانت گرچه عالم شر کند

بهر آن که عاقلانه باشد
عقل خارق عادات عقلی
عقل خارق عادات عقلی
عقل خارق عادات عقلی

نیت مصرا
بر چه از این کشته است
صدف خاد و بد است
بکله اصل با به عذب حسیب
است پس
زنده زنده کانه این ارض است

عقل خارق عادات عقلی
عقل خارق عادات عقلی
عقل خارق عادات عقلی
عقل خارق عادات عقلی

دو علامت باقی است و
در مقام باقی است و
بختی کتاب خدا و بی غرضی
بختی کتاب خدا و بی غرضی
بختی کتاب خدا و بی غرضی
بختی کتاب خدا و بی غرضی

بست عشقت در ره معنی دلی
مرز مانی الرحیمی شاه عشق
گرم تاگر دند دبی افرد دند
الر حسیل عشق اندر کربلا
زان صد کشته هفتاد و دو تن
زان بمبیدان ولایت خفته
زان صد عباس سر یختین
نوبت عباس میدان دایر است
چون توبی علت فضل سکن
دادی این نعمت ابدی عتی
تا بوصف عشق کیرم خار را
در دل من بر نواد ساز عشق
نطق را تا نید فسر در سخن
دل بدر یا خوش ننگ سازم
گر خلط گویم من ای خلاق کن

بشنود تا زد که با بک الرحیل
میزند بر هر هر سه دان راه عشق
در طسریق بندگی از سر دژ
بود با بک لعطش ز اهل ولا
در ره عرفان و عشقت محسن
جان و سر را در ولایت با خفته
دست و سر را داد در راه حسین
بر بیانم از تو وقت یاری است
مرصفی را داد صلح بیان
از تو خواهم باز از خون بخت
سازم از نوگر متر سنگامه را
سکفت کن پرده های راز عشق
تا که کجستم پرده ز سر ار کهن
دم بر سر عشق بی پروا ز نم
بر قبول خویش صیلا شکر کن

که اول آنست که
بختی کتاب خدا و بی غرضی
بختی کتاب خدا و بی غرضی
بختی کتاب خدا و بی غرضی
بختی کتاب خدا و بی غرضی

کسی در دست دارم مفکر
کجا اند تا لب هوش که
جسم ولایت است
خود محقق تو بطن است
عالم و آدم در کتاب زنجیر
منظوی است سخن است
الهی کتابت در نفس

تفسیر عالم جمال که نفس بود
عالم اجمال که نفس بود
عالم اجمال که نفس بود
عالم اجمال که نفس بود

نظم من گان وصف شاه کربلاست
تا نیندیشد کج این نفس قبول
ز آنکه این امر است امر از ناخطا
بند چون گوید سلطان است
کی مر بود از وجود خود خبر
من عدم بودم در اول ای دود
بن منی بودم نباشد حد من
من منی بودم منی را کی رسد
لیک چون کردی تو امرم بود
پس صفی را در دعا هم کن مد
کن بد تا دل ز عزت بر کنم
تا بد امان و لایت محکم است
هر چه کوتاه تر بود دست از جانت
پس مرا کوتاه کن یکبار دست
تا که باشم خوشه چین خرمست

گر قبول رحمت کرد در دست
نی بگویم مدح خود را کن قبول
بند ام من کار من مدح و ثنا
کن قبول از ما تو چیزی گزشت
کز چه کردی ستم ای رب لعنه
تو عدم را دادی از رحمت وجود
کز منم گویم سخن باز و لمن
امر بر سلطان همتا رسد
کو تقانی گتم نبود خطا
هم جابت کن دعایش ار شد
دست از کون و مکان کون گتم
دست من کوتاه ز هر دو عالم است
است محکم تر بد امان و لایت
از هر آنچه غیر دامن تو است
ای بدانه دست ما و دست

باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون
باز این عالم علم اجالت کون

در وقت آن مجیدش خوانم
که خلاصه آفاق و انفس است
و مجبوعه عالمین آبر و صفا
نفس از نظام فوق
بجمع وجود مادی است
و آفاق را از حقیقت
در جمیع عیان شرح از آرزو

صلوات اولیاء علیهم السلام
و تمام حمد در سبب آن در جمل
نمود تمام از لیسلی علی
در تمام حمد در سبب آن در جمل
نمود تمام از لیسلی علی
در تمام حمد در سبب آن در جمل
نمود تمام از لیسلی علی
در تمام حمد در سبب آن در جمل
نمود تمام از لیسلی علی
در تمام حمد در سبب آن در جمل
نمود تمام از لیسلی علی

نظرات تالی جمیع

یعنی اثرانی شود و عیا فیما بین

لفظاً و ضمیر و خط و نقطه

تغییر مطلق کرده در دنیا هم

لقاب که عالم است

با حقیقت انسان که حقیقت

جامع است در حقیقت
توضیح
عالم عبارت از جلی و جود
مطلق است بر خود و کون
تغییرات کونی و عیا فیما
بها و عیا فیما بین و عیاد
ملکه تا ملکاً و آدم عبارت

چشم آن دارد صغی زا حسان
دست او کوته کن از آمال و ان
شکر این نعمت که از جان خویش
من نه انمی زبان آن بر است
شد زبان در حق حمد تا توان
لیک زان راهی که فرض شده است
شکر نعمت بقدر خوشتین
شکر نام دارم من از تو بیشتر
هر دم می هم صد مسرار این نعمت
ز آینه گاکه نسیم بر اندیش
شکر این نعمت مرا هم در اوج
صیبت شکر این نسیم به زبان
کردن اندر نعمت شاه ذوالجلال
اهل نعمت را تو گفتی ای محب
شکر منم جاذب نعمت بود

کش همی باشد بلف امان تو
یعنی از دامن خود که ترم ساز
دادی اندر دست باد امان خویش
تا کنم آنسان که شکر ت راست
زا که نعمت از تو است بهم ریاست
شکر منم تا زبان گردنده است
میکنم تا هست جانم در بدن
هر یک انعام تو را شکر هم بهر
بر من آید از آسمان رحمت
نعمت علم بیان باشد کیش
چون نعم را شکر نعمت جاذب است
تا بود در کام و صف شاه جان
ز بده الا سرار را بجز کمال
نعمت از شکر نعم گردد نیرند
کاف نعمت بر او لعنت بود

چکلی بود مطلق است
ان خود در کونت بیست
البته است و صفات امر
حقیقت که کتاب این
از این بود و مطلق است
ان خود در کونت بیست
کلامیه با طهارت غایب
معنی و لفظ آدم کتاب
است و کتاب

این است که کلان
مصلحت کلان
جمع کلان
مصلحت کلان
مصلحت کلان
مصلحت کلان
مصلحت کلان

از لاهوت خود که ناموت
بنی کلام از تصویر
فلوینت از کلام
کسبانی با علی
خلایق هم صورت کردید
باز کلام از تصویر
بهرمان تا آخر
باز کلام از تصویر

دارد از داده تو جانم شکر ما	زین سره او ان نعمت مدح ثنا
کن پی پادشاه این شکر کم کون	نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم به توفیق شکر نعمتم	هم فزون کن نعمت بی نعمتم
اقت نعمت چه باشد نیکدل	از شای حضرتت کرد کس
ای به توفیق شکرم بر نعم	تا زبان مدح تو گوید مبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی	نعمتم را دمدم فسر دن کنی
بو که یا بد نعمت این مدح حاصل	بر ضعی از شکر نعمت اختصاص
کرد اندر رحمت سلطان عشق	ز بهر الا شکر هم دیوان عشق
یک پی الهام شکر این نعم	گیرم اندر مدح عبادت قلم
تا بدل تخم ز فاج چون کاشت او	دست در عشقت ز جان برشت او
پیش کش تا چون دوست خدایت کرد	بر حسین و خویش را در پیش کرد

از لاهوت خود که ناموت
بنی کلام از تصویر
فلوینت از کلام
کسبانی با علی
خلایق هم صورت کردید
باز کلام از تصویر
بهرمان تا آخر
باز کلام از تصویر

معانی بر کرد در آدم اول است
و چون آدم که بیگانه
و خلق از محبت از ارض
خلافت سبب وحدت خود کرد
و با صل خود صل کرد درین
اتم کتاب لندربول
از مجد و دین خود در ادرت

در بیان میدان داری علمدار که بلا و سعای
اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل عباس
و اتمام حجت نمودن آن مولای ماسن آن تو نسای

از مجد و دین خود در ادرت
کلام آن و عزت
صورت کلام آن و عزت
از مجد و دین خود در ادرت
کلام آن و عزت
صورت کلام آن و عزت

دولت نامیده که خلافت
پیل منظر با حکام عامه
دولت نامیده که خلافت
پیل منظر با حکام عامه

قبل اهل و فاشیتر حق
حضرت عباس گام صدق
بر حسین از یک صدای عطش
دست است سوی حق بیدار
باز سخاوت حسنه نم گل کند
لکب نجابت به کلام جزین
نیت سودای حسنه محکم
نه مقامی در نظر دارد به جا
ای جزین بخرند ایک خط است
اول حرفت آغاز کلام
من سخن ناکفته آری سرچین
رو تو نبود حال وقت نورده
دید عباس آنکه دین را نهاده
ز عطش بر پاست تا بگردد گام
کی شرب بی شرب بی نیاز بود

فارس میدان قدرت شرفی
برید الذ فرق اید ایس ز حق
دست دسر اگر دبا هم پیش
اشرف کف کرده تا حق مست حق
نطق ما و صحبت از با بل کند
چون گم باشد جویم رهنمون
هر کجا خواهد کند بر پا حق
گام و سبک میکند غوغا
زاکه اینجا جای حکام است
مردود باقی بود وقت تمام
سبکی گفتار و نظم را پیش
در مقام خود تو سازم خبر
گفته خط آب اندر خیمه گاه
آمد اندر نزد شاه پس جان
گشته ام در راه محنت و تو با

تجارت اشیا و عارف نود
انزوات بود در کجا ریخت
انت بی خلیفه خلع سکر در زاده
مطقت نبود تقدیری که سبب
داریم در بسیاری که نهادیم

بول خلافت حق علی است
از خطی اولین و آخرین دلیل
بماند زمین اصدی شایسته
ان ام نبوده دینت و الهی
مجموعه این جهانم ایام و دین
فخاد و دستگاره بودت که با

انسان طرز نوشتن
نشان
عالم حکام با خلافت
کس فغان کرد در بول
عالم حکام با خلافت
کس فغان کرد در بول

علامت محبت دولت
دلی آنکه عظم ارادت و خدمت و توکلا با اولیای خستگند
او است که با دلی خستگند
عجب عجب نبوغت او و
تا ندانند نظرند بطریق دولت
او از آن سلطان شایسته محبت اوست
عهد ولایت و بیعت محبت اوست
از خلائق گرفت و قرار دین
بین خود را ابولایت علی داد
و عازم از سب می بنام
تا باب حکمت بر همه بارش

چون علم گردید از خون سزج سرخ ردنی عکس منصور است در فلک شمس است سرخ و بگوه تا مراد است علم بگرفتن است چون منت دست علم گیر از تم سرخ رو بر گردم از سید احکام گر سینه از بدن در عشق یار سر که در عشقت نگردد پیش حکام سینه که عشقت نشان یریت رفتم آنیک بمتی خواهم نشانی یعنی آید ایتم از عشقت برود این بخت و بجز جانش در جوش	در سفید بینه علمد ارت ز جگ زنگ زرد آثاری از زنجوری است زرد رو گردن نشیند چون بکوه هر علم را انگشت زدست من است خود منصور سے علم رضامتم هم علم را سازم از خون سزج دست باشد بر بدن بھر چکار سرخ ز آتش است بر تن باز رنگ سینه بود آن حصیر کهنه است بگله آرم آبی اندر حمیه گاه ریزد از آرم ز میزد آب و دیه شد میدان مشک بی آبی بدوش
---	---

دست اعلی و دانست
در آن زمان بوی کوشش
در آن پس بر عصری دینی
قام است از نایب تانت
دوام است در آن ایام
مقدم در آن بخت شایسته
دم بمقام خار و غلظت
انگشت در ارادت و طاعت
ادوا ص کرد
از بی باقی من انداز
لطف پروردگار در
بوردش نمودار
نزد

در معنی طلب و قبح سو وطن	
طالب مسکین بجای کوشش گیر باز که با چشم همت خواب رفت	مشک بی آبی طلب بدوش گیر هر پی آب بچین قیاب رفت

عربی ایجاب صحتی درین
این صنادید غایب است
تتمه بول کرده در هر
کتابی که در این
دوازده کتاب است
کتابی که در این
کتابی که در این
کتابی که در این

یا بخودی قسم سر او را
باز پنداری که رفت او بر
چشمه ایجاد و سیبوع و جو
بهر مکان خود جایی زان است
سوی سپیدن با چنان روش
تا تو را آموزد آد آب طلب
آن چه ارادت در سر کن بکن
سر کف گذاره در در پیش
چون قنات دست در سر کن گوید
سینه کن بر نیز عشق او سپر
گیر تا گرد فلک خود زینک
کرد اباد کرده تو حاصل آن
سینه بر نیز سر سپر کن بیدریغ
چشم را کن وقت بر نیز ملاک
کن بر غیش زود کردن باور آن

یا که نشینی تو گفتار مرا
ز آنچه گفتم با تو اندر این کتاب
است عقیس علی خود بجز خود
بمقت بجز آنچه خود در سر کن
تا پنداری که رفت از بهر
رفت با شک از بی آب طلب
دعوت عشق است با لب عطش
داعی حق چون زنده با کتب پیش
دست از هستی فرود شو سوی او
چون قنات دست از دشمنی
چون قنات دست بدندان شک
ز آنکه از محل امانت آسمان
چرا که دست قنات از دست تیغ
سینات چون شد ز نادک پاک
چون به بر سرش چشم سا که هی خان

دلایت علی باین
دست در بجز آن از دوران
دلایتش که ناهار است

بایست کردی دلایت
ارادت است از سر عشق
کمالش فای فی انفس
جدود عشق همه جا کشید
بر موجودی بسید تا دست
بویس برسد اهدای محرم

فان خداوند کار ساز بی نیاز
است از آنکه بواسطه کثرت عصبان
چیزی از سینه خود در بیخ دارد
و با در سینه خود در بیخ دارد
سگاران بخت علی
بخت علی
بخت علی
بخت علی

دشمنان را با مال
با پیش از حسن می بستند
حسنت از کرمی که سبانه
و خلق سبانه و در زمین
و نازی الفانی سبانه
و سبانه تا بعد از کرمی
و از آنچه در سبانه از کرمی
و از آنکه در سبانه از کرمی

چون جدا شد سر زده دست پدید
بست یعنی تا که آثار سبانه
چون نمازت پیش آثاری بجا
در حسین اینان علمه آفرین
که در سر سودا بیا از حسین
در ره حق داد دست حق پرست
چون پاره دست عباس عمیت
پس کمن با چسب حق چسب تو
بچه کردن ظن بد و لذت
تیشه چون بر ریشه فکرت زنی
سوء ظننت سیما نسبت پیر
تا تو از پستی و کبر بواج جان
در گشتی هم شاید اما ظن
ظن بود بد خاصه ظن بد کمال
آن بعضی الظن اثم بشام فرد

استخوان جویش کن تو سنگ
ایه انداختن راه کار سبانه
گشته در روی قمار فی این
شد فانا یافت اسرار حسین
در درو عالم گشت سردا حسین
دستها شد جلوه او در از بر دست
پس یقین دست خدا دست پست
گر سخا ای بخت جان رخصت تو
کان ترا بر پای فکرت تیشه
سده شوره درو عیب جان سبکی
زاد و ج رخصت با نیت اندازد بر
لا شتر خود در گشتی بهیات آن
کردت ز آن بعد حسیل من سب
خاصه نسبت جداوند آن حال
گفت پس تو کرد ظن بد کرد

حسب انچه بود
چو با عفت از فقیر باد
علی سبانه
پس بخت می خست
و نفس استیانت از این

از سب فیت اوست
کرمی از سب فیت اوست
از آنکه فیت اوست
علی و بودت شانه سلطان
و بود لایق را با بر حسنی
عجب از بود لایق
در عنوان یکبار

بی دلائی علی ام از سبانه
کلیت عارضه سبانه
نیکو دین سبانه
دیده بود از سبانه
فردم ز دلایت او در آدم
نیزین

بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین

در طلب تو حسن ظن را پیش کن در نه در دل ظن باطل ریشه کرد ریشه چون در خاک محکم شد دگر در میانید گری خود را پلاک هر چه آری ریشه بیرون است ماند از یک ریشه باز آنهم تو ام بچین دان ریشه ظن و خیال چون قوی شد ریشه ات تا بر کند تا مگر دیده است ریشه ظن تو ره ده ظن را بدل آسوده باش ظن نباشد شیوه اهل طلب	ریشه افکار بد را پیش کن شد چون محکم ریشه ات را قوی کرد کی برون آید بزودی با تبر ریشه محکم دگر یکجا ز خاک باز بینی ریشه های سر به یابد اندر خاک و کردد کاغذ خام چون قوی شد قطع آن با خال پس محل کمان ریشه در دل ساجده بر کنش زود از زمین معنوی یا چو دادی ز روش از دل تو برایش صاحب ظن غافل است و بی
---	---

بی ادب راره بر آن در گاه است
میرد بی خودش در راه است

در نصیحت بادران ایمانی بیاس حرمت اهل لغت

عقل در عالم همه شریف است
بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین

بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین
بسیار از این است که در زمین

خدا دوست او است
انکه در دست او ای
بوجود تو وجود بی
بوجود تو وجود بی
بوجود تو وجود بی
بوجود تو وجود بی

خسوف غیبی در گداز خورشید
بر سوره یوسف در حق آنست
بر سوره یوسف در حق آنست
بر سوره یوسف در حق آنست

ای برادر زین فیر حسیه خواه
دار پاس حرمت درویش را
در سخا اسی بست دل در خدش
حرمت حق را بر آن شاک بود
حرمت حق حرمت اهل اله است
حرمت آدم شکست ابلین دون
حادث حق در تنه در ظاهر نبود
چون صفی مرات ذات کبریاست
لاجرم ابلین چون شد حادثش
حادث ذات خدا کس و منت نیست
ایچ کس را از خدا عاری نبود
لیک چون حق را حو منظرند
زین سبب گفتند کای طاعت بریم
بلکه مادر قدر و قدرت بریم
ما بر ایشان شبر لیکن مجاہد

این نصیحت بشنو و رد کن براه
بلکه میکن منبده او خویش را
به کن دل بھر پاس حرمتش
شد چو طاهر فطرتش ناپاک بود
هر شکست این حرمت ابلین است
زان شد از فردوس حق مرون
در نما و سجده حق می نمود
سجده او فرض بھر ما سوست
حادث حق گشت نامد صاحبش
شاهد اجرت قول مولوی است
حادث حق هیچ دیاری نبود
حادث ذات خدای کعبه بند
پیش ایشان زانکه از یک عنصریم
هم بر ایشان با پدر شاه سروریم
ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

جان صفی شاکر جانش
جبر صفی جازب غفزان
تیره حمت که کوبیده
خرد فخر از تو بدیده
چون می این خرد نظر داری

هم از بیم همه بود اشکی
بال این خرد نه این دین شود
این کرم با خطا پوشش بود
تایبمانی که عطا پر شکست
کل کرم را از دین کسرت
چشم در این در خاندنی جان
تا که بود لا ین این مانج بود

کس از من زانکه کلام
پایه مندی زانکه کلام
کس از من زانکه کلام
کس از من زانکه کلام
کس از من زانکه کلام

بیت بوی نقطه غیبی تا من
کار عالم در کینه از من
باز آن زاریان را غافل
باز آن زاریان را غافل
باز آن زاریان را غافل

آن کج بودیدشان یکجا در حق
ز امر حق برداشت بدست هر
در حقیقت جنگ با حق دشمن
جنگ حق را کی بودستی رپه
جان صلاح زین عمل از دست
زان محله خویش را در نار داشت
و عطف و نصح بسیار کرد

همسری کردند بشیران حق
همچنین در سینه مان پیغمبری
جنگ او را سهل می نپنداشند
قوم صلاح ناکره کرده است
جنگ با حق ناکره را پی کز دست
جان به جهل پیغمبر عار داشت
بد کسی که با خدا بودش نبرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بریده ایجاد قطاب
و او داد بر اهل جور و عتد لغت آیه علیهم الی یوم القیام

بس نصیحت کرد عباس علی
عاصه او طاعتات خداست
عبرت این حال طمس روین کسند
شد خود آدم آن مردود شاه
ز آسبیا و قوشان عبرت کسند
فرض حق اگر ام بر همان بود

که یازدهم با او از سب علی
کین حسین ای قوم مرا تفت
کینه حق را ز دل برون کسند
او نبودش حقه بر ذات اله
یک زمانم گوش بر حجت کسند
گر شمار حجت این قرآن بود

عانت از اراده نام دینی
نیت عجب مفضل عطا داده
فصل آتش نام حال فر

بست مفضل ز مال فتنه
است ایجاد در دست
هر چه میندانت بر دست
است تو را ای پیوسته زاری
در همه دست فزین یکبار
گر گنجی سینه از ما چنین
دست پی کوری عدا چنین

باز در مکتب کف خیال باد
نام ز پر کس نه بر خسته
باز بر خسته زنی است
باز بر خسته زنی است
باز بر خسته زنی است

فردی که بگوید که ما با خدا
کنند تا خداوند ما را ببیند
خداوند ما را ببیند تا ما را ببیند
خداوند ما را ببیند تا ما را ببیند

طرد در جهان از هر شایسته که

شاید اگر غنای دنیا
جان و مالش در راه ما نماند
نیت محبت که بر سر افکند
او مگر ای که بیای
جز دل افشرد و آویز

آنکه در کار ما
بسیار لغت ما فایز
فقط از آن بجزین
داد ما داده و تحیر
ما بیاد دادم اگر خاک بود
خورد بعد منت و بی باک بود
شکر دی از نعمت کم بیس بود

بر تمام ما سوا است او
می نشاید با خدا شد جنگ
شیشه ناموشان آه سنگ
گرچه عادی خوشن با درخت
حاشا نریا که خود ز آن دیدیم
بی نمودن نافر از اصولی است
چون کشید از ناله منخ است
تا بگو جان نگشته ناپدید
سعدت خواهیم از زقار چویش
خاصه این نظر که بحر رحمت است
گرچه ناله جسم او گوید
جلد را گشته پیش رود
و بیند طغیان و ظلم و ترس
و کشید از کفر بر ایمان
تا آنکه باب رحمت و خوش منم

خاصه جهانی که ذوالعرب است او
جنگ با مولای عالم از چه
عادیان را با خدا چون در جنگ
مرشعار و نقل عادیان از درخت
قوم صالح را اگر نشنودند
ناله ناله ناله جسم دلی است
گویند ای از دود اهل عدل
ناله جسم دلی پاک دید
توبه سوی می کشید از کار چویش
مظرف حق عن حق را آیت است
گرچه بسته آب را بر روی
جزو جسم او بدنه اصحاب او
با همه این کفر و جمل و خیرگی
توبه گر آید زمین حصیان
من بعواد شمار از ما شم

این که از دست ما
ادنی فانی که ما
جانان از دست ما
یک کل از دست ما
گفت همین رحمت
شکر دی از نعمت کم بیس بود

خون قلم جو تو دادی...
زین غم جو تو دادی...
زین غم جو تو دادی...
زین غم جو تو دادی...

وقت مردن رخ او چون آینه
زان پس در مرقف آن پستان
چو از شاکر دود هوا خذد المین
ادسیه گوید اندم در جواب
بر قویا عباس اردزار گناه
مرد تو را مرد ز ایم در پستان
ر سیه کشید ایتوم دون
نه خدای که شود پسندون کم
مانخواهیم این عذاب از بهر کس
زمن سسی گویم با او لبند
ورنه ما از خجک و گردان نیم
جمله دهند ایکه حیدر دده ایم
اگر تن را پی کنند در راه دده
در ضیاء و نور ما شمع حقیقیم
چون ز حق باشد میار دمیو کمان

ینی اهل آتشید در سر کشید
ر دیتان یکباره میگردد سیاه
کز چپی کردید با تو جسم من
ر و سیاهی باشد آثار عذاب
بنده در ویش آید عذر خوا
تا در آن موقف نمانیم ر و سیاه
بر شما آید عذاب از حد فرود
بل خدای که ندارد کیف کم
ز آنکه حق را مظهر لطیفم پس
بر شما از راه لطف این عطف دیند
بهر حق در نبل جان محکم میم
راه صحرای فنا میو دایم
تسخ و دزدین ز کس و بجان
ر دشمن از نور وجود لطیفیم
کی توان کردن لطف ظهور کمان

حلقه ما را خوش در سر دار
حلقه ما را خوش در سر دار
حلقه ما را خوش در سر دار
حلقه ما را خوش در سر دار

در بیان آنکه ضلالتی به
تکلیف الهی تکلیف از آید
تکلیف الهی تکلیف از آید
تکلیف الهی تکلیف از آید

مکتب اول
مکتب اول
مکتب اول
مکتب اول

باز از اول لاظهار حسن از آن
که در ده فایده از اول نظر
و تالی با کفایت را در کتب
و بهر دو هم که آن عمل بهر
دزد در آنجا میاید و بر آن
باید که در آن
کار باشد رفع مایه و از
سبب تصدیق و تقویت
آن نفس مایه را ضعیف شود
و در آن عمل بهر
کند و موافقه دارد و در این
تعمیر کتب است و تمام
این کار بسیار است
مقصود از آنست که در آن
که با اینها میاید و تمام
در آنجا

هر که او پند کرد بر شمع خدا
شمع حق را چون شمشاد گریه
مانه آن شمیم که سر روشن است
شمع وحدت که شمارا بر گوش
شمع حق را که که دارد این جهان
این خیال بخواهی دید مرکز است
گر ساخته زدوش امر و دوست
کوده چون حق دست عالم میند
دستهارا گشته از سر است
چو کند دست تقدیر خدا
پس چه پاک افتد زدوش از دست
چون بر اعدا صاحب دست میند
شده نفسها بند اندر سینه ما
ز آنکه حرفش عاجز ابی کنش است
حجت حق را ابی اهل عدا

سوختن مرورش او را بد نما
روشنی او را فراید بیشتر
شمان روشن نورزد الم است
گر شود بهر سخا می شود چشمش
که توان خاموشی که در آن
خود ز روش او نور است
کی مراد و صحت جان است
که رسد بر دست ناسوتی گزند
دست عباس علی بالای دست
دست من بالای دست است
ز آنکه عالیهات جمله است
که رحمت را تمام از خط و
مشق شده لیکت را کینه
هم بر دشمن ابی کس است
خود چه گویند از سینه چه جواب

باید که در آن
کار باشد رفع مایه و از
سبب تصدیق و تقویت
آن نفس مایه را ضعیف شود
و در آن عمل بهر
کند و موافقه دارد و در این
تعمیر کتب است و تمام
این کار بسیار است
مقصود از آنست که در آن
که با اینها میاید و تمام
در آنجا

عاشق چو شد در آنانی
باز بنام او ای را نام آید
در ضمیمه علم آید
و نفس خود بر سر کعبه
نهی نشی که عملت با نیجه
فردا ز بس نام چو بوی
سنت برین است
در علم و در طبع و در ادب
بیشتر دارد چون این
محقق گشت که هر کسی که از علی
نتیجه خود را در طبع و در ادب
نموده است در حق است

ز آن مذکور فرمن جان برستان	سازد اندر بحر اشق فرستان
دست قدرت چو نعلی شیر عشق	پشت لب با زدی بن بر عشق
چون جوانی نامه در راه کلام	تسخیر آورده میرن از نیام

در مقاله آن شیر بیشه وجود پادشاه پلین استی
نموده استی فنای فی المعسور و روز قیامت ملک الودود

شده علی با ذوق لغت ارجیده	باز اندر جنگ قوم خیره
سر و تنی است متعیش ذوق لغت	را که سازد نفی غیر کرد کلام
ذوق لغت آمد از آن بر کمال	از پی اثبات ذات کسب با
مردی هم منظر شیر خداست	از علی بر دست او شیر خداست
تسخیر لا مخصوص است آن است	دست غیر از ذوق لغت است
ز آنکه تا نبود سود در عشق	کی تواند کرد کس اثبات حق
مشقت حق پس حقیقت آن است	کس بدست عدل شیر علی است
مردی را است بر دست لا	تسخیر این گاه که تسخیر دعا
این ظاهر ذات حق خوانند	تسخیر لا بر سر هر چیزی است

کسی که با بیچاره با بد
باید دید که شری
باید از او چشمه در حکمت
فردا زنده است تا حق
حکمت و در مقام تواند
تسخیر است

عاشق چو شد در آنانی
باز بنام او ای را نام آید
در ضمیمه علم آید
و نفس خود بر سر کعبه
نهی نشی که عملت با نیجه
فردا ز بس نام چو بوی
سنت برین است
در علم و در طبع و در ادب
بیشتر دارد چون این
محقق گشت که هر کسی که از علی
نتیجه خود را در طبع و در ادب
نموده است در حق است

نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه

تا بود غیر از خدا میت مدعا	بر اجابت کی رسد هرگز دعا
هر چه پس او نفی خیر کردگار	سیکند باشد نتیجه ذوق نقار
شرح این جای دیگر گویم ترا	حالی از حقیقت این معنی در
حضرت عباس سیه حافظین	بر نفی خیر و اثبات حسین
ذو نقار آورده بر سر آن زلف	با مخالف کشت سر گرم مصاف
هر چه را غیر از حسین انکار کرد	بر سر آن انقوم را ناچار کرد
اری آرد چون ولی برهان بود	سیکریزده خصم از میدان او
پشت کردند آن گروه دیو کیش	شیر قدرت کله را ماند ختیش
چو که در دریا نهیب آرد ننگ	کی بود دعوای اجای درنگ
میشد افزون گر نهیب بجای	ز سر نهیب ننگ مکتب است
تا چه جای رو بهان بی عتینه	کز نهیبی رو کنند اندر گریز
آن نبود از بهر انداز نهیب	بل مزاجی بود و این باشد عجب
تو عجب داری که چون بود آن مزاج	به مزاجی قدر آینه از صلاح
فقد شیر حق نه قتل و غارت است	ز آنکه او در یابی لطف و رحمت
در نه گر اندک نهیبی دی کند	شیر گردون مهره و دل تی کند

نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه
نفس عالی باب فی نفس فیه

حیث تجر است باطن
وجود دارد و از حیث
امکان نسبت حکیم شود
و کند اینجا ظاهر که
عقل فعال است و حال
احکام زنی اجمالی و این دو

معین نمند در صورتیکه
دسته انتب بمقدم در صورتیکه
عقل بر این صواب باشد
و عیالین معیوب است
بالتی باجی و اگر چه
نعمی ضعیف است
در احوال

عالمی است که در این عالم است
و این عالم را که در این عالم است
و این عالم را که در این عالم است
و این عالم را که در این عالم است

شده وجود منبسطی گفتگر	سالک افتاد آن بعینها چو زام
اولین موج است صاحب شود	حضرت اسماز در یاسه وجود
موج این بحر است که یک یاقا	موجهای معنی وجود ممکنات
شده لغتینهای سلطان وجود	در مرتب موج بحر ای با شهود
بر وجود منبسط پیوستن است	ترک هستی زین تعین رستن است
از طبیعت رسته ز تانی	بی تعین چون شدی تو فانی
ترک هستی کرده شده سلطان فقر	یعنی عباس در میدان فقر
بر چه میبوسش تعین و آنکه است	نی همین در ترک جان همت گشت
ز آنکه دل مطاعت است خردین	شرح حالش را گویم پیش ازین
و آنچه آمد بر سر از قابل او	ترسم ازین پیش گویم حال او
رد بهامون آورد همچون شود	این دل نازک طبیعت خن شود
بانگ بوی بس بود دیوانه را	قطر باشد همین افسانه را
چون بهانه یافت آتش خون بود	این دل عاشق بجهان جو بود
چون سبب باید بدرد سلسله	بی سبب ترک است او در اصله
آب گردد که بدست آید سبب	بی سبب بر خاکی بگردید و زود

دانش را که در این عالم است
و این عالم را که در این عالم است
و این عالم را که در این عالم است
و این عالم را که در این عالم است

و نیز باشد و این عالم است
سابقه خلاف معقول است
و اگر کسی او را کند که سینه
رسد که رحمت للعالمین و
محل خلق بیبوش بود چه
اجرای امر خود را بر تمام

چون سبب باید بدرد سلسله
آب گردد که بدست آید سبب
چون سبب باید بدرد سلسله
آب گردد که بدست آید سبب

فخام و باطنی الی آخرت از باب اول
کلمات در لغت است از
بهره ذاتی و صفات
ان خلاصه لغات است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است

طریقت بود در این لغت
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است

از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است

از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است

پس سوی مقصود اصلی رود
چون زبان چینیان است
ز اصطلاح زبده الاسرار
زبده الاسرار تا اقلیم چین
زبده الاسرار ای مرددین
ز آنکه دارد در چین افزون
اصطلاح چینیان ادل سباب
ذوق فهم زبده الاسرار
هر که ذوق جان گلستان است
ذوق معنی عنبر ذوق صورت
ذوق حس دارد یقین هر جا بود
گرنداری رشته عشقی مکلف
ذوق عرفان میدهد ز آدمیان
نیتم پردا کنون اینجا است
نمک بفهم حرف با چالاک تو

روز چاه طبع در ششتر فنا
ز اصطلاح خوش لب بدوختی
ره بری بر شهر چین یا نشان
رهنمای ست گره داری یقین
تا سخنانی رونده در را چین
زین کتاب از راه گردی خبر
پس قدم در راه چین باش
گرنداری از طریقت دم من
زبده الاسرار هر جان است
ذوق معنی روضه بی آفت است
ذوق معنی ذوق عشق آری است
بر تو زیب چون حیوانی مخلص
در نه هر کس است ذوق آری
کاخلاف ذوقها گویم پریت
در طریقت واقف از ادراک تو

از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است
از این لغت است

که درین طبعیت از حیث
صفت آفاق و لغای نفا
سایب است و در جوهر
که آفاق عالم را از نفا
نقدس آدم از سایب
زاد ساخت و با صلاح
خلایق در دفع نفا
سایب نالایق و دفع مکاره و اوج

زبدت الاسرار ماراندکی

که تو فهمی عارفی و مدبری
در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش بپوشد
و در طاعت سلطان مملکت فقر عیبهای خویش نکوشد
سرو ما اتقلوا الا فرق بینهم و بین حبیبهم نزد و زمین
بیان تخیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب

قاسم ابن حسن و شهادت آن مولا زاده محقق کتبت

در یاب

هر شاعری را ادکافی خود است که تو را ذوق قادر کار است خواهی از اسرار مارانگری عزیز آن ذوقی که در کا و حراست همچنین جز ذوق نماند پیش ذوق عارفان ابرج تا نیابد ذوق عرفان را دست	زبدت الاسرار دکان فاست حاجت بر زبدت الاسرار است بایدت تحصیل ذوق دیگری آدمی را فهم و ذوق دیگری است عارفانرا فهم و ذوقی می بود فهم و ذوق آدمی سحبت است زبدت الاسرار ندهد صلت
--	--

با موافق تو اندیشه
در از نوای آبی
عارف عیبی نگردد
نیت که همین صفت
عیوب در آفتابش بر طرف

که در نقش قادر از صفحه
در کار زائل گردد آدم کرم
بگذرد عالم مسخ طاعت
اس سلطان عادل که درین خصل
نظم ظاهر عالم است و در
ادبیم همین ملاحظه بر افرا
عباد هم است که نفس

از نام کلیه امور
بهری مکتب از پیار
از امور مملکت را
کی بود پادشاه ای
با شنیدن یکب خایه دیده
از دامن خود ظاهر
نماند رفتند ایل طینان در
عباد هم است که نفس

مستاد بر آن خود را بسینه از درود
که آن مال خود را بسینه از درود
میل خاطر و پناش نغز
پند از درود مال و جان بدی
خود را در راه خدمت پادشاه
و طاعت امر و اجراء

طالب هر چیز کرد دای عمده
حاصل این ثنوی عشقت و بس
راه در رسم عاشقان ازین کتاب
راه محسری عدم پیو بدین است
هر فانی را بقا در پی بود
رو کنی بگذر ز ملک و مرد
ورنه خود را بی جهت بر هم زن
در حضور پادشاه چنیت
هر چه خواهی بخت بی بین کم
خواست سبت بندگی شاه عشق
و اگه ارد بر تو مال و ملکش
در حجاب هوش سپان حریست
عزت شه برکش زودش با
در حضورم دعوی هستی کنی
شرح فرموده است اندر قوتی

هر کسی از جهان جنت و جود
باشد از وی حاصلی را متمسک
شور عشقی که برداری بیاب
ز آنکه کار عشق فانی بودن است
این قنایت بی بقای کی بود
چون شهر چین عشق آن پرست
پیش شاه چین زیستی دم نزن
دعوی هستی بود خود نیست
چون شاهی در پیش شاه چین عدم
چون بخوابی هیچ اندر عشق
محمی اندر حریم حضرتش
شاه چینی را کورت با در دست
هر که آمد آن صنم را خوشکار
کی دنی ناخوردی هستی کنی
انجکاست را حکیم معوی

حکام ادو نظام مملکت او
و حفظ عشق و سپاه او
بخت فدا کند چنین
بستوری کمال تقرب
پادشاه و نهایت عزت
و جاه رسد و او را در نظام

در در حال است بی حال
دینش اخلاص و حیان
بشاری و ترک تعلقات
تغیبات و تصورات
و این حال را ولایت
اجبای است سلطنت
دان را بخت و لایق
قوان گفت و لایق

نفع حجاب است و
 الاسرار لغت نام برده آن
 در بیان
 حبه جان شایسته
 در دلائل غریزه
 بارشاه نامند در وقت در وقت
 بیان بود و وصفت در وقت
 از الایش کثرت در وقت

رو فرد خوان آن حکایت تمام
 ایچنین سفر موده آن کانی چون
 جمله میگوسینه اندر چین کب
 شاه ما خود هیچ فرزندی نزا
 هر که از شاهان بین زو گفت
 شاه گوید چو که گفتی این مقال
 مر مراد خترا اگر ثابت کنی
 در نه بیگ من بستم حلقی تو
 نگرای از جهل گفته ناحقی
 پیش شاه چین غرض شود لال
 طالب اد چون شدی بری کزین
 چو که بردستوران شیخ این
 عشق اد جو ترک شهر دغا کن
 آمد اینجا یاد م ای نورد وین
 قاسم الملو کرد جان کاین عشق

تا بیای بی سته عشق لا کلام
 در کتاب از بهر اصحاب چون
 بهر شاه خویشتن که لم یله
 بلکه سوی خویش زن رانده ا
 که دشمن با تیغ بران گشتت
 زود ثابت کن که دارم مجال
 یافتی از تیغ تیسرم اینی
 بر کشم از صوفی جان دل تو
 پر سرهای بریده خسته
 تا دهن آن دخترت تا بلک مال
 در نه خود رسوا کن در شهر حسن
 عرضه کردی خویش را بر شاه چین
 پیش شمش خویش را پروانه کن
 قصه داماد شاه دین حسین
 زد قدم مردانه پس در چین عشق

خط تمام مراد حجاب است
 حجابی که در دلائل لغت
 در وقت وضع کرده که اگر

حجاب حجاب است
 ابونت اینست زود
 سخن بی یابگر از آن
 حس بود که نفس بی آن
 شکوایات طبیعت موقت
 بود دوازده عیال است باز

اینم از آنه نمودار
 در وقت بودن روحی از
 در وقت بودن روحی از
 در وقت بودن روحی از
 در وقت بودن روحی از

باز در آنچه در این عالم
که ساقی از دست در جمع
بعد از نغمه نغمه نغمه
صعود علی بن ابی طالب
خاتم است و از ادعای خود
جمع در نزد شاهان
بهرت خلق است

چین چه باشد عالم غیب العیوب
تا در این صفت هوای بر سر است
چون شدی در عشق فانی شاهین
تر دان سلطان قمار خیزور
تا ترا اظهار هستی زهره است
سوز در نار جلاش جان خوش
تا ترا چون بسیند آن شاه جدید
جز غم عشقش هوای در نیست
نی طبع بر ملک مائس سببه
ملک و دختر بر توبی پرو دادند
چون تمام در عشق شاه چین نمی
تا دی آموز در ترا رسم سلوک
خاصه شاه چین که سلطان بقا است
شکلی چون پیشت آید ای فخر
قاسم از دستور آن شاه رفت

شاه چین سلطان خفا الدنوب
کی وصال ماه صفت در جور است
بر تو بخش ملک چین و ماه چین
کابل هستی از حرمش مانده دور
جانست از الطاف او بی بهره است
نگیز از آمل و از ایمان خویش
فارغ از اندیشه و سیم و مسید
فانی ادنی دمانی در تو نیست
نی دل و جان بر عیاشی بسته
هر چه دارد مر تو را بچسباده
بایدت کحتیل بر آ که
تا چنان رفتار باید با ملوک
جان سلطانان جان پیشین است
باز کن تعویذ و بین دستور پر
یافت چون از رسم و راه چین رفت

عجب آنکه ختم
از ادعای متع
کویچه است
او این است
از اول تا آخر

ای این سخن بیان
از این جهت است که
بخواند بتواند خط کند
محل نوید بر بطی
بگویم در جواب
لازم نیست و نون کلام را
قبل از بحث خاتم بی می

دگر در در عالم
الاقاب بعبایا یکسا
انوار در کس از نامی
عید و آله الاطهار
بعد از ظهور ختمی
لغزش بتفاوت در جات
عقل از بحث خاتم بی می

نظر فانیست بیک نظر ابلیس
خدا سر است بیک نظر ابلیس
از راه عالم ملک ملک
طردت بی بی خالی اند
باعتنی الاهی بپایان
کلی از مصافق کبود
نکرد در عالم از دیو
نزداد باب لطف رسد
در این جهان فانی

پا و سر کم کرده نزد شاه عشق
سالک چین کشت باد سپور
با خبر از راه درسم چین تمام
شیخ ربانی حسن سلطان دین
جمله را آرم بجای اندر زمین
مر ترا در شهر چین سلطان گنم
محرمی اندر حسریم رازنا
کرد با او رفتی زانده پیش
شد بملک صورت دومی ای
و آندم اندر پیر فرستخ مقدم است
چون فتهم زد در دلا شاه چین
نی ز خود نامدش خبر نی از خود
که زنده بر عاشقان حق صلا
عاشقان دادند جان غاری
در مقام ترک جان بیکدل شوند

برد آن تقوید مرد راه عشق
این ز بانش دید شاه بی نظیر
آمده در خانه از ره نسی زبام
شاه فرمودش که پیر راه چین
کرده در حقیقت سفار شهابین
هر چه در حق تو فرمود آن گنم
چون تو جان در راه ما کردی خدا
داد بروی دختر معصوم خویش
چون موی گشت از پیر جنبه
تا تو دانی که تو تا حق یکدم است
باز بین گان شیر مرد پاکدین
چون رسید آن شد بنده از کوس
بانک طبل آن یک حسی گوی
بر صدای طبل اندر ماریه
زبان صد اسلاک مستعمل شوند

نظر فانیست بیک نظر ابلیس
خدا سر است بیک نظر ابلیس
از راه عالم ملک ملک
طردت بی بی خالی اند
باعتنی الاهی بپایان
کلی از مصافق کبود
نکرد در عالم از دیو
نزداد باب لطف رسد
در این جهان فانی

بنی آدم در هیچ مرتبه از مرتبه
خلقت در هیچ مرتبه
ارزشناست منی و جود
نظر غایت آن حضرت
بی نظری تواند بود در عیب
بافقی تواند بود در عیب
آفاق را بنظیر عیب
و تمیز نفس را بپایان

از حق با خلق و طریقت طی خلق
مقامات باطن بعضی از خلق
حقیقت خلق را بپایان
حقیقت خلق را بپایان
حقیقت خلق را بپایان
حقیقت خلق را بپایان
حقیقت خلق را بپایان
حقیقت خلق را بپایان

دستور در ظهور کلامی غالب و ظاهر بود و در کلامی غالب و باطنی با او خفت
دستور در ظهور کلامی غالب و ظاهر بود و در کلامی غالب و باطنی با او خفت
دستور در ظهور کلامی غالب و ظاهر بود و در کلامی غالب و باطنی با او خفت

آری آری کی کند صبر و شکیب
حق ز بانگ طبل اندر که بلا
این صد ابر جان طالب غالب است
جان عاشق زین صد اجاجم شود
زین صد عاشق بی افسرد و نه
این صد از حق ندای ارجی است
لاجرم تا سم ز بانگ طبل و کوس
گشت یجان پیش او عیش و خفا
پیک حق را گفت انیک حاضر م
عاشق صادق ز غم آزاده باش
گفت چنین رسم که مت این طبل
ای حریفان من از آنها نسیم
عاشقم من گشته ام قربان لا
فارغم از طمطراق دار زیا
عیش و شادی نزد عاشق تعبت است

عاشقی را که زند بانگش حبیب
عاشق از سوی خود میزد صلا
عاشق بی دست پار اجازت
بهر رفتن دست پایش کم شود
سوی میدان فنا از سرد و نه
زین صد اگر گوش جان مدعی است
چشم را نادیده پوشید از عروس
بر مر عیش و عزار و پشت پا
هر بلا که ز حق رسد بر جان حرم
امتحان حق رسیده آماده باش
کو دبل برسد که زخم او را زد
کز حین لاتی درین راهیم
جان من ز نیست که طبل بلا
قل نقالو گفت جانم را پایا
من ز طعنم ز بر آنم حاجت است

از خلقت عباد بود از بیان
برود عیب و شقی از عم
همه از کینه زد و با بیان
کامل امتحان نشوند حجاب
بسیار دارد که کی از آن جمله

من بود ز کلمات آنها لایق
نموده و اگر همیشه منسوب
مستور بابت نزد کلام الهی
نموده اند نمودی در این طبع
خواجه بود بسیار شرح
منظم شود و عالم به نظم
ای عقلت ظهور در جابش
از آنکه وجود حق نمود پس عباد

از صفات احدیت از او
ای کلامی ظلم بود تا نا بر او
این لطف الهی با تمام
منع جهات کماله است
از آنکه وجود حق نمود پس عباد
داده صاف احدیت از او
کلامی ظلم بود تا نا بر او
این لطف الهی با تمام
منع جهات کماله است
از آنکه وجود حق نمود پس عباد

عینش یکا قدر بودی در این عالم
که در عین خود با من کرده
تا نام در لفظ که از دست
عالم علانی از خود در عالم
دعا بر این است که بود
ایستاد و در این عالم
که در عین خود با من کرده
تا نام در لفظ که از دست
عالم علانی از خود در عالم
دعا بر این است که بود

من بفرق عیش و شادی بازدم
سوی میدان تاخت از بهر نبرد
چون میدان قاسم از خرگاه رفت

عیش عاشق ترک جانست ایتم
شد گمیت همش میدان نبرد
از قهای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا معنی ادعوی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا
تا شوی در کعبه تحقیق ای محبت
تا بتو را بی استار سلطان بود
سه گز در هر گز ایزه نسیم دم
دان ره بی کان از تو باشد تا بود
زین بختینهاد قید لا لقتد
مر تفع کردد چو زین ره است حجاب
ترک هستی معنی لای دعاست
تو در ایحال از دعا مستغنی
لا جرم نسیم بود پر رسنا

بر بیانش گوش منی برکش
و وقت از مرد دعوی استجب
بر تو زبان ره میرسد فضل خود
وز شود مسدود کردی تو عدم
هست نزد عارف اذ قوس صعود
آن ره قوس صعودت گشته
هست بیک هر دعا استجب
پس دعا مخصوص ارباب است
حق دعا گوید تو در دعای فانی
مولوی آن قبله اهل دعا

در عالم صحبت از آنکه تا در این
ای معانی است در این عالم
این معنی است که بود
دیگر خواست بندگان کرد

بسمت نام دعا هم بود
شناختن نظام اقرار است
اوست شنا او قدر دان
در هیچ معنی را از عیار
گذار نغز ما به قبیای الاء
تجمل که زبان اما ولی عارف
کامل که قائم مقام و نایب

فنا بادت شرح حالات و
تجمل که حالات ادبیا که در صورت
کامل که قائم مقام و نایب
تجمل که زبان اما ولی عارف
گذار نغز ما به قبیای الاء
در هیچ معنی را از عیار
اوست شنا او قدر دان
شناختن نظام اقرار است
بسمت نام دعا هم بود

نقش و خبا و ابدال
ازاد و غوث و قطب انبیا
از ارباب و نظام قطب حقیقی
و شذات و لایب او
و چون در اعلی مرتبت
و چون در اعلی مرتبت
قطب است و از این قطب
منظر در است
از این قطب
منظر در است
از این قطب
منظر در است

چون خد از خود سوال د کند پس تو در حق فانی و بیو ش باش چون در گشتی تو فانی غیرت باز باید گشت سوی مدعا بد دعای شاه رهنی نه این بل دعای این بود سر و حالش جان و سر را لاجرم چالاک داد در میان عیش و عروسی ایست پیکرش در عشق شاه ذوالجلال نی ز جان در عشق شه شاکست ای اخی در کار دل مردانه باش خواهی از ظاهر نمود خویش	اد دعای خویش را چون کند اد دعایت میکند تو گوش باش اد دعا گوئی تو هست و هم محیب شاه دین منم بود قاسم را دعا کو سوزد کشته در میدان کین تا کند بزوات مطلق و صلش در ره حق هر چه بودش پاک داد هر چه آمد تیر کین بر جان حسیم شد بزیرستم اسبان پامال ز اصل صحن و فرخ چین کجاست عقل را بگذار و رود دیوانه باش زود بر خیز از وجود خویش
---	--

بر کمال پایش
و اصل یادم شد قابل
خوایم با عالم را با
دولی نسجانی بگاست
در اربعیت ضیفه محبت
مصطفی است در اربعیت
دلالت نایب مزار

خویش را امر که شد بخویش یافت
نکته این راز را در خویش یافت
در بیان معرفت وجود شرح آنکه عارف کامل

بنیاد علم در خویش یافت
عاشق در حق نیت آن شاه بود
صلال الدین
هدای

دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

چون از تعینات اشاری رسته است لهذا اشار را
عوارض عینیه و مؤثر را در اشار نگردد و بلکه بحر مؤثر هیچ
نه بیند و این کمال معرفت است و بیان حدت
وجود و سایر سالک الی انه و اتصال او در قوس صعود
بحقیقت وجود ضمن شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام

در این کتاب تصدیق دارد در این
در این کتاب تصدیق دارد در این
در این کتاب تصدیق دارد در این
در این کتاب تصدیق دارد در این

پس مؤثر را عیان بین در اثر	دیدن حق بین زحق جای پس
معرفت را اینتی کامل نظر	تا بری بی بر مؤثر از اثر
این اثر را عوارض گفته اند	عارفان که در معنی گفته اند
عارضی را می که بگیردم فضا	معرفت بر ذات باقی را بر است
اصل نبود نزد عارف جز وجود	زان سبب گفته اند باب ظهور
کثرت از ماهیت آمد بجایی	و آنکه باشد اصل نبود جز یکی
هر که داند معنی ازین بلک بود	ز آنکه واحد صادر از واحد بود
ذره کار داد بود او نمود	چون که مشرق گشت خورشید وجود
فصل سیم است خود او اتصال	ذره را در مستی استقلال نیست

ای در پیش محبت بر با
آدمی است و آدمی محبت را
بودی از خلقت نیست بر
ختم محبت در فرسخ دل
کاشت اثری خاست
داشت اگر است وحدت را

بجایی از محبت بر یکی کمتر شد
کسی گفت محبت بر یکی کمتر شد
نیت بر نیت نیت نیت نیت
نیت بر نیت نیت نیت نیت

بسیار است که در این سرود سینه چاه می خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند
بسیار است که در این سرود سینه چاه می خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند

بسیار است که در این سرود سینه چاه می خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند
بسیار است که در این سرود سینه چاه می خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند

همه اینها را در این سرود خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند
همه اینها را در این سرود خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند

بسیار است که در این سرود سینه چاه می خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند
بسیار است که در این سرود سینه چاه می خوانند
و آن سرود را در آن سرود خوانند

نسبت ذرات با هستی است	خود عدم را با هستی نسبت است
شمس را سایه نباشد ای سپر	سایه را آثار دیوار است و در
سایه خورشید چیز از نور نیست	بر تو محسوس است این مستور نیست
لاجرم فرمود پیر معسومی	بهر ما این راز را در مستثنوی
منبسط بودیم دیک جوهر همه	بی سر و بی پایدیم آن سیم
چو کله ظاهر گشت نور آن سیم	شد عدد چون سایه های لنگره
لنگره ویران گسیند از بخت	تا رود فسق از میان این فرق
کوششش را دار حاضر کرده	راستماع این سخن جبری مثنوی
تا نه پنداری که گویند اهل سر	خلق مجبورند اندر شتر و غیر
ایستادی چون تو پیش آفتاب	بر زمین عکس قادی ذویاب
از تو است آنسایت ز شمس همیو	ز آنکه شد بند سکون و فصل تو
یا چو در آینه منی روی خوش	خوی خود را ساز راجع بوی خوش
ز آنکه در آینه نبود خوب دید	خوب بد ز آینه گوید بر تو رود
حسن و قبح ما چه گوئی که گجاست	حسن و قبح سایه از خورشید است
ذات حق را چون بحدت قلمیم	مفضل و احد را از واحد قلمیم

در آن گوی باین پایه مستعدان
که ز این بارها از فتنه
که فتنه در آن انجمن
که فتنه در آن انجمن
که فتنه در آن انجمن
که فتنه در آن انجمن
که فتنه در آن انجمن
که فتنه در آن انجمن

این همه گفتیم لیکن سر پیچ
این من و ما با حجاب حسن اوست
تا تو اندر پرده هستی در پی
زین بعیتها بپوشان چشم دل
در جها نفس کاف نه قدم
چون یقین رفیع گردد از زمین
چون تویی رفت از زمین او
در میان چون نجان ماند در من
خواهی از تقصیل این شرح گو
چون علی کسبه شهید کربلا
دیدگان سلطان اقلیم وجود
مانده همچون ذرات در فرد وجود
ای پر یک قید تو اصحاب قیامت
رونق باز از عشق این مغلی است
تا تو ادل بند اصحاب است یار

زین که جز حق هر چه از دست
پرده را بر در عیان من دی دوست
کی بردن هستی از آن دوزن
خوش را با دست پس من متغزل
تا شود کثوفت اسراف قدم
جز وجود حق نیستی در عیان
بی تفریح کسب و شط و جو تو
زین فانی بقای زد من
باش حاضر تا بیا بی موعود
نور چشم آنبیا و اولیا
خالق جان مالک عنیب شود
جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
بلند از اصحاب یاران کجاست
آخر کار فیزی سبکی است
چست بنوی در طریقت سبک

اورا بطور دیگرانه که در فضا
در بول و مبداء و معاد
کسبت در سلوک و حلام
حاجت ایشان معنی

فیت علماء و عس فاعارا
هم نه تو غایت قبول داریم
اما فسلان مرشد کرسنت
خود را با دنیا تلف میدیم
از کجا آدم باید زند و عیب
باشه کول بر سر را خوار
آله اور است می گوید چرا

سبکش بر وفق تصورات
زینت پس آدمش
سبکبار دارو که با بیهوش
چو طوفانی خسته و خسته
با کسب و چو خسته و خسته
این تشبیه و تقاد اهل
حقیقت

صفت دارا که کسی است که در دنیا و آخرت
بسیار خرد و نیکو است که از دنیا و آخرت
بسیار خرد و نیکو است که از دنیا و آخرت
بسیار خرد و نیکو است که از دنیا و آخرت

تواند بود و فرق با این شیطان این
نفس و دوسوس شیطان این
است که نفس با ما با مال خود
رسد دست بندار دانا
شیطان اگر مقصودش

باید بود برینا ان را
بکند و بودی که دیگر
باید بود برینا ان را
بکند و بودی که دیگر
باید بود برینا ان را
بکند و بودی که دیگر

نه قدم مردانه در میدان عشق
این تعیین تا توئی بند تو است
کو علی اکبر کند مسکانه گرم
ترک مستی کرده آمد نزد باب
و اهلان منزل حق یقین
سالک راه فایده نک منم
ترک سرگردن کنون کا علی است
فانیم گر لایت آن دانیم
کار با مولا بود در دیش را
و وقت از عالم دل آگاه است
خضر راه عشق انیک همی
سالکی را دید عشق بحر شور
هر چه را حشر حق عدم نگاهت
ما سوار احمبله در وی سوخته
منظر حسن است کبرای عشق

هر چه داری کن می قربان عشق
یک تعیین خویش و پیوند تو است
زین سخن بگذر تا خامه گرم
شاه را چون دید تنها آسجاس
گفت کای سلطان ملک جان وین
برق عشقت سوخت یکجا خرم
هر که در راه تو سرداد آن لی است
من علیم در تو میکن دانیم
باز بستم بر تو کار خویش را
ره ردایک جان من در راهت
آمدم تا از تو گیرم حضرتی
سرچو بالا کرد آن رت غفور
از دو عالم دست و دل برداشته
آتش در دل ز عشق افروخته
گفت شامش کای در برای عشق

دردنای در حکم حلال و حرام
قفا به دایمان من نغزین
از انات بپشت ادن با به
اگر دست با غبار یک پیا به
دزد تا کنان با شست
دردنای در حکم حلال و حرام
قفا به دایمان من نغزین
از انات بپشت ادن با به
اگر دست با غبار یک پیا به
دزد تا کنان با شست

بغیر از این که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است
راه یافت از انانیت این
بغیر از این که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است
راه یافت از انانیت این

تا منزل مهتم و سمر از تو	رو که هستم من بدل و ساز تو
کاخرین منزل بود آن ای	چون شوی در منزل اساکین
باز از آنجا هم بر آغاز کرد	در سه پرده ز میدان باز کرد
تو نفسای اشج کردی ای دل	کا نذر آن منزل بتا نید صمد
دار محضی همه را منی علی	این محاسب منی آنجا ای علی
هست افزون اندرین منزل خطر	سانکان راه حق را ای سپه
بگذرانند از خطر های هست	باید آنجا باز شیخ آگهت
لیک باید شیخ جسمانی دلیل	گر چه آنجا نیت جسم و جان خیل
خود ازین منزل گذشتن کل است	بی چنین شیخی که سلطان دست
سوی میدان فنا شده سپه	چون علی اکبر تبا میاید پدر
عارفان را رهبر و همراه بود	گر چه خود اندر طرقت شاه بود
کامچین باید نمودن راه طی	لیک نادانی تو ای فرخنده پی
راه شنودن رفته را از سر گرفت	از پی ارشاد و تکمیل ای سکنت
مصطفائی جانب سراج شد	چون سراج معرفت تابج شد
در رکاب آن در کفان عشق	جر نیل عقل تا میاید آن عشق

راه یافت از انانیت این
بغیر از این که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است
راه یافت از انانیت این

وجود موجود خدا ایمان
باصول و حدیث است
و خدا آن شکر و شکران
از جمیع ابواب شکر
بر انسان در آید برای
اصل توحید را خراب نماید

و شرک در دقت است علی
خفی در یک از این دو
شکر است که در این دو
سازنی در سن احب تعالی در حدیث
اوست خدا لا اله الا الله
لیک ای آن را در حدیث
تو در حدیث
تو در حدیث

کلی از این است که در کتب کلامی
در بیان این کلمات به کار برده اند
نشان می دهد که در کتب کلامی
در بیان این کلمات به کار برده اند
نشان می دهد که در کتب کلامی
در بیان این کلمات به کار برده اند

تا کجای نشاء می در کلمات
تا نشاء می باشد که می گویند است
نشاء می هر که نوشد در می است
نشاء می در ساغردنی در هم است
پس عدم چون دحوی هستی کند
بر و وجود نشاء ختم می است
می چون نشاء می باشد باینی بپی
صورت او الحجاز قنطره
صورت می آن حقیقت با عرض
بر و وجود عارضی هم حکمت است
نکب بی معلول نبود علتی
عین علت را و آن علت گزیند
غیبت آقا مصطفای پاک دید
غایتش فتنم رسول امجد است
بیچ نبود جز تو لای علی

هر تعیین در وجود حق بیاست
نشاء می در باد و خود باد است
نشاء خود همین می است می است
نشاء ما اندر حواس مردم است
در نه باید ختم می مستی کند
زا که از می نشاء ما مقصود است
نشاء در می کی عیان بنید که
معنی می نشاء می و اسره
چون نشاط می زمی باشد غرض
پس مراد از هر عوارض علت است
علت می آن نشاط است ای فقی
عارف آن باشد که در معلول یث
علت تزیل نشاء آن مجید
صورت تزیل قرآن احمد است
غایت شرع رسول ای مقبلی

نمود هر چه در باد است
حقیقت اینست که در دزدی
دست نه حقیقت است

نیکو بیابان سخن
و تحقیق و تئین تر از هوا
یافت در طلب یافت
و اگر از جهل رو یافت
مراد یافت با سجد تو نفس
از حمل معاف کند استن است
کتب بر اعمال خودند استن

حرف دیگر در امر دوش دیگر
که روش و بیان تدوین خاص
در سگاه است و عاری از این است
که قطع شده و تفتیض است در اسکان
در هر یک از این کلمات

سر نظم مستنوی مولوی
 بحر الاسرار مظفر علی
 همچنین رحمت علی هر درله
 غایتش را کس نداند جز صفتی
 در قنای شیخ کردی ای فخر
 این سخن را نیت پامانی پدید
 باز گو زبان یوسف دشت بلا
 عالم اسما چه شد برودی عیان
 آن نعتین آخرین مستند بود
 گفت زین روزا دیشا شهید
 هر چه نوشید از کف نایق شراب
 لاجرم مستی جامی ز شاه
 کی پدر از تشنگی جانم گدخت
 گوچه ز قام نعتین رستم
 زمین نعتین ساز جانم را خلاص

نیت الا آن حاتم معنوی
 غایتش نبود بجز مشتاق راد
 از زبان من سخن سالی گفتم
 ز آنکه غایت علت است در محقق
 بر وجود علت غائی نصیب
 شبیه احمد که در میدان چید
 حیدر ثانی علی با دلا
 ماند باقی یک نعتین بس گران
 بس گران در نزد اهل دل بود
 این نعتین را بجان نقل اکید
 تشنه تر کردید شد جوایب است
 کشت از میدان شد اندر خیمه گاه
 بنده را شاید از جامی نوح
 کرده سنگینی آهن خسته ام
 تا شوم مطلق ز قید عام خاص

در خط اسرار
 در خط اسرار
 در خط اسرار
 در خط اسرار

تغییر حالت
 در حسابانی
 حشره
 در راه جایی
 کعبه بیفت
 از قار عابری

اد در راه است
 گشته تا ز دار معنی
 داد او از نداد که من در
 خاطر دل بوقی نماند
 دل به بسیاری بسی
 بجانش داد عشق بی عیب
 مری می بود عنان من

از زبان
 کفن
 از زبان
 کفن
 از زبان
 کفن

باز از سر داد با زبان
از زبان عالی در کلام
ادب بود از زبان
شهری با سخن
کلمه ای که
تغییر از
از زبان
باز از سر داد با زبان

چون است چنان در صف
نیست آن صفاتی در صف
در صفی نیست در صفی
از صفی نیست در صفی
از صفی نیست در صفی
از صفی نیست در صفی

کان بجاد ما بقی مستهک است
زنگ آن عین شوقی راز و
ز آن فاشد مالک ملک بقا
تا نگردد دفاش راز اهل درد
مهر کردند و دفاش در غنچه
زین حقایق نیست جان بر خبر
کی بر اسرار حقایق پی بر
پس بهستان معارف کن گذار
دین سخنها از زبان من که گفت

نقل آهن عین ذات مالک است
لاجرم ز آیه او شاه جود
چون علی در ذات عالی شد فنا
پس دانش را بجام مهر کرد
هر که اسرار حق آموختند
تا تو در بند مجازی ای سپر
زین مجازی نفس دون تا نگذری
گنجه هستی را دمی از پا در آر
تا بدانی در تمسنی را که گفت

خطاب به پیر طریقت

ای فدای ستمت جانهای پاک
گشته ام خو آس بجز حکمت
گو هر دگر بون حضورم
پس ترا گوید بهر نعمت پس

رحمتی للعالمین روحی فیه اک
ایکه تا در نظم عشق از محبت
هر زمان آید بدست فکرتم
چه از تو شد جان صفی که هر شکس

قاعه
بلی آفت وز دال
بکار در اسرار
آن است که پیش از آنچه
داری خواهی ز این که
صرف کنی و از آنده آید
چو اگر هست جانز ابجاسی

چو اگر هست جانز ابجاسی
باید بدین صفت
باید بدین صفت
باید بدین صفت
باید بدین صفت
باید بدین صفت
باید بدین صفت

دزدگان بی باک و کور کور
صعب تر باشد در پیش تو
هرگز یقین و یقین
مخلط از حق غمگین
مردی است که در میان
افندگی خفیه خفیه
باید است با او

چون تو خود دانی سپاس خیر تا از تو شرح سخای تو کنم همت را تا صفی در کار دید تا با جز یاریم کن در کلام چون بیوت ترک جان در کنم چون علی در نوات شاه سوی میدان شد روان بهر تیز آن ز حق بیجا گمان بدسپند بهر قتل حق زهر مونا خستند تا تو خود دانی که اندر اصل در جسم حق چرا ز کینه اهل بلاک اسباد یعنی عقاب تیر احمدی را دید که میدان رزم کشته دل بجای نقش ماسوا در میان این تکبر واحد است	گفت خود آموزم در دیش و از زبان تو شنای تو کنم مشنوی راز بده الاسرار بل بیوت مشنوی کرده تمام در حق اثبات علی اکبر منم شد فنا اند رفت اندر فنا جسم خود را کرد وقت تیغ تیز کمال شرح و قاری قرآن بند کین حق را ظاهرا ز دل خستند نی توان خوردن میب اهل شرع گشت از شمشیر و خنجر چاکچاک کآن ره مبراج رسد بکرده ط عزم معرجهش بدل گردید خرم دل ندارد با کسی غیر از خدا صد هسرا دران زخم بودی اوست
---	--

رباب قناعت انان
عالم فخر و نیار
قناعت خیر شود در پیش
قناعت نوشته مردان است
وسک باری راه نورده

هر دید که قناعت بنودان
افزار ملک است پیوسته
بایش بسند و کلام
ان الاله از کس تو فخر
بغیا کفی به هم
بیم هم علی نعم قن
که اول معنی را از

قناعت ارباب کمال
فدا
کاین که بود بیاد
بیاوردن قناعت
باید یاد کرد
دینار دینار در نظر
دینار دینار در نظر
دینار دینار در نظر

عقل نعام است و فطرت
حالی بی پریشانی است
عقل نعام است و فطرت
حالی بی پریشانی است
عقل نعام است و فطرت
حالی بی پریشانی است

بر دراز میدان کثرتش بر
زوشیند آمد بیدان دغا
گشت بر سو در غمش بر
گشت نه سیم در کجائی یغلی
سنتیم دیگر مکان حد و جا
عین ذات حضرت چون شدم
معنی آئین علی را گوش کن
جانش گردد غرق در بای فقا
قطره در دریا فتمد قسزم شود
نیت یک سو از وجود او اثر
نفعی حق را ذات حق آنگاه کرد
در گلو گشت ز اشتر شفته
چون نجات ایجاش سوی جمع را
و صحت و کثرت همه در کت است
هست کثرت را در وحدت

شد سوی افلاک و صحت رسپ
چون حسین آواز آذرت یا ابا
دید نبود در جهان از وی اثر
ز رصه او را با او از بطل
گفت ای شه در بیابان فنا
از مکان دلا مکان پر دهم
جام حقیقتی ای برادر نوش کن
چون رسد سالک در اقلیم فنا
در وجود حق وجودش کم شود
لا جرم در عالم صورت دیگر
پس علی چون روی کج ذات کرد
درست جانبش از مقام تقه
دانشش اندر مقام فرق خند
ز آنکه ذات آن شهید ذات است
چون علی را اندرین کثرت نیافت

عقل نعام است و فطرت
حالی بی پریشانی است
عقل نعام است و فطرت
حالی بی پریشانی است
عقل نعام است و فطرت
حالی بی پریشانی است

باشد در تقال کب صامی
فازخ است از وقت حال

اما تسلیم
بدانکه از برای بر نفسی در پی
از لوازم زندگانیست کمی
محل سکنی و دیگر گذرانی

فراخور حال آدمی که خانه
نقدار همیشه در بیان است و بی
که در میان خانه در پیش
تکبیر تمام صلی با ربه خدایا
عجالت کرد با بیداری این
بنا بر خست و این است
زعامت حاجی

بای عهد قدیم از این است
کردند سراسر در پیش این
سنگ را که در خانه وجود
ضعیف است و حرکت
ضعیف است و در این
خستیا در جامع را با
خستیا بقوت است
چو کما را با
بختی در ضابط چون
حکم با بی است واحد
خستیا بی است واحد
بختیاری نیست حکم
چکست است در خستیا
باراده و قدرت تسلیم

دید در صحای وحدت و ارشد
مشغل با ذات پاک واحد

خطاب سفین ناطقه و بیان جذبه عارف

ای صفتی شد در خوش نظمت تیز زد کش عمارت از باز و منکر کوی پس بس کشیدی خوش معنی را در کباب بس دید اندر قفایت میزد یک گفت آن شای که بر با عشق این چه گوئی ای صفتی رده پناه نه از جلو آگما هستیم نه از قفا که چه چشم دل بر فن بیت تا کنون اندر زمین ره سیر بد آنکه ف بود از رفیق اندر طریق تا مرا عقل و شعوری بد سیر نک بصحای جزون آورده ام	هر رهاگر دیده از دستت جلو سرمانت او فاند از نفس شد زمین کرد هوا تا کی شتاب خنگ عقل سامعان کردید یک آر عشق ای راه جو شوم لطیف تا زه کردیده است چشم گرم را که هر حسرا ایم داری بیا لیک در رفتن بسوز آهسته است زین سپس اندر هوا خواهد پرید هر عاقل گفت فی بهر عشق بار صیقان بود جانم ره سپر بالش ز م است سنگ خارام
--	--

بای عهد قدیم از این است
بختیاری نیست حکم
چکست است در خستیا
باراده و قدرت تسلیم
بیش ویم فاطمه را
تا حق را در حق و در حق
ز نام او در بقعه افتاد
نقش در اینت فاطمه
توقف بهت سلیم در رضا
بهم نشان رضا زدی از
آهات نفس این زدی
در رضا آن است که کردی در
نفس خانه در نماز
لای دانه زدی در نماز
ادست را فی است با
دست بی ن با
دندان با س با
بیاغری از جاده سلیم
نقا

باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب
باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب
باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب

میزنی تاکی صد دیوانه را	می ندانم ز آشنای چکانه را
که تو دور هسته و دامانده	خود چه غم دیوانه را اگر خوانده
با تو دیگر نمی رفتم بی شخصی	همین بروای عقل زین پس در طریق
نی سواری نی سوار دلدلی	ز آنکه تو بود جسد جو یای پی
در خیالت فارس دلدلی	همچو طفلان بر نشسته بر نی
آب چوین زیر پایش دلدلی	عاشق دیوانه سحرش بی پای است
هست یکمان پیش پایش خار گل	نی حسرت از دجله دارد نی زل
وز من دیوانه سهرابی محو	همین بروای عقل ترک من کج
گو بجای خود بمیان دبا سگ	من چه غم دارم که شه پای تو نکت
تو بره سنگی دبر جانانده	ایکه در سس عاشقی نا خوانده
کو در صحرای در دست یکمان	ذوق عشقت که جوی درین به
هر چه خواهی گوی کم کن گشتم	ای صفی تا چند این طاق و طرم
گشمت سیلاب خانه گن باش	لحظه بر جای خود ساکن باش
در نه رسوائی و دیوانی کند	بنده کن چون سیل سیلابی کند
کو فرود کن سیل دشر خانه را	همین ز رسوائی چه غم دیوانه را

باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب
باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب
باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب

مر اطرار بود چه استقامت
یعنی بدون تقویت و اوقات
فوس صعود کونیه و دخول
در این مر اطرار موقوف
تبول رضاست و وصول
بمقام رضا کما قوله تعالی
ارغبی الی ربک رضیة

و از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب
باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب
باز از آنکه در این کتاب
از فضیلتی که در این کتاب

باز او کلمه بر خیزد و در جمیع
رضوی سعادت شود و در جمیع
صغالی است در پیش
هر اطرافت علیهم السلام
در حلقه فارغی از غبار
از غلی حقیقی دارد و نعم
ماتال سلسله در است اما در
مکمل سلسله در است اما در
باید در سلسله در است اما در
در موافق است در است اما در
و برخلاف رضای موسی
و پیش در جمله منضوب

من چه غم دارم که دیرانی بود زین پیش این دیوار را من کسبم من خود آن کج کون پادشاهم این کج حضرت که اسرار چه بود همین چه پرسی حال بار هر چه است نزد آن کو پخود و ستاره است	زیر دیران گنج سلطانی بود زیر دیوار شریعت گنج را گنج را از زیر ادریس اکرم کو میان انجمن رسوا شوم بهر موسی سراطوارت چه بود کاین زمانی پخود و مجنون است حالت موسی و حضرت امانه است
--	---

نی گو ای خضر با من حال دراز
گادم اینک بجال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا واله و علیهم السلام

و بیان آنکه چون طالب سالک در تکلیف شیخ کامل و باید
در رکت اراده او اراده و اختیار و دانش خود را مفضل نماید
چنانکه مرتبت در رکت تصرف عقال و معنی موت اراده

علیم و صالحین و اهل بیت
علی با الهما زکات در
رضایت بیعت است اگر بکنه
فهم بای ز جبهه مطلب
کنیم حاصل این بود
بیت که کس در بیعت بود
سببیک جان پیوده کین
خود را بخاری میفکن که از
مهر و حق حاصل نمود
از آن پس تو اراده خضالی
نقشب نوزد اگر بنام
باید در احوال خضالی
مهر و حق حاصل نمود

دیده گاه اصدیت اظهار نمود
کلیک اعزاز و ارفع بود
سخت از برای کس بود
هرگز بر کس و ادوی
الکلی با خیال دعا
کی در هم بی قرابتی
دو نفری کی کفر

این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوه ارادت و سلوک مستعمل شود تا بمقام
فنا فی ایشخ فایض گشود بعون اله تعالی این لطیفه را
در باب که چون حضرت علامه اسلام گشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخشیش داد و فرمود فاردت ان عیبها و
قتل غلام فیه فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت
علامه یعنی ب او را بقتل رسانیدم دستراشته را که اراده
و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاردت را بگفت
و نسبت اراده را بدون شرکت ب حضرت واجب الوجود داد
بجقین مرابت مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

مانند ایم در سینه او تو دارا
تو آن غفلت آوردیم و ظلم
بر نفس خود کردیم تو ما
بجیش که چاره سازی

و از ثواب و خطای بند
بی نیاز در حقیقت بنیم
تعلیم است و اظهار شکریم
این زبان شریف است
و طلب منین بر وفق شکر
آنکه تومی پسنداری و ما

در بیابان طلب جو یای خضر	شد جو موسی ز امر حق شبدی حضرت
تا در ادب مجمع البحرین یافت	روز و شب اندر سرانخ او یافت
و اندران سکنای سپهر کامل است	جمع البحرین اگر دانی دل است

من است شمار چنانکه اول
در خیر خودی شود شکر از
تبدیل جوهر استغنی که
و بی بی او را در خانه
در بیابان استغنی
خداوند

خاندید و اجابت نمودم
خود را با حمت از جانب

باز منبسط و انقباض
نزل است در سوخوردی را

باندازه استند از ثانی منعی
رتبتهای عمکا لایحی لایحه

کر تویی جای آن پیشتر
کن باین شاه از زبان لسلام
ذاد بعد از این سلام و این خطاب
کی پیر حکم بزدان را بخلق
گفت مامورم خلاق جهان
گفت عقل از این معانی فاصراست
جز که کردی چون بصحبت ما این
گفت تا من خدمت را عاظم
پس روان گشته ز باجا مستقیم
هر سه پس فشد در کشتی درون
شد چو کشتی سویی در باره سپه
کشتی نو ساز را سوراخ کرد
گفت او ردی بدل امری شیخ
گفت ز اول جرم حق این
پس چو کشتی با صل آمدند

رو بودی محج السحرین دل
این سلام خاصکان باشد غلام
خضر راه عشق موسی را جواب
صیت کارت با فیران پاک دلون
خدمت را بر سر راهان
تو نبی حکم تو بر ظاهر است
بس نمانی صبر اندر کار من
در حال خویش منی صابرم
تا کنار ساحل بحری عظیم
یوشخ موسی و خضر ذوقون
خضر سپان ز اهل کشتی بهتر
جان موسی را بچو گستاخ کرد
گفت تا من کفتمت کن شطیح
جرم اول بود و شاید زان گذشت
با غلامی در رفت اهل آمدند

من بعدی را بدان
این دعا را بخند
حق خود را از زبان
مخض اظهار عسب و طلب

نمودی بی عا
استند از من عطا فرموده
کن در عای صفت
اجابت کرده بسان
سکیم از اجابت غای اگر
همت لطیف بود در وقت
عبادت با این حقیقت

در و بعد بودی در نفس میبوزدی
عاصم ای کز عارض غلبه
که در این بودی
عبودیت
کسیستم زو
که در آن نیت باشد از دعا
و اما

و اینها صاحبان این کتبند
عبدان فانیان از این کتبند
بجای خودی بیشتر اینها
۲۰۱ فی دانه من است
داندیدین این است
چو را با یکدیگر
فکر بر روی دانه من است

در کنار کشتش از تیغ حفاق
از چه کشتی بنده را بی گناه
چو کتک و وقت نیستی ز اسرار من
عذر ماره عهدی شکستم در پذیر
تا بوی شیرشان شد گدا
نه کسی ره داد نه زمان و طعام
بر قنادن بود مشرف در زمان
ساخت باز از سنگ و گل کشتش
این جدار کهنه را بی اجرت
چون بمابس زمین عمل کنیم زیا
در میان ما تو بند استراق

خضر خواند او را زیار ان تفاق
باز شد آشفته موسی کی پنا
گفت گفتم صبر کن در کار من
گفت غافل بودم این بر من کبر
پس روان گشته از بخار سیر
ز اهل آن قریه برشان وقت شام
بود دیواری قریب قریه گمان
خضر دیران کرد هم اندر مش
گفت موسی ساختی با محنتی
د اهل این قریه نذا اذن این
خضر گفتا تک شش جای تفاق

در عالم اسباب جابرین دعا
نمانی نیت و دعا که دعاء
تقریر صفت عبدان است
دو تامل صفت مومنان
در عالم صفت عارفان

در صفت مجابان و
تقدیر صفت مومنان و
فا صفت و صلان چون
که اگر اثر از دایان
مومنان بر نشاند در نظر
و صلات بر حق نماز
توحیدش بر حق نماز

بیان نمودن خضر ستر افعال خود را

باز گویم حاصل افعال خویش
بود مقصد دفع شر خفا

کوشش با با توای فرخنده کیش
از شکست کشتیم گر طالبی

خود را باراده و اختیار
تعداد روزی الاشتهار و گذار
و قدمی باراده خود بنده را
و دانند که او را بودی نیت
و با نیشین حق نمودی کار
و از اختیارش سبب خور و خور
و با نیشین خور و خور
و با نیشین خور و خور

غریبیت و چون سنی خود را با نام فخرش کرد
و زین خود را با طربیا و در
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب

عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب

عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب

عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب

کاشه غاص هر گشتی کرد و آن بی چندی را تا عشقش بس شکست کشتی را با بسته چیت این کشتی دل مردی تا تو را این دل در دست نیست چون بدست شیخ راه ادبی دل تا نشه نفس کافر دار بد لاجرم منم بود حق با اهل سر هر دلی کاشکت اندوی منم کردت بگشت اگر دوست دل که او یار است گو بگشته باش	بی ز عجبی بر خویشش بر گوید در میان یزین نظم در معاش تا شود از صاحبانش دفع ضرر شاه غاص نفس جای عزیز هرین جور آن نمود سرکش است کشتی را بگند شیخ دل چون سب شکسته را در منم سبت جایم در قلوب دیگر در دل شکسته تانی حبس منم زین شکست صد استی در پی است در طبیب آن است که جان خسته باش
--	--

خطاب به پسر طاعت

ای علی رحمت ای شایخنت کردل بار انعم عشقت شکست در دل بگشته چون داری بوجا	که دل ارباب دل در دست که شکسته باش که بهر تو است شد دل شکسته بار اعنا
---	---

عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب
عاشق غاص در این غایب

اول هم بر بنیت دوم چهار
 در طاعات اما چهار
 کمالان یکم کمالان اول
 کمالان است دوم
 در طاعات اما چهار
 کمالان یکم کمالان اول
 کمالان است دوم
 در طاعات اما چهار
 کمالان یکم کمالان اول
 کمالان است دوم

در غم عشق خود ای کامل هست هر دلی کاشکده مهر تو میت چون رماندی کشتی ما از خطر در شکست آنز البر زمان چند	کن دلم بر آسز زمان شکسته تر آن دل حیوان بودنی ز آدمی است گو چه بشکست کشتی را از خطر داد ارادت را بنحو دست چا
---	---

خطه جوامع است در طاعات
 از زمان سب و هب دینی
 خطه دل از یاد و اول
 خطه جوامع است در طاعات
 از زمان سب و هب دینی
 خطه دل از یاد و اول

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم این عمل با اختیار خود کند این اراده نسبتش بر طالب است نفس را چون کشت در تارختیا یشخ که چه فضل او فضل خداست سالک راه پر کجا سازد وطن در مقام اختیار و بندگی لا جرم کفایت از اراده جوشن باز گو ای عارف کامل مقام	دل کند تسلیم بر پاک دم جذب حق پس از اختیارش بر کند ز آنکه بر دل اختیارش غالب است شده اراده او اراده کردگار ملک در کتیل ما همراه است یشخ گوید از مقام او سخن خضر با آن دانش و فرخندگی فلک را معیوب کردیم سخن خضر برید از چه حلق آن غلام
---	--

آمازم صدق اول ترک
 خطه طغیانیت دوم
 ترک تعلقات دنیوی شیم
 ترک تصورات آخره
 اول ترک حرام کنند
 ترک زیادتی از طلال در آخر
 ترک سستی اما در مع صدق
 اول از کلام خطا است دوم
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه

از حرکت نارد سبب از غیر خطه
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه
 از حرکت نارد سبب از غیر خطه

نفسی بصرف حق از این سخن
اول خصایل نفسی
ششمین نفسی
هفتمین نفسی
هشتمین نفسی
نهمین نفسی
دهمین نفسی
یازدهمین نفسی
دوازدهمین نفسی
سیزدهمین نفسی
چهاردهمین نفسی
پانزدهمین نفسی
شانزدهمین نفسی
هفدهمین نفسی
هجدهمین نفسی
نوزدهمین نفسی
بیستمین نفسی
اول از حقیقت نفسی
دوم از حقیقت نفسی
سوم از حقیقت نفسی
چهارم از حقیقت نفسی
پنجم از حقیقت نفسی
ششم از حقیقت نفسی
هفتم از حقیقت نفسی
هشتم از حقیقت نفسی
نهم از حقیقت نفسی
دهم از حقیقت نفسی
یازدهم از حقیقت نفسی
دوازدهم از حقیقت نفسی
سیزدهم از حقیقت نفسی
چهاردهم از حقیقت نفسی
پانزدهم از حقیقت نفسی
شانزدهم از حقیقت نفسی
هفدهم از حقیقت نفسی
هجدهم از حقیقت نفسی
نوزدهم از حقیقت نفسی
بیستم از حقیقت نفسی

و زاراده حق در آن نفس نیک
لب تحقیق آرزو ناپوشاید
موسیا باشد که در اری لعتین
و آن غلامی مشرک و نادر اهل بود
گشتش زان گشت بر نامقص
موسیا این نکته ز ابرار است
ای صغی ای خضر وقت عازمان
نفس آماره است آن گرس غلام
عقل در روح آن الدین متقی
پنج نیک نفس را جز ظل بر
پیر را نبود در این گشتن عرض
نفس را تسلیم بر پناه کن
تا بود از زند محفلت مرده است
ای احی تو یوسف مصر ششی
نفس خود در گش درازین قعر جا

خوشش را با حق چو آماز در شریک
بر رخ معنی در دیگر گشت
و الدین انسلام از مومنین
همچو کفسان پای تا سر جمل بود
تا دسیم اولاد صالح در عوض
گرچه در شرح تو تا مستحسن است
سر این فضل حضرت را کن بیان
گشتش بر حضرت واجب بکلام
که از ایشان زاد این نفس شقی
دامن آن نفس کش در سخت گیر
جز که نفس سطن بد بد عرض
شر این نحو نواره را کو تا کن
غول و سواشش ز رامت بد است
که اسیر این چه یوسف گشتی
تا شوی در مصر معنی پادشا

علام است یعنی بفرقت
از نفس اخذ دویم از جا
خاص یعنی بفضیل حسا
از نفس عدل یکم از جا
بفضل یعنی بقرب خدا از نفس
بعد اما بصرف صوفی اول در
یافت و طاعت است

دویم در بخت است حضرت سیم
در بقای معنی است و اول
اول ببول است و اول
دویم بفضیل است و اول
سیم بجمال است و اول
امراضی صوفی اول بول فزین
که ارضا

صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم

از چه رو کفنی آردنا با کلیم
 هم بحق دادی و هم بر خود چرا
 چون که خواهد نفس دو ز منجمل
 در نه بی عون خدا این کی شود
 یک از هستی هنوز شمانی است
 بلکه در او صاف آن سلطان خود
 خود اراده او اراده حق شود
 کین اراده هم ز من هم حق
 در نه خضر اندر ارادت مالک است
 از مقام ما سخن گوید بما
 فعل خود پس فعل حق اندر کین
 اشغالی است جانت دافزون
 فعل خود یکجا بحق راجع است
 خواهش فعلت تمام از حق شود
 دین مقام عارف حق تین بود

باز که خضر در این قتل عظیم
 نسبت این فعل را که حسرت
 سالک راه از دم پیرای دودل
 عیون حق همراه سعی وی شود
 گر چه اینجا است چشم ساقی است
 فانی است اما نه در ذات وجود
 در فضای ذات چون مطلق شود
 پس بجا فرمود خضر سابق
 کفتم این نسبت کمال سالک است
 چون که همراه است با ما رسنا
 ریشه نفس دنی رایشه کن
 تا هنوز اندر قتال نفس دون
 در میان بین هستی خود را تو با
 چون ز هستی جان تو مطلق شود
 معنی جبر حقیقه این بود

صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم

صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم

صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم
 صوفی اول از تقسیم

اول گذشتن از نمودار
دویم گذشتن از نمودار
صوفی اول خط حقیقت
دویم خط حقیقت
اول جدول در جدول
دویم جدول در جدول

باز گوی قطب افلاک مشهور
ساختی در آن جدار ای منتخب
موسیاد زیر دیوار محبان
و ان دینه از عینی حنید بود
صاحب آن بود مرد صالحی
پس ارادت کردت با و تو
گر که می افتاد دیوار ای کلیم
این جدار ایجان مجاز و کثرت
صاحب این گنج پیر کامل است
و ان سیمان عارفان با لکنه
سالکان نارسیده ای پنا
سالک از بند مجاز دار همد
پس بگرد چون در آنجا بزرع
ز آنجا جانش غرق و غرق
است جانش در بحر جمع غرق

علت تعمیر دیوارت چه بود
فصل در نسبت چو دادی بر لب
بود گنجی کان حقیقت بود در آن
کز پدر میراث بر نفس زنده بود
نی ز حق بیکانه و طاس لک
که بر ندان کنج بسته زندان
فاسش میشد کنج طفل مشیم
زیر او نهفته کنج وحدت است
کان پدر نسبت با ربابل است
کاز پدر بر کنج وحدت مکنه
نیشان بر کنج وحدت شرح را
بر سر کنج حقیقت پا نهند
خواهد از کنجش رفت دیوار شرح
کی سینه سالک اندر صورت است
میت یکجوا لغات و افرق

اول جدول در جدول
دویم جدول در جدول
صوفی اول خط حقیقت
دویم خط حقیقت
اول جدول در جدول
دویم جدول در جدول

بجای اول حقت و مطلب
همین بود اما صفای حقیقت
اول تلافی بر این است
دویم از برای بر خوار بر خوار
سیم یادش مانند آما
صوفی اول از نیت گذرد
دویم از یاد هستی

این از دینه
که در آن طریقت
بنده شمار این بود
عاقبت نیت در راه راه است
پس ای ترک هستی چون بود او
پس ای ترک هستی چون بود او

فان بزرگوار بود در راه اولت
 از اولت تا در پاي تائين
 لکن بيا تا لکن تير
 اول نفس مؤذوب بود
 در ديم اخلاق هذب
 چون فرقی آن ملک اندر جمع
 پس حضرت گفت اینجا ای کیا
 لاجرم آن پر کامل شمع جمع
 زیرا دیوار شریعت ای صنف
 سالک مجذوب از وحش
 فرق بعد از جمع آری این بود
 سالک اندر جمع چون قائم شود
 فرق بعد از جمع دیومت است
 سالک اینجا منظر میوم شد
 روشن از جمع آ چون در شمع
 زان بعد از ذنب شاه مخلق
 با مقدم ما تا آخر گفت حق
 در معنی اما قتل ملک قتل ما لیسف لک انه ما لقت دم
 سن ذنبک و اما آخر و تیم نغمه علیک و هید یک صراط
 مستقیما بدان ای سالک طریق هدایت طالب وصول
 صوفی اول خرق لباس
 است یعنی سلب قیاس است
 این خرقه که مستحب است
 زویر تعظیم تعظیم
 بنی تعظیم بنی
 صوفی اول خرقه
 در حیا را

شیخ ارادش را بر بفرست
 از اراده حق بد این باشد
 که بر او باشد مدار صل و فرغ
 سازدش گنج حقیقت محقق
 آرد و سازد مطمع صورتش
 عارفانرا مندر لنگین بود
 در دوام ذات حق دائم شود
 و صلان را بر قیوت است
 بود در ایم ذات او دیم شد
 فرق کی گردد حجاب حسیاد

چون فرقی آن ملک اندر جمع
 پس حضرت گفت اینجا ای کیا
 لاجرم آن پر کامل شمع جمع
 زیرا دیوار شریعت ای صنف
 سالک مجذوب از وحش
 فرق بعد از جمع آری این بود
 سالک اندر جمع چون قائم شود
 فرق بعد از جمع دیومت است
 سالک اینجا منظر میوم شد
 روشن از جمع آ چون در شمع

فان بزرگوار بود در راه اولت
 از اولت تا در پاي تائين
 لکن بيا تا لکن تير
 اول نفس مؤذوب بود
 در ديم اخلاق هذب

سیر روح بقرب آما
 بکنه صوفی اول بوجه
 انسان است در دیم
 حین سیم جلوس سلطان
 بر ایمان یعنی قلب
 حق اسکان اما خرقه
 صوفی اول خرق لباس

زان بعد از ذنب شاه مخلق
 با مقدم ما تا آخر گفت حق

در معنی اما قتل ملک قتل ما لیسف لک انه ما لقت دم
 سن ذنبک و اما آخر و تیم نغمه علیک و هید یک صراط
 مستقیما بدان ای سالک طریق هدایت طالب وصول

صوفی اول خرق لباس
 است یعنی سلب قیاس است
 این خرقه که مستحب است
 زویر تعظیم تعظیم
 بنی تعظیم بنی
 صوفی اول خرقه
 در حیا را

دیگران با زود ترجیح
در دو مرتبه نیست
در هر دو مرتبه
در هر دو مرتبه
در هر دو مرتبه
در هر دو مرتبه

بهر منزل ولایت که چون انسان کامل که منظر آسمان حسنا
آئینه است از مرتبه وجود بعالم ملک و مشهور متشرک کند
و تسلیس بیاسن ناسوتی عنصری گردد و تعینات اسکانی
که هر یک مرتبه است از مراتب وجود مستقیم شود و تعینات
ذکوره اده احجاب مشاهده ذات شود و محققین صاحب
شهو و این تعینات را ذنب معنوی دانند که خدا را لکرا
در سلوک من الخلق الی الحق که آنرا که بین قوس صعود
نومند حجابات هستی در دیده می شود و در رفع تعینات
اسکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که با اصطلاح
عرفای حق مرتبه وصول است فایض گردد از کجا بیستی
توبه کند و عرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت
تعالت سلطنة و جل شانز و عظم برمانه شود در آن مقام
تاج ارشاد و هدایت و تکمیل ادر ابر فرق قاطبیت گذارند
و ادر ابد عوت خلق بمقام منسوق و صورت عود دهند
و این مقام را محققین حسیع اجمع و فرق بعد اجمع

گفت اول چه انقاد جواب
آنکه دارد بجانب ختم کتاب
گفت تا این فضیلت و دولت
باشد از هر دیگری قشمت
خدا شکر دیگری کند اقدام

شاید ادر از غنی بود اگر امام
من بنام بی بی گمان پیش
این چنین است بدیل در کمال
گرفته پیش محبت را
یاد دیگر از علی دولت را
اما استغای صوفی اول
بی چینی که گذارد در دویم ای

از خلق بی طمع و طلب باشد
نی توایض و ادب صوفی از
فلانی چینی خواند و از خلق
فلانی کلان و دلدار از
بی چینی کلان و دلدار از
کلیت از کلان و دلدار از
کلیت از کلان و دلدار از

در الایست ز کز حاشی
در حنیج خود در غنای
حق فکر خصی
غیر و اثبات او انوار
صوفی اول لبان
بی زبان زبان
بازند زبان

توبه چو بد نزد ارباب شهود	جمع بعد از فرق در قوس صعود
سوی حق از خلق چون عاریج شود	از هر آن قیدش که جان بیاورد شود
ندان یقین کرده استغفار او	رفته زان هستی بدون یکبار او
رفته رفته کشف هر یک از حجب	توبه زان جرم است نزد دل لب
شد چو زاقام تعینها شد دل	رفته و با ذات مطلق متصل
پس بفضل حقیقاً لے مرد را	پاک گردد جاننش از لوث گناه
جان سالک چن شد از سی خلاق	گردد از حق مورد غفران خاص
تاج کمرناحش بند بفرق	پس روان سازد در حقیق فوق
بوسه راه آید از منزلگاه او	گر مانرا تا نماید خوش راه او
احمد ادا دم تراستی حسین	گشت جانان فتح بار این
متر توبه مر تورا آموختم	پر دمای هستیت را سوختم
داد دست در فرق بعد از جمع او	بک بملک جمع و فرقی پادشاه
نه بنهای مانقت دم را تمام	ز تو کردم عفوای جمعی مقام
هم حجاب مانا حشر از تو	رفع کردم تا نگردد سی سبزه
در مقام فرق ای کامل نصاب	بستت با جمیع ما کیو حجاب

تکلم مختل اناسماع صومعه
اول نینب غیب است اویم
کثرت بطور سیم پزده وصل
آما و بد صوا اول از بهجان او

در همین نشین در نیم از
بجز روح در عمل غلبه روشن
کالت ذکر یکم از خوش
نه بهنگام مطالعه حق در
مر اما د لایت صوفی اول
غایب شد زنت از عداد
در نیم خصاص باقین قلب

در اول کلام است
بگویند که اول عارف اول
بگویند که اول عارف اول
بگویند که اول عارف اول
بگویند که اول عارف اول

بیت اول بیت اول
 این در وقت در زمین از اول
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین

کان ترا دارد کمال خصائص
 آنچه دادم بر تو آلا اندکی
 در ز عهد بشکر آن نانی بر تو
 صد زبان در شکر این نعمت دهم
 ظاهر باطن معینی چون علی
 لیک بار است در عین جان
 نیست هر کس را در این نصیب
 ما دست کستم بر او مستقیم
 مستحق صد هزاران رحمت
 در دو عالم خردی و بزرگی
 محو او ثابت در ثبات من است

نعمتی دادم ترا افزون و خاص
 بسیار من ندادم بیکی
 شکر این نعمت ترا باید فروز
 ما ترا در شکر خود نصرت دهم
 کن سپاس ما که داری ای نبی
 که چه او یار است با هر کس بدین
 او سراط مستقیم است ای حبیب
 پس ترا مخصوصه دادم این نصیب
 احمد اما شاکر این نعمت
 احمد اما حیدرت باشد معین
 احمد ذات علی ذات من است

بیت اول بیت اول
 این در وقت در زمین از اول
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین

بیت اول بیت اول
 این در وقت در زمین از اول
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین

در معنی کریمه یا ایه المثل

بر دلای مرتضی خوان خسلق را
 کن سپان و صفاتی کامل

احمد از سر بپنک دلوق را
 این تم لیل ای مه منم

بیت اول بیت اول
 این در وقت در زمین از اول
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین
 این است و بیاد ازین

است از حال آنا خدای صمد
اول تو بطلبش غیب
ز بیم رسیدن غایتش
ز بیم زدن غیبش
ز بیم زدن کوششش
ز بیم زدن کوششش
ز بیم زدن کوششش
ز بیم زدن کوششش

احمد از سر بسیند از این کلیم
را نه کم پوشش ای بشری نیز
کو تو خواه آن رد بود خواهی قبول
احمد اجسام ثابت جان کجاست
احمد اگر هر ادب باعث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنسم
جو دمن موقوف هر ترغیبی است
که نبود اظهار فضل حیدرم
احمد امن بر حسلاین شفقتم
خلقشان کردم که ربانی کنم
دست ربانی که حیدر دوده است
احمد اظهار غنا بر ارشاق
احمد کن دعوت دیگر بقوم
از شریعت این دلایب مست

خلق را خوان بر صراط مستقیم
امر ما را بر صغیر و بر کبیر
که گمونی نی بنی ستم رسول
بی تو لای علی ایمان کجاست
مر قدم را سودی از حادث نبود
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
طالب حیدر درین جود است
در نظر حاجت چه با همیزم
هم مرثیا ترا شفقت عالم
نی عیب جان بد هم و فانی کنم
در نه جانان در بدن سپوده است
که نه بسیند ایمان انوارش
قیل و قال است این نماز حج و صوم
در نه شرح بی ولایت مرید است

در کریمه الم حیدر قیما فادوی

از ماضی مستقبل خارج است
و تویم از زمان و مکان بیستم
از اشاره و بیان ایام
صدوقی اول بر افغانی است
و تویم بر اشرافی بیستم

استدلالی بر افغانی
بهم که این بطلب الیک
بهم فانی در تویم
فانظر الی آثاره
بیکی الارض نور
فصلی بظرف
فصلی بظرف

یک دوری است
بی الاستغراق فی الجوارح
فی سعة النور
اول نوریت
لغنی کما آنا حال صوم
للاخرة کما آنا حال صوم
فصلی بظرف
فصلی بظرف

یکی در اسکی از علامت
صوفی اول در کتب
از این که در کتب
از این که در کتب
از این که در کتب
از این که در کتب

ببینند که در اول
بنوعی در کتب
اما که صوفی اول در
یا مضمون خفیه است

از حق در وجود نور دوم
استار خدایت است
خای غیب الیقین
ارتفاع در کتب است
حق را در دلائل حق
کمال استی معرفت
بی بی بجهت انکس

بر تو و خلق است در معنی علی	نعمت تمام خداوند ولی
نعمت خاص مرا همچون تو یافت	در راه مهر علی آنگوشتافت
هم بدو بر بنده گانم قسمتی	تو ازین نعمت که داری ای فقی
خواهم این نعمت بر نشان جاودا	مهر با نغم من رسین بنده گان
منت اندر جسم او روح شکر	هر که زین نعمت نگرود و بجزیره د
گر چه زان بی بهره اند جان نام	نعمت ما بهر خاصان شده تمام
جان حیوان که چه زان عالم بود	زین نعم جان بشیر کامل شود
بهره ده تا نا که ابد هم علق	احمد ازین نعمت خاصم خلق
بر حسالتی هست متها مرا	گر چه زین انعام خاص بی بها
دست سعیت بر علی کرسیم	لیک بر ما احمد است نهند
خوش را در نار عشقم سوختن	چیت سعیت جان کنی بغیر و جنتن
عاشق او عاشق ذات خد است	عشق حیدر در حقیقت عشق است
سهل باشد حق چو باشد شتر	جان فروشی بهر عشق حیدر
عشق حیدر را بجان تابع کشد	مشری حق است تا با یغ که کشد
شمع ما روشن شود پیر و از کو	ترک جا ز عاشقی فرزانه کو

صوفی اول پیدایین خود را در
خلق در پیر پیدایین صوفی
بی بی بجهت انکس

تبر ایما بنا با در ابع کره
در بیان علت او

صوتی از نصدت کلام
مقصودم علی

گر روی نصبت کند از کلام
و خود را با بس از این

هر که شد پروانه پیش شمع

گشت جانش غرق بحر جمع

در بیان حالت جذب شور عاشق تا لک

مر جا پردازان جان جسم حق
جملگی برد در شمع کبریا
پیش شمع حق همه پر حوشه
آتش بر جان رشع آتشی
گشته زان پروانه های خسته جان
در وجودش شمع حق مهوت
لال و خاموش از صد و صد
بر جان بازی بد در شمع جمع
سجس انی خیالی در نظر
ناگهان بر شعله شمعش زند
جان هر یک فانی را اندوه
جان هفتاد و دو پروانه نام

داده جان در کربلا بر شمع حق
جمع و جانان غرق جمع کبریا
سوخن را هم رشع آتشی
سوحنته در شمع پیش بخیه
دامن شمع حسد پروانه دان
نی ز موت خویش که نه از حیات
بی صدا در شمع حق فانی همه
بخیال از نزد جان بازی رشع
جز خیال آنکه خود را زود
جان خود را پیشتر قربان کند
جز غم اینکه بگفت این جان کم
پرزمان برد در شمع حق تمام

در آتش و در باطن هر که
بجاس پیش در شمار ما
نشسته صد فغان پوشیدند
نبت خرقه را بعضی
بای کبر و بعضی دادند اظهار
که در هر دور طالب

بطل زیاده از طالب حق
است بسیاری با آنها کج
دشمنان شمشیر
ببطل در هم آمیخت
چون در قاتل از صد که

علمی از نصبت دال
فایده هم از این
این اخف در بیان
بطل این ظلمت و کمال
بطل این ظلمت و کمال

این عالم ظاهری و عارف صوفی
ارزاق با بس بینه پدید
علمای فاضلین دارین
انفرد این عالم دارین
نکته از انکه عالم
از ان که بیگانه اند

در حقیقت اختلافی بینه
در صورتی که عالم متشنج
انگیزی دینی دامن گیر
بنات عارف صوفی

نصفی قلب و نفس کرده
از دور با یک مطنبه
وزن اعی با جسم نزارند
زیرا که اصل مطلب تصوف
دلست سخن اهل معرفت
این است که بعد از تحصیل

عقاید حقه اسلامی است
عشرت با بیعت رضوان
از دنیا بگریزند

نی خیر از جسم و نی از فرقت
رفت بر باد محبت جانان
آن یکی سرست و آن دیوانه
نه در آن که عاقل و دیوانه کسیت
کرده مشید عاقل و دیوانه را
غافل از آن کین خود آب این آتش
بود محط آب اگر از بهر شش
نزد آتش خواره گاش کش بود
میت آتش خواره را حاجت باب
خود چه حاجت آب آتش خواره
نار عشق آنرا که در خود پرورد
عاشق بچو بود آتش مزاج
عاشق آتش حکر شطارت
مرحبا شطاریان که بلا
یافته مردان آتش خوی عشق

عزقه عشق از قدم تا فرقت
یتخ دزدین ز کس در کجا
آشنا با حق ز خود پیکانه
آشنا با حق که و بیگانه کسیت
همیشه از کف کج و هم در برابر
یا که آب آرام دوش سرگشته
کنده بد سیلاب مستی شهرت
گو نباشد آب چون آتش بود
آب عالم گو شود خشک در آب
بلکه خداست آب آتش ناپره
در دل عاشق مدام آتش حوزد
پسر از آتش هند هموار تاب
کار او هموار آتش خواریت
عزق آتش غافل از آب هوا
تر بیت ز آب و هوای کوی عشق

عقاید حقه اسلامی است
عشرت با بیعت رضوان
از دنیا بگریزند
عقاید حقه اسلامی است
عشرت با بیعت رضوان
از دنیا بگریزند

دلب را همیشه باید در دست تا مکه شود و غلبه را از خاطر بردار و آنچه در دست است را بطلب آن طلب را از شرع اگر این طلب را ننگ نیست بعبت صوفی است

باز بوی عشق آمد بر شام
کرد مغزم را پریشان بوی عشق
بگ پریشانست حرفهای عقل
تا من آیم از حسنون و عقل
صحت از دیوانگان آید پیش
چو حکیم ادبی دلیل دیکرم
گر چه نزد آنکه او دیوانه است
آنکه اندر عشق فسانه بود
اشتر جانم دگر دیوانه شد
از دمان آورد بیره شقیقه
باز شیر جذب ام ز بخیر کند
بستن شیرامت اگر اندیشه است
آنکه بذر بخیر ساز ما کجاست
گوید از زبیر زلف آن گلا
حرفم از زبیر سازی بازی است

شد ز بانم آتش اندر کلام
تطق جانم شد پریشان گوی عشق
در بیان امیک خواه از من دلیل
گویم از عقل و حکم چندی نقل
حرفان سازد مراد یواکیش
رد کنون تا عقلی آید بر سرم
عقل و حکمت صحت سنگ دست
هر دمی صد بار دیوانه بود
جانب صحرا دران از خائش
کرد عقلم را دلیل بل تقصیر
کی شود این شیر در زبیر بند
باید از زبیر سازی پیشیت
کو مسلسل گفت راز ما کجاست
نکته تا شیر جان گیر دستار
کار محسنون سلسله پرواز است

خودش هم با عقبت صوفی است
از لفظ صوفی حسد دارد
و اگر سنگ است غیر از
این چه سبک بود صاد و

حسنان از زبیر غیر محمود
دقیقه

از عای کمال کردن در پیش
تقدمات بودن دلیل
بیم نیست از آنکه دارند
یعنی نیست صد فی که از
بکار بخارفتند و نورانیست
که دارد خردا

این هم بیان در پیش
از غلغله بی پودر که ای را
بهر عقل زانی غی در دست
است مخصوص آنکه در دست
ریاضات

چو امانت عهد کند و ما
تعب از تو در جنتین
حلال باشد و درین باب
که در سبب حکایت
همه نام باشد که می شود
در شک و در سبب فتنه
مردم از آزار کرد و در طلب
و شادمانی با بنی حنیف است
نقد با خضار که شکر تو با بری
بشاره در باب در سبب

آنکه جانش خرق بجز کبر است من که ایک بیخود دستا زدم شکرش جان بود در التماس در بیابان گریه و سیلی زد خاصه مستقی و عطشانی چون حدیث جذب حق عیانند و را عون حق گرشال نشان بود از امانت در میان آید طلب بار از عیانیت کن این امانت بر شوم نسکین پیش حاصل این بار آدم نازک عیار مکتب تقویض و جبر آمد پیش خویش را پاتی تا سرش کن	کی مقید بر مکان حد و جا است بر کند گو سیل شمر و خانم می شتابد بر طرف از بهر آب کی تواند دل ز جلدش بر کند کادم سیلاب جذب فو بمن جان نسد این بندیه پانیده را کی خود او حمل امانت می نمود بهر جلدش ای عیانیت هم بدو تو فیضان در رسد آدم از عالم مستی بهوش چون کند جبرامت این با اختیار ای حکیم انیک فراد که گوش بام حقیقتی از من خم نوش کن
--	---

حل این اسرار کار عارف است کی کلامی زین معانی واقف است
--

در این باب که گفتیم
اوقات مصروف این یک
کار شود بگذرد که سلسله خود را
بگفت و جمله در درین نظم
کفایتی باکی کافیت
مفصلا میباید که تو را از کار باز
دارد بود اسرار که در است

در این باب که گفتیم
لازم است با دام عیان
عینت زنده باشد
در طهارت که در این
زنده ای در این جهان
زنده ای که در این
در این باب که گفتیم

اینکه در بیان معنی حس و تقویض و تحقیق معنی
 است و خلاف انصاف در نفس
 است و این هم موجب اصلاح
 در بیان معنی حس و تقویض و تحقیق معنی
 است و این هم موجب اصلاح

در بیان معنی حس و تقویض و تحقیق معنی
 آیا یک نعبه و آیا یک نستیعین فاسمع

گوش پریشی بر سلوک و دل ماست تو دبی نسبت برابر باب من ناست در احوال و قوت کرده استقلال مدعی احتسار نذیب قدریست باطل است دل این نذیب مجوس و مکر کند گردی یکبار نسبت بر آگه اختیارت را کنی خوار ذربون نذیب جرات باطل فصل با کمال عدل حق بی خلاف مختلف باصل توحید وجود چشم وحدت پن او کو بر کور	نسبت آیا یک نعبه که تو راست چون عبادت را بنفوس خویشان بهر نفس اثبات قدرت کرده باطل است این آنکه گشت آنرا کار است این تقویض محض شکل است تزد اهل دل که روزه سالک نم همچنین انصار الهی مرد راه از تصرف خویش را سازی بود است اینهم موجب ابطال شرع بس سافی است این جبر و کفر همچنان که نذیب تقویض بود قدری ارسیند عدالت در امور
--	---

چهارم است که نسبت با هم
خلق محض محبت و شفقت
نه بملاحظه اغراضی طبیعی

که این پیش از اهل صاف است
و زودیر با خلق و خلاق
پنجم خدا را حاضر در زمین
آفات نفس بر آفری نیاپه
باو جتن ششم حسرت و امار
ببیند از و بر تبت خود

فانعت یاز همیشه تنگ
رگ و بی اعتباری دنیا بشی
و حکم انال در زمین حسرت پیشانی
طوال اهل خلاف تقویض و تحقیق
موجود تقویض و تحقیق
بیت

بعضی خردن و عجب است که در حدیث آمده است که هر که در عبادت خداوند بکوشد و در عبادت او بکوشد و در عبادت او بکوشد و در عبادت او بکوشد

دید جبری عدت نارت است	ز آنکه چشم عدل منبش رسته است
عارف کامل که ذوالعینین بود	اختیار جبر را در بین شد
چونکه شیطان بود جبری ای کنی	گفت ز آن رت بما اعوینی
چونکه توفیقی است مجال ای سند	ادعای رب الا علالی کند
چونکه آدم سه چشمش بود بان	از ظلمت رتبار برداشت ساز
خواند حق را رت بهم کرد اعتراف	خود بر بوبت خود بی خلاف
نه نمود او در حضور کرد گار	مستقلاً ادعای اختیار
کرد بل خود ز اختیار او مخرج	تا نگردد اصل عدت منقطع
داد بر خود نسبت ظلم آن من	تا نباشد بیده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کشید بر سر	کرده بدین منی از کل شجر
گفته اما ظلمت بسجاست	کا عتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جعفر امام دین نپاه	در میان جبر و توفیق است رأ
همچنین ایامک بعد نستین	است بر اثبات این منسی سن

چونکه واضح شد ترا این مسئله
حاضر کحتیق دیگر شو به

از و عدت بیست و هفت است که در حدیث آمده است که هر که در عبادت خداوند بکوشد و در عبادت او بکوشد و در عبادت او بکوشد و در عبادت او بکوشد

سالك را بظلمت کشانند و از مقصود دور نشانند و از مقصود دور نشانند و از مقصود دور نشانند و از مقصود دور نشانند

باید که در این دنیا بکوشد و در عبادت او بکوشد و در عبادت او بکوشد و در عبادت او بکوشد

در آن زمان که او را در میان برادران و خویشانش از آنکه خداوند عزوجل او را در میان آن بندگان برگزیده است و او را در میان آن بندگان برگزیده است و او را در میان آن بندگان برگزیده است

مهمی شانه

بیجان بر صورت حمیش افرید
شد صفات ذات مطلق جلوه کرد
شاید این علم الالهی است
دارد از هر یک صفات حق
پس در میان است هم این اعتبار
بر سر آنچه خاصه بر افلاک زمین
و از دند از حمل او کجبار
غیر انسان ظلم و سهم جهول
که بود انسان مجلس موله
که دلیل باهر جاز و قوت
در بیان اختیار اینجا بگو
زین کمین فریاد کرد از احتیاج
گشت ثابت در وجود آدمی
و اینکه بروی یافت کجاست

چونکه انسان را خداوند مجرب
لاجرتم کجا ز مراست بشر
یعنی آدم مطهر سیکتا بود
آدمی پس نشانی این شرح عجیب
چون یکی ز او صاف حق است حق
این امانت را که حق فرمود حق
ماله اشاق کردند از جگر
آن امانت را نیاید کس حمل
فیت این جز اختیار موعده
شاهد این گفته قول مولوی است
تا چه نسه رای توای فرخنده خو
من چگونه چرخ با این کار و با
چون و دین اختیار محمدی
پس ما دم لم این تکلیف خاص

ببیند و در آن زمان که او را در میان آن بندگان برگزیده است و او را در میان آن بندگان برگزیده است و او را در میان آن بندگان برگزیده است

کسی نیست دارد منت گذار
بباید خود را بکلیبی حق
که با تو کرده خاطر او رواز
خیر خواهی منبذگان خداوند
اگر قادره در مانده از بهر
دستیایش را بگیرد اگر
توانی تاتف باشد

توانی تاتف کن که انهم و بر رفت
تفش دعا خیر کن که انهم و بر رفت
خود را در اعانت کن
توانی تاتف کن که انهم و بر رفت

دست از حق دار که سبب از حق
دو چیز نمیکند از سبب از حق
پس شوی و اگر چیزی از حق
صدا شود سبب از حق
از سبب از حق
و سبب از حق
نقارست که این صفت است
که این در تقاضاست
گر نه این سبب از حق
نیایش از آن است
در چیزی از حق

گشت ثابت پس که تکلیف
چو کج ظاهر گشت سر خستیار
گر چه بی این گفت که جبری بود
باز یکش کوشش و در صبر
چو کج این بود دیوانه چو
صیبت بالاتر ازین جهل ای
ضعف خود را بسینه با این چون
پس یعنی محتاج چون حق بود
گشت خوش معلوم از این سنی
نصرت از حق آب این بدن
ز آنکه تقویضی نداند ای خلیل
فعل خود دیدار عفتی غایت
از پس ای یک نعبه بدين
یعنی اندر ره چو بهادی تو پا
ناله بی سخن حق یا نا

سنی تکلیف جز تقویض نیست
نه سبب جبر از میان شد بر کناه
ز آنکه جبر از عجز آید در وجود
تا نمایم بر تو ظاهر تر جبر
کرد حاصل آن امانت را قبول
کا آدمی با این همه عجز بشر
شانه بدید زیرا این بار کردن
زان عنایت کار او آسان شود
سیم اطلاق عبادت بردعا
نه سبب تقویض پس رفت ازین
نصرت حق را بغفل خود خیل
لاجرم آئین و فعلش باطل است
کرد زان تلقین عابدستعین
استیانت بایت حبت اخدا
میرسد هرگز کجا بر منزله

است را بعد از آن
غیبت را مسئول کرد
عظمتی که در تو در پیشگاه
عظمت حاضر شود و حق بی
دست از تو سوال کن
که مایه وجود در او کردی
و نعمتهای بی غنستهای را

مصرف بود در حق اگر چه در کمال
دوره نیاید از این کردی
دانه بی کمال
دانه خود

مسیحی یا پیغمبری که این بابان
مستجاب بودند منت است از این
همه از آنرا دیده باشند در بلاد
از آنکه در خواب گفتند
چو در است و ادراک

گر ملک باشد سیاستش در حق
کار حق شد بر دعا و عمارت
تا دعایت را نمایم مستجاب
جان خود را با دعا ملحق نکرد
دیده خود را مستقل در اختیار
باش حاضر تا بیایم بموجب

مولوی فسر بود زان بی عون حق
هم عیان گردید اسرار دعا
که مرا سخنان و کن بر من ایاب
و آنکه استعدای عون از حق نکرد
است مشرک ز آنکه اندر کار دعا
پس خبر است در تقویض لعمریه

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

بهر تحقیق صراط المستقیم
شرح آن اجمال را بشود کرد
رهنمای ما بر آن پیر طریق
آن صراط المستقیم من جمله
خود دره و خود مقصد خود در دنیا
بند سیش خوانند خط مستقیم

کوش جانبا دار حاضر ای حکیم
گفت بودم پیش از نیت مختصر
است ما را تا بحق راهی دین
گفت حیدر پیوای سلسله
در که فانی در ولای مرتضی است
این صراط ما که گفتیم ای حکیم

لذات اندر استیزند در سخن
اگر فوغا و نزاع با جانبا دار
موجب با چیزی که نفس
مضطرب شود و مستغربه بود
در خواب بینی چنان پیش
شوی که از شدت حیرت
از خواب بجهی و نماند

در بیداری از آن بیداری بود که
و این قسم از نفس و خبر کند و این
بهرانی که مستقیم در راه است
نموده و از

دانه عالم غیب بر غلب
مقبول سنکری کار و زنده باشد
عذری نباشد اگر با جاب
نسب یافت کامل نیست
در وجود خود یک
از خیرات علامتی است
از آنجا که عادت غلب
شکل خطوط نفس و عادت
در نیست در تو عبادت کجاست
منی نیست در شک افش
کلمات بجا رود در با همیت
ببین واحد است بینی
و اگر هم خود را بود

نزد اقلیدس که گفت او شرح خط که چه خط زینت عرض از روی خط تا چون گشت عدل مستقیم خط که عدل مستقیم از آنجا است خط عدل و منحنی باز ای همو نقطه کان خط راست عین آنها سالکان از منتهی جمع فقط تا بنقطه سالیکی تا وصل است استوایش طی نمودن راه خط اعوجاج حشیت مرد دره سبب چون ز خط شد منحرف معوج بود جبر و تفویض اعوجاج از راه است خط ما چون شد بنقطه متصل جبر و تفویض آن بسیار است لاجرم حقیقت امام دین با	خط ندارد عرض و شد طول فقط منحنی چون گشت باید وصف عرض عرض را مایل نکرد دای حکیم نه بسوی چپ شود مایل نه راست منتهی گردد بسوی نقطه او است بیرون استقامت و نجا نقطه باشد چون مدبر نقطه خط اعوجاج دستوار قابل است منحرف ناکشتن از حد وسط گاه رفتن بر همین که بسیار استقامت جان او خارج بود امر ما بین و دامن استوست اعوجاج دستوار که ای ددل همچنین تشبیه و تعطیل ای این اسچنین فرمود با اصحاب راه
---	--

عالم غیب و کلمات معنوی
واحد کی چنان شودی که
شده تصور کن که اگر
بخال نالایقی پیش تو آید
با صحبت غیر تو افغانی باند
کننده مثل اینکه از مادر
یا جای تاریک پودش یا
در ستانهای هو سنکری
باید که در وفات
باید که در وفات
باید که در وفات
باید که در وفات

نصایح

در بیان خط مستقیم
 که بود ما بین جبر و اختیار
 راه با پس گشت خط مستقیم
 تا که در ره مستقیم و مستویت
 سخن چون گشت از ره مستقیم
 احوال جایش آن عاقل است
 از وسط چون گشت تا یل برین
 و در وسط چون بسیار آمد فرزد
 کرد چون سیل او در خط مستقیم

راه این هر دو بین است
 و آنکه در راه است ایرد حکم
 با یمن و با یارش کابریت
 در طریق اعتدال او خارج است
 و استوایش در وسط خیر الامور
 غالیش خردمند ارباب یقین
 تا لیش خوانند اصحاب شهو
 خالی و تا لیش دانند اهل دل

که بود ما بین جبر و اختیار
 راه با پس گشت خط مستقیم
 تا که در ره مستقیم و مستویت
 سخن چون گشت از ره مستقیم
 احوال جایش آن عاقل است
 از وسط چون گشت تا یل برین
 و در وسط چون بسیار آمد فرزد
 کرد چون سیل او در خط مستقیم

معنی سخن در این است
 که در این خط مستقیم
 نمودن امر درست از این
 کلمات دینا و توفیق

در میان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که
 با یمن دو نقطه فوقانی و تحتانی واقع است
 است که اقصی و اقرب باشد لهذا
 صراط المستقیم خط قصر است

سردیگر دارم در جایش که
 اوش دیگر خواهم در گوش که

فاسد نارد اگر قوت
 و اینک این نوع سخنان
 نظرت بید غایب ز غیب
 آید از آن است که یک
 خیالت با عقل بود و توجیه
 برخلاف مقصود نموده خلافت
 عادت قدری با کور است
 از حقیقت بگشت در این
 در حقیقت بگشت در این
 در حقیقت بگشت در این

در حقیقت بگشت در این
 در حقیقت بگشت در این
 در حقیقت بگشت در این

در باب بیان باطنیات و دلالت آنها
در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال

ذات حق چون واحد آمد بشکی	سوی او هم راه او باشد یکی
ذات حق چون انمای مطلق است	مقصد ما هم بره ذات حق است
پس ره ما هم که وصف واحد است	واحد است آنکه گمناست

در بیان آنکه راهها را نظایر است و
باطنی باطنش متصف بوحده است
و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر
عبادت و در باطن حق معنی العبودیه
جوهره که آنها الربوبیه را ایجاد می

وصف در چون شنیدی ای سپهر	گوشت جان گنجا بوصف بر هر
است بارها رسنمای در طریق	واحد و عادل بسی بر شمعین
است ذاتش واحد آن صاحب کمال	در صفت موصوف و صفت اول
به راه او است ثابت و صف عدل	ره نمودن است در آن فضل
پیر سالک در صفات عدل او است	ره نمایی از ظهور فضل او است

در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال

حق مستور باشد و بزرگوار
خود منور در غور از
شومی است و بیخوش
مخومی و نور باشد
سکب و عقور جلالت
مخافت آرد و صولت و
صلابت بجایگزارد

در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال
در بیان صفات و احوال

موضوع علم تصوف را
تصور کن که عینیت و عالم این
و بیغیت کلمات از غایت مختص
منتهی تمام کرد در این مختص
منها با نام اسرار و کلمات
جمع است و غایت غایت
تحتی و غایت غایت
است با جانش با غایت
روی کلام با اول تصوف است
نه با صاحبان تکلف که
تبدیلشان علی لغیبت
و تبدیلشان لغیر من دیوا

پیرمادا هم بظاهر رهنماست ظاهر و باطن و صف ذات است هر یکی زان بطنهای محترم پنجین تا بطن آخر ای فطیر بطنهای برزخیش زاه است بطنهای برزخی را ای حکیم شد چو سوی نقطه رابع خط ما در مقام نقطه عالی که بود کی بود در بطن حسن غائی کیست عالی آنکه از ره گره است کیست تالی آنکه دانی همیت است چون تو دانی حسن خود اهل دل	هم معنی راه و رسم مقصود است بطنهای پیشا رخس تو بهرست ظاهر و باطن بود نسبت بهم مقصود ما است آن بطن الاخر بطن آخر بجز ذات الله است شاید از خوانی صراط مستقیم سر بدریاست جوی و شط ما جز وجود ذات عالی کی بود پنجین در نظر ادل طالبی جسم را گوید که ذات الله است نور را گوید که جنس طلیت است منیتی عالی و تالی عادل
--	--

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم
ای طالب راه گوشش معنی بگش

نه در درستی فطانت دادند
نه در درستی فطانت دادند
نفسی بی اختیارند و در
یکمندی بایم میل ندانند
بهر ارایا کجا فخر و شتم
الهام بقی نه بطلاله کتاب
و علم کسی تا حودان بخیل
هم گویند چه چشم قفلا
و عاقل عین
نظیر

این کتاب را در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 سال ۱۰۸۰ هجری قمری
 در روز دوازدهم ماه رجب
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 سال ۱۰۸۰ هجری قمری

انعمت علیهم را دریاب و بدان که چون
 اهدانا الصراط المستقیم گویی راه کجاست
 و از حق طلب که ام راه میسنمائی این معنی بر
 تو مجهول نباشد حق جل و علا راه را واضح
 نموده و انعمت علیهم فرموده در ویش نعمت
 الهی بستر این نکته رسیده و مورد نعمت خاص
 الهی گردیده تا کنونی که آن راه راست که خدا
 فرموده کجاست

این کلام جان نواز
 است از زبان
 این کلام جان نواز
 است از زبان

با این در چشم قطعی خوان
 باشد هرگز خود مبین
 تواند شد و بخین عارف
 خود بین ساکت و طماع
 کامل و بدست عجز نیاید
 که از آب دیده و آینه
 در قیامت عالم و حریف

شورش عظم آورد دیگر بچوش لیک من بی اختیارم در سخن لازم اظهارش بابل نعمت است بر سبب نام گوش جان بگشایدی	هر چه خواهم زمین باین گزدم خوش که چه خواموشی است نزد جان چون سخن زانعام خاص حضرت است که تو ز اهل نفسستی دستنی
--	--

رضی کنج خلق محبوب و پاک
 و فضل تقرب و پاک و پاک
 مطاع و خوار خاضع و عالم کا
 این بی خبری بی خبری

نقائس از آنست که در این
مقبول و نظری غالب و
شبه احتیاج طالب و
حقیقت و مناقق در
دردن حسد و سبب
کافی در اشک
و عاصی نغز در ذوا و این
عابد و چهره از آنکه در
نرسند اید و این
صدفی نتوانی بود و بر
نقائس

از هدایت باز بشو نیست
تا شود مادی بر آن راهت آه
کان صراط مستقیم حق کجاست
نیست فیض هدایت عاید
طالب مجول نبود مرد راه
در حقیقت رسد و آگاه را
بر صراط مستقیم و هدانا
آزهی کانام کردم بر خواه
اهل نعمت را بر آنرا شد است
کامل معصام اند از خوان و لا
کاین ولایت خاصه اهل آله است
این ولایت نعمت تام خداست
کای کرده الیوم حکمت لکم
ز اهل نعمت نیستی و گمراهی
هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

چون شنیدی وصف راه در دنیا
استعانت چون حق جلی بر راه
بایدت مجول نبود راه راست
ورنه نبود در دعایت فایده
ز آنکه مجولت راهت پی نماند
کرده چون تصریح حق آن راه را
حق کرده بر تصریح اکتفا
بلکه فرموده است بهر خصاص
آزیه قصر که راه واحد است
کرده حق ارشاد آن بر دنیا
هر که شد اهل ولا مرد راه است
این ولایت آن علی مرتضی است
زین ولایت گفت حق در زخم
زین ولایت کرداری کسی
این ولایت صفت در راه آن

این لقب را عمل کن
کان ناسب عارف و صاحب
اعلی دارنی بهین علمت
موانعی نظیر علم است
اعانت در یافا تو را
در اسم ابراهیم

نقائس اول
نقائس دوم
نقائس سوم
نقائس چهارم
نقائس پنجم
نقائس ششم
نقائس هفتم
نقائس هشتم
نقائس نهم
نقائس دهم

نقائس اول
نقائس دوم
نقائس سوم
نقائس چهارم
نقائس پنجم
نقائس ششم
نقائس هفتم
نقائس هشتم
نقائس نهم
نقائس دهم

دکلمه ای در خصوص این که
اصولی در طاعت است
دکلمه ای در خصوص این که
اصولی در طاعت است

بافقیه قشری کم کرده راه
این ولایت عشق شاه دین علمیت
مردلی رادست دست مرتضی است
پس چو بادست خدا بستی تو عهد
پس در نعمت علیهم کنه است
چون ندانی کنه گویم فاش من
من رسیدم کنه مارا موبو
آن صراط مستقیم بسختی
لطف نعمت علیهم این بود
نعمت الله نعمتی آورده است
اصتلا ای طعمه خواران اصلا
هر که نشیند بر این خوان بعظیم
ز آنکه دست نماند اولی
وان علی فسر بود در عین شکوه
هر که بیرون زین صراط است بعوی

این ولایت است نایدی نیای
سبعیت تسلیم بردست دلی است
دست حیدر بیگان دست خداست
در صراط راست داری جد
حیف کت آگاه جان از کت نیست
کنه گو من کنه من تلاش من
با تو گویم که تو باشی کنه جو
است راه نعمت الله اولی
دین بغض مخصوص ال دین بود
خوان ز بهر هر دران کس ترده است
نعمتش نام است یاران اصلا
است گمراه از صراط مستقیم
دست بردست است مادتت
من صراط مستقیم ای گروه
میت در منعم علیهم داخل او

اصدی از احادیث است
بند است باید دلی باشد
کس را بدیدیم با حلافت
این بود تو به حلافت
جمله باشد و بیست

اهل حرم عسکری
ارشد
اگر دارنده نادار را بداد
و اگر نداری بخشید بگدا
دزار کس را با بزار

حکمه

اگر خواهی بود اوقات را اندوخته
بده راه را در عیب بروم
بپوش تا عیب کرده عیب
انچه بجان کرده عیب
خسخت را از پرده دراز
و خودت

دخوات در پرده تنبیه
غزلت خود را در دلش بگری
بندار و بر سر حقی از بخت
والذاریه غزلت در لبت
حق خود را است و بیخ
کاشان است و بیخ

نصایح
دست خادگان را نه
بگبیز تا هرگز نیفتی
در کار سی احلال کن

تکالیف خصل یابد

معرفه

بغض بود بود

دادیم کمال است

عاطف بود باش از نصیحت

عارفی است تا در اصل

بایستی عرضی نیست

کار نفس لازم بود

بست با مغضوب آصال این بان
اهل حسه اطنه و تقریط از ضلال
سرکش از شادی باوج آسان
نعمت حق ز آنکه مخصوص شماست
جانمان خوش شود و نورانی بود
وز حق استند عای صد رحمت کند
که شمارا کرده حق نعمت شناس
باب رحمت بر حشش گوید
و آنکه نامد از در رحمت بر آ
رحمت الهی غریق رحمت است
کی کند کس نعمت مو طلب
هر در را بر ما خدا داد از کرم
چو سخته رحمت کرد بر نعمت فرود
یافت بر ما نعمت بجد نزدل
مسترف شود از در رحمت در آ

پس چه از منم علیهم نسبت آن
ضال و مغضوب از صراط عدل
نعمت الهی کجائی زین بیان
گر برقص آید ازین صحبت دست
بر شما این نعمت ارزانی بود
بچه و در شکر این نعمت کنید
هم ز حق خواهد توفیق بر آید
نعمت حق را هر کس پای زد
حق ز رحمت طعمه خواهد آید
فیض رحمت لازم این نعمت است
تا نکرد رحمت مو لا سبب
رحمت و نعمت بود طردیم
بجز مانرا از اهل این رحمت نمود
چون نمودیم از در رحمت دخول
نعمت از خواهی بگرم خود چه ما

مشال

پنهان
که انعم فرادگی است
که انعم فرادگی است

نه

کتابخانه جامع خطی دارالاسلام
درباره جامع خطی دارالاسلام
درباره جامع خطی دارالاسلام
درباره جامع خطی دارالاسلام

جرم هستی تا علی رحمت ای خوش آن که ز باب رحمت زنده هر که آمد زود گوید حاصل شود سابق آمد با سپ رحمت در طلب باب رحمت بر تو اول گشت باز رحمت حق بر غضب رس سالیست چه از در رحمت در آئی عا شقی حق تعالی بر سر خوان دلا تا که بد بد جان و گیرد جان حق	بخشد و بد بد فراد ان نعمت باب رحمت بر رخ او شد ورنه در بستند و سه حایل شود وز پس آن باب قهر است غضب چون ز فتنی شد غضب را چک ساز باب رحمت باز به عاشق است ذات سبحان بر رحمت سالیست اهل رحمت رازند دایم صلا هم در سر بر سر پیمان حق
--	---

در سر طلب یاری و یاور نمودن امام بر حق
و ناصر مطلق ابا عبد الله الحسین

لا جرم در که بلا عاشق چینه کالصلای عاشقان جان فروش خود سندی شد خدا و زد صدا	بانگ حق چو نه ز نای حق بلند زان صد اگر دند ترک جان و پیش اهل رحمت را که یاران اصلا
---	--

در سر طلب یاری و یاور نمودن امام بر حق
و ناصر مطلق ابا عبد الله الحسین

وجود محضات ندارد
اضافات نسبت تجویز
تا است طایفه صفا
نوازش کرد و چه اندازد
بوحش توانی شد

لطیف
وجود محض در کجایی نیست
بیکه لا حسی هم خدا
وجودات بنده
وجودات بنده
وجودات بنده
وجودات بنده

فصلی در بیان صفات حق و تعالی
مفسر ربانی است که در کتب
نموده و بیانی دارد از آن
عالم وحدت است و در کتب
کتابخانه ای از صفات حق و تعالی

من لباس آدمی کردم بسیر عاشق خود بودم در این لباس رخت بستم دانه از ملک خود تا در این صحرای که در دیار من من همان کج نهانستم که بود خونستم تا خویش را ظاهر کنم آدم از ملک وحدت بی پای و نمودم خویش را این چنین چو کج بودی یار ذات واحد آدم بی یار تا یارم که شد چون نشسته شلی و انبازی مرا چو کج تنها بوده ذاتم از قدم هر کسی را من معین و موسم یکی مستلزم ذات من است	تا تا تر را که بسیند در اثر جلوه کردم تا که باشه حق شناس آدم تنها میسیدان شود وز بهای جان حسه دیدار کن پادشاهم مالک ملک خود وز ظهور خویش فاش آن سرگم تا که را چشمی بود دنیا شاه تا که یابد واحدی را در کثیر بیکس از وحدت بگشایدم وندین صحرا خریدارم که نشد هم نباشد یار و همرازی را هم در این صحرای آدم تنها عالم گرچه انیان بی معین بکیم ذات من بر بان ثابت من است
--	--

خبر نیست تا از حق مخلوق
چو بیکر اتی مفسر است
هر که بر سر یاز ملک
عشق در عرض طبیعت بود

بسیار در علم اتی در
بیان وحدت
و وجود اول

صفتی است که ذات حق
مستدام بکنند و عوارض
عمدی اصلاً در او در حق

نوعی است که در او وجود با این معنی است
نوعی است که در او وجود با این معنی است
نوعی است که در او وجود با این معنی است
نوعی است که در او وجود با این معنی است

این امرت پدید آمد
از پیش صاحبی خدای
بود اما نظیر بعد از
و غایب خاصان بود
مخلص غیبی بطریقی
در این باب بسیارم
حاجب

در این باب بسیارم
حاجب
حقیقت است از
لاشعرا سلطان است از
جسبع نقیبات و مائیات
و باید دانست که منت
از نزاع مائیات کلمات

بیت که یک صفت یعنی
وجود حقیقی نتواند بود
جسبع که مطلق که بره
د نفس خود بود
حقیقت خود بود

ذات حق را بر بختی عاقبت ره سر آمد گشت ظاهر شاه عشق سوی رسید آن بجمعین ناصر است نیت یاری بهر سلطان نصیر اندرین صحرای غریب و بیگس اند یا درسی که بر سر عهد بی است خواست بی یارانند صحرای کین حق کند زین یار شیش نعم نصیر بر مکان دلا مکان شایهش کند جان اول جان درم جانان شود با وجود آنکه جان هم از من است بر سر بر جان من منت بند بر کسی که یافت جان از جستم که دهد جان در ره آل رسول چون بدینان گشت در میدان بلند	بر سر عهد بی که در عقید اصلا ای سالکان راه عشق گر سری دارید با او حاضر است جز زمانی چینه اطفالی صغیر عزت حق بی معین و بسند عزت حق را در این صحرای کجاست اگر نیت خویش را جان آفرین تا که گردد یا این جسبع بر زین اعانت عین لالش کند جان دهد جان آفرین جان شود جان او را ذات پاکم ضامن است لیک بر کس جان براه من دهد گر چه باشد صد هزاران ستم لیک دارم منتش را هم قبول صیحو حق حضرت بچون چند
--	--

عاض صفت بود
شاه اند با شای
خاص در با شای
معین

بیت در صفت وجودات و حضور با این است
 بی غیبت و بی غش که
 بر کسی جان داشت از جا که شه
 جان موجودات یکجا از آن غرضش
 جان موجودات یکجا از آن صله
 گشت حاضر از پی عمود ارش
 بود بیماری اسیر بترس
 رفته بود از ضعف بیماری برنش
 نیم جانی بود اندر جسم او
 جت از جازان چه آنچه چون
 گامدم آید دست اینک تا آن
 جان نباشد آنکه از بهتر نشیت
 آدم آید دست با حال خراب
 هست عشقت بر خلائق مفرس
 آدم آید دست با جان سید یغ
 کودکانی چند بردن بال او
 و آن زمان هسته جان برنش

طالب این نعمت پانیده شه
 گشت از جا که آید گوش
 رایت ای خلق عالم تا هنا
 هر وجودی تا نماید پایش
 حق نژادی سبکی بی یاد
 صیحه حق مرد را آمد بگوش
 هم ز جانبا زان سیری قسم اد
 شد عییل حق ز جای خود پند
 است اندر تن بسوزم نچان
 خشک باد آبی که در نهر گویت
 کردم را شد غم عشقت طبا
 ترک جانرا خواست که فاش
 باردم کر بر سر آتش جای تیغ
 هر یکی اشغه تر ز احوال او
 هر یکی بگرفته برگفندش

صفت وجودات و حضور با این است
 بی غیبت و بی غش که
 بر کسی جان داشت از جا که شه
 جان موجودات یکجا از آن غرضش
 جان موجودات یکجا از آن صله
 گشت حاضر از پی عمود ارش
 بود بیماری اسیر بترس
 رفته بود از ضعف بیماری برنش
 نیم جانی بود اندر جسم او
 جت از جازان چه آنچه چون
 گامدم آید دست اینک تا آن
 جان نباشد آنکه از بهتر نشیت
 آدم آید دست با حال خراب
 هست عشقت بر خلائق مفرس
 آدم آید دست با جان سید یغ
 کودکانی چند بردن بال او
 و آن زمان هسته جان برنش

خلائق مستار است در حق
 وجود تو انقدر بود در حق
 بیات خود ستش
 بلکه خود ضند و محض
 کتاب در تا طلی خاص
 نسبت صفت و ادب
 او بود که واحد است
 مطلق و بسیط و خلیق دین
 وجود او حکما تمام زوق
 تمام و بی غش و بی غش
 از خود و خود است
 حاصل بی غش و بی غش
 بی غش و بی غش

او بود که واحد است
 مطلق و بسیط و خلیق دین
 وجود او حکما تمام زوق
 تمام و بی غش و بی غش
 از خود و خود است
 حاصل بی غش و بی غش
 بی غش و بی غش

دوازدهم از ادراک و ادراک
 علم بقدرت و ادراک
 عقل بر ناقص و کامل
 دوازدهم از تصور و تصور
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک

دیدگان بسیار بی یار عیسی گفت یکجا ترک جان نام ننگ دان اسیران با نفس زان آرزو	عشق برو می داده با بک از حیل شیشه جانرا زنده خواهد ننگ در ایشان هست اینان گفتگو
--	---

در مکالمه آن حضرت با سید سجاده
 صلوات الله علیها

کرد او را بانگ شای شیر حق ورنداری ننگ مردانه و دلیر بر اسیرانی تو میر قاضی سلسله عشقت و حقت شیر با این اسیری از شهادت سر بود منیت هر کس قابل بجز دست تو وجود مطلق دور از نگه کی وجود لا بشرط ای بی گناه ذات مطلق را یقین حوصله است	هر که داری عار از رنج شیر حق بایدت گشتن براه حق ایر شیر حق را ننگ نبود سلسله دل بر آن رنج خوش کن شیر با زیر تعینت هر دمی صد سر بود بر تو این رنجیر شد تقدیر دست ذات پاکت را تعین سلسله گرددش تنگ از تعین حوصله لا بشرطی لا مرش این سلسله است
--	--

دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک

دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک
 دوازدهم از ادراک و ادراک

توجه با وجود چگونگی
 که میم از ربط اتم کل
 است تا آنجا که عقل
 زان نبود و جور
 ذات و جور

وجودی است که در حقیقت
تعالی است از آنجا که او
از او است از آنجا که او
وجودی است که در حقیقت
تعالی است از آنجا که او

سلسله معلول علت شیر بود
ز آنکه علت منفک از معلول است
علتی تو دایم معلول است
هر کسی از دست زدنش بی عمل
ای علی تا هست جان من من
چون تو م من گشته کرد در شود
گرچه از ذات تعیین مشتق است
بعد من خواهی شدن چو در آید
دست پاست رفت چون در
سلسله تعیینهای است
زین تعیینها کردی نعلین
که شوی دیگر زان قید او
با تعیینها باز ددم من
تنگ گردد شیر را اگر حوصله
سلسله تو کرد دست یافته

پس شاید شیر بی زنجیر بود
نزد اهل دانش این مجهول است
وز تو عقل اولین مجهول است
تو بذات پاک خویشی مستقل
این تعیینهاست فرع ذات
این تعیینها ترا تسرع وجود
لیکن ذات از تعیین مطلق است
بر تعیینها خداوند و آید
کرد باید در تعیین حوصله
کان ز امر حق بدست پای
کرد دست را گشت چون آید
عالم مکان شود زیر و زبر
دم در آنچه پیش آید هم من
در داند از خود سلسله
چرخ از آن که درش همان را جو افند

از شناسایی خود در وجود
موجودی در تعیینات
که در این شناسایی
پس دارد ادراکی بسند

در این صفا در حقیقت
تو جو باید یک دنیا
باید سیر کرد این زنجیر
عقل است دنیا اشاره
قلب بجا بتفحص هست
عارف از شدت ارتباط
کمال است و اگر تا این

از اینها که در این
تو جو باید یک دنیا
باید سیر کرد این زنجیر
عقل است دنیا اشاره
قلب بجا بتفحص هست
عارف از شدت ارتباط
کمال است و اگر تا این

داو عالم است با حق
حال این عالم با حق
فانی بود آن است
آن بود آن بود با حق
بوجود خود که با حق
بوجود خود که با حق
بوجود خود که با حق

وین معنیها از اثبات توست
فرق بعد از شمع در عین تقا
آن معنیهای اسماء و صفات
ساعتی دیگر تعیین پرورد
تا نه بینی زیر تیغ دشمن
پس بیه ان قدرت و اجلال من

سلسله پس لازم ذات توست
سلسله چو در ترا بردست پای
سلسله چو در ترا نسبت به است
گرچه ایندم از یقین برتر
رو بچشمه ای و سستی زد بهنم
ورنه آلوده از احوال من

مخالفات در حق احد
از ملکات بظهور
هم نیست و مدافعت
محتاج صفتش چه بود

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیا در عرصه کربلا پاری موجد سوا

دید حاضر با سوار اسب لبر
چه زمین و چه زبان و چه فلک
آب خاک باد و نار و تلخ و شور
عدو برق ابر و باران بود
ریر و بالا فرق و جمع و کفر
عیش و ماتم شادی و غم فرج اصل

چون علی فسر بود در میدان نظر
چه بنی و چه دمی و چه ملک
بجز و گوه و دوش و طیر و زار و مور
فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد
رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین
ضعف و قوت و غم و صحت و فصل و فصل

از آن زمینده با باران
توان گفت جز آنکه
نعمت لایحقی گذارد
نعمتی را پیش از قدر
خود شمارد یعنی محض
دانند امر بعبادت و حق
از نهایت هم محض آن

بود که خیرات ملک
عبد شود در ذرای شوره
زایب کرد در ذرای شوره
زایب کرد در ذرای شوره
زایب کرد در ذرای شوره

فایض بود و لذات
حقیقی گشته شود و از هیچ
خیری محروم نماند
و آه از انفسال جبار
بی نیاز است

و میان
و معرفت نفس
و عبادت

و نیاید شایکی مناسب نبود
و نجاط سر آمد که مطلب
به خاص و عام شش رخ شود

که خانه که که در پیش آن بقوه
بکرات چون در میان
بانی یا بهارات از آن کار
که در نشندان طبیعت
در این زمان بعضی کرده اند
بعضی دیده اند و بعضی از
دیگران سینه ام را بی

در عیان و نهان با بود و بود
لیکات از سلطت و قمارش
از خلائق کسیت قادر بر مقال
جز که باشد لال پیش شاه بود
دعوی هستی کنی پیشم حجب
از تو آن رسید که باشی مابین
در حضور قادر زود سلطنت
جز که اندازد سر ز ذلت پر
نوشش را چون پیش سلطان بود
که دستش در تنه بود اندر عدم
جز که بود کوی عدم حسره که زنده
بر جلال و حال آن سلطان دست
جز که جان را بر شش او غم زنده
جز صدای طبل و حکایت و مبهمة
لیکصد ابر پا بد آه نسیم بر اعطش

هر چه که را بود نامی از وجود
گشته حاضر سجد بهر یارش
آری آری در حضوره و جلال
تا کف نزد دی اظهار وجود
سشم گوید ز راه را کی بی ادب
هستی تو هست فرج ذات من
مکن سچاره زود مسکن
چون کند اظهار هستی گویم
مکن مسکین حجب ارم نمود
مکن عاجز که شاه ذوالکرم
چون بنسند حق ز هستی زنده
لاجرم بودند شیا محو دست
ز هر مانی کس را که پیشش دم زنده
بی بند از کس صدائی ز همه
بی صدا و سلطت حق ترش

در آن معلوم است در بار باب
بیمت نکالی معلوم در
بنا نظر دینی بجز
از در راه بود
الکلیه و الالات آن بود
که بگوید

مخصوصاً اندازه در کاریت دادار
بازرگانی با شکل در کمال
دیگر با هم در کمال
دیگر با هم در کمال
دیگر با هم در کمال
دیگر با هم در کمال
دیگر با هم در کمال
دیگر با هم در کمال

خبر بر طفل میسیم بی نوا	تغاث در کج بر ما سوا
مرصد ار کرده کم در نای خویش	کشته بجا خست اندر جای خویش
کرد در بر مکنات آن لخته شا	تا علی بسیند مگر فتر آله
صیت حاجت مر شمار ابا حسن	کای کرده ممکن اندر نش تین
هر که دارد حاجتی آید به پیش	دارم انیک دل بجا همند خویش

تغاث در کج بر ما سوا
کشته بجا خست اندر جای خویش
تا علی بسیند مگر فتر آله
کای کرده ممکن اندر نش تین
دارم انیک دل بجا همند خویش

در مناجات و خطاب کحضرت قاضی الحجابات

ای جنابت قاضی الحجابات ما	یا حسین ای سامع الدعوات ما
دافقی از قلب دنیاات همه	گر چه آگای ز حاجات همه
خود تو دانی حاجت ما پتقال	نیت حاجت مپت اهلما سوال
رد امرت منیت حد ما شما	لکب چون گفنی تو ادعونی بها
با تو گویم فاشس دارم آنچه زنا	پس بدر کاهت کم روی نیاز
بر جنابت منیم روی دعا	گر چه از بسیاری جرم خطا
عالم الا سوار دستار عبودیت	یک مستی چون تو غفار الدنوب

در کج باره نظر بر او شدند
توجه این معنی است که هر کس
از آن احسن اراد در حق
حکمت تقضیل و اجمال
فعلی است از فعال و اگر
آن حسنه از آن بقی بر آن
خارج شود چه

در این منتهی شد که طبیعت
بیش و فعال طبیعت
نظر است که شرح و نقصان او
در این منتهی شد که طبیعت
بیش و فعال طبیعت
نظر است که شرح و نقصان او

در این همه جز او شایسته نشود - بعد خاص وضع تعیین
که با او سخن کند و این اشاره به نبی است که صاحب کلمه است و با وی سخن آن را

خاصه ستار عیوب بنده است
اولین خلعت که از لطف بر او
که چه جرم من نبود از خشتیای
لیک این بی شرط عجز بندگیست
ظاهر و باطن تو دانی و معنی
ز آنچه کردم بر من از رحمت کبر
حمله حاجاتم تو دانی بی سوال
خاصه چون من مجرمی بخوف و بیم
که بخوانی در بر است از دم
که چه شانت بر تر است از ثنا
که دمی تو نیست تا سازم رحمتم

سر پیش از جرم خویش نکند
بنده مداح را عفو خطاست
بل مقدر بود بر پارت خا
که عیان گویم گناه از بنده نیست
ز آنچه بودی رفت پیدا و خفا
تو به آوردم تو شو تو به پذیر
منت حاجت بر که عیان عرض حال
خاصه چون تو شاه رحمن در رحم
باز بر در گاه خود سپی سرم
منت لغت حد هر گنج دگدا
حال عشاق تر انعم لنعتم

عرض حال نمودن بسیار با
حضرت سید الشهدا

اینجا که دنا اول عرض حال در حضور آن ظهور سمبشال

روح حیوانی گوید و در لطف
ببین نفس ناطقه و بدن
عصری دانند و در آن در
تو آن محبت شجره مبارک
تو نیز لاشه فیه و لا غیره

شاید غنی سخن عالم ارواح
محبوبه در غیب عالم جاد
کشفه و باز نظر عاشقین
بنا بر این است

باید بناط در خستلاط
اتفاق آلات و ادوات

نظمت در نظم کلمات
مقامات عالی در نفسی که
بنده از کدام چون بنده
نظمت در نظم کلمات
باید بناط در خستلاط

دردی که در دل است / کای دل را که در دل است / کای دل را که در دل است / کای دل را که در دل است

بی و لایت چه بنی چه بسبب
داد مار از بلا نامت بجاست
بد بسوز آدم دره ن با طین
بد بسوز الومه بر لوه گناه
دل در آن گامه بر لطف توست
کشتیش در ساحل جود می زد
فلکش اندر ورطه طوفان هنوز
بست بر بوختن بر سخنق
دانگه اندر دامن آتش قنار
آتش سرکش نزد دور براد
خواست خود را در عشقت قنار
در میان نازیح آتش
نور این سیمز آتش را قرار
وز فراق او دود پیش کور
شد بنام پاکت ای شاه خلیل

کای ولایت بد نبوت در آسب
از جنبی تا کهولت تا حیات
مگر نبود از عونت ای نعم المعین
در منجبت او بنام تو سپاه
نوح چون در کشتی عونت نشست
آمد از جود تو ای سلطان جود
در نه بودی آفتاب جان فسرود
این خللیت را چون زود ای شفیق
در من عشقت کف بگرقت شاه
شد گلستان ناز زودی براد
چو که اسمعیل نرسد خلیل
از نبوت محرم در گاه شد
داد اندر صلب او پروردگار
شد چو یعقوب از غم بر صلب
سالها بگریست تا آخر ذریل

مخام فرماید در این کلمات
جو ای است جود در این کلمات
لطیف با بی در کلمات
جنایات در اسطه این کلمات
نفس روح در کلمات
است و نفس در کلمات
فقط در بیان جامع قلب

کنا به در عقل تفصیلی است
در روح عبارت از عقل
اجمالی و اگر نفس انبیا
مشکو که بگویم و قلب از جا
در روح در مصباح کلام
تغنی آیه انوار بجاست جمع
بمال مذکور کنیم و باز

نظر تعین حقیقت نار است
که آب بر اجزای است خود کجا
که در کجا در آتش نیمی خنجر
نور انجبار در کلمات

آلات در خلل و مزاج
شباب ماری تو اندیش

جز او را جگر تو اندیش
مندان تو ایچر جنت
هر که از ایشان
در نماز و عبادت
مردود است
بغنی منبر عالی
ارادی از آن تو
در سخن مریه حاضر روح

آمد او را لا حصرم زان حرام
بر تو شد گریان چشمش فریاد

بوی سپهرمان یوسف بر شام
نی ز بوی یوسف همچو باغیت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لایه دگر
سالک را شرط سلوک است و از لوازم
محبت و بنور گریه پرده های ظلمانی
اناستیش رقیق گردد

آری از این گریه دل روشنی شود
روشنی دل ز اشک دیده است
خاصه آن گریه که بر شاه دل است
مانند گریان بل مستحی نیست
تا نیاید حالت عجزی پیش
چو که عشق علا مقام بندیت
عجز نمس بندگی راشد ضیا

روشنی چشم هم از دل بود
کی کسی بی گریه نوری دیده است
کار سالک بی بجای شکل است
دیده گریان حجابش اشک است
شاید دل کی نماید روحی شیش
بندگی خاص حق جز عشق نیست
عجز آرد بنده را اندر کار

بسیار در تمیز روح
بالا جمال شد و باز نظر
محقق با بیغیر
دعوت عالی که مقصود این
نار دگر که اصل است
این کار خاصه از این کار
که بیان اصل بود

مخصوص
فراهم آوردن این وضع
ایچو بسباب را از این
مغنی است از این
علیت محض صنعت است
علیت محض صنعت است

از حق در این باره و خصایص
بیت یافته از اراده
آن قبول در کتب بیان
الایه و بتبریک آن بدایت
مطلقه مقام جمیع
کلی از اینها
نموده در این باره
نزدیکش خود بود
فقطی که در علم برده

وز ترقق ترک اینت کند
بس شود مفتوح بر وی عشق
کی مجان من قسیل گریه ام
گریه موج بحر عشق او است پس
کاز تو شد کشت آنچه بر من بد
کز تو دیدم بس تنهایی اثر
که دل و جان صغی دید از تو نور
بزرگی میشد در ایام شب
چشم گریان بهتر است از قبح باب
گر اثر خواهی طلب کن چشم تر
چشم تر مستلزم در ویستی است
بهترین گریه است بر سلطان دل
و آن نیاز و آه و نوزیمه
شد تاسی همه بر باب صفا
دیدم یعقوب کی سگیت باز

چو کونک عجز اینت کند
خویشر هبند ذیل شاه عشق
گفت ز انزه شاه عشق ذاکرم
شاه خوبان کشته عشقت پس
بر جای چشم گریان صغی
از تو دارم شکر ای چشم تر
بادای سر چشمه خکی از تو دور
حاصل بار ایندای گریه
سالکان اگر بود در چشمه آب
دیدم ام من بس چشم تر اثر
گریه آثار ز خود بخویشی است
گریه عاشق را بود در مان دل
ای خنک آن گریه اهل طلب
گریه بر یعقوب دست کرد بلا
گر نبود آن گریه ای بنیاز

از حق در این باره و خصایص
بیت یافته از اراده
آن قبول در کتب بیان
الایه و بتبریک آن بدایت
مطلقه مقام جمیع

درات تعالی سحر ز نور
و علمت تو ام نظام شب
است اراده و اقبال
بیل و حب بر شیبی به
چیزی از اثر و اراده
ادست اختیار آید اضطرار
ادست در این مقام

دساکک در این مقام
عارف بزرگ است و جود
و است ستمگر
این خط از باب کتب
مطابق کتب و بیرون
عجیب

حسب سبب کینا و عیبها و سبب کینا
و سبب کینا و عیبها و سبب کینا
و سبب کینا و عیبها و سبب کینا
و سبب کینا و عیبها و سبب کینا

چون قناد از جور اخوان عسود
نام پاکت مرورا آمد بسیار
زان تو سل آب داد آمد برو
زان تو سل حق بوی کرد الفت
در نه کی میشه کجس بی بدل
شد رغبت جان دادی جو گرم
چون که گوشش نغمه عشقت شنید
چون سلیمان پیش خفتند به
موسی از وقت جنینی در رسم
صد سزاران طفل را فرعون کشت
تابی کردید بر سر چون دن
کرد اورا غرق در مای خطره
از دلایت کشت جان اخویر
خواست چون جبر از خفتان
چون که یونس یافت جاد رطن

یوسف اندر چاه ای سلطان جود
پس تو سل حبت داند چه قناد
یافت از حق صد سزاران آرد
دادش از زندان از شهوت بجات
در میان سبیا ضرب لشل
آهنش در دست قدرت کشت نرم
هر که بشنید آن نعم نموشش بود
ملک شای بهر او پاینده شد
شد چو از جان بر دلایت مفرم
دان قوی میگرد بر چون کشت
با عصا و معجزاتی بس فرزون
ساخت ملکش را همه زیر زوب
زان تکلم کرد پس با حق بطور
سخت نوبت کشته کشت دنیا جان
کشت وردش نام حق لایوت

حق در آب کجا نینبی در رفیع
خستیا ج حب عال از این
زنده شود لکن در حق
جباب و لایبت آب علی
مسکوۃ الاله الملک الوهاب

باید عقل و نفوس و کلام
مستقر است و مقرب قلب
بوالف و مخالف این
از نزل کشت بهمن معنی است
تا آن نازل فلا نهد و اما
گفتیم فلا نهد یعنی باینکه
از ممتد نفس و قلب

در سبب کینا و عیبها
سبب کینا و عیبها
سبب کینا و عیبها
سبب کینا و عیبها

صفت و آثار نوره دین
شماره باب ثانی خلاص است
دقیقت صراطیج بسیار
و عبارات از تمام عقل
تکلی و فقیه عالم
نور سبط ظهور سلطنت
و علم ذاتی وجود
عیان شایسته جود
بصفت وجود برکات
بیت و باز نظر عارف
نیزات علت است
یعنی وجود فاعل که در ذات است

روز و شب نام حسین از کتب با خم عشق تو بودش گفتگو تا بر آمد عشقش اوج و تب اندرا آن ظلمت بنورت راه یافت چو که عشقت بر بنیت آورد زود خضر چون جام عنایت نوش کرد در پایان عنایت بی برکت رفت چو که بیسی زاده عشق تو بود زان دلا در بطن حوا اما در دم ز دبان آرزو از عشق تو حجت عشق آری ز دبان عاشق هست مصطفی را عشق شد معراج و رفت چو که عشقش بود پیش از سایرین پسچنین این جمله پیغمبران حایا آن عشق دامن گیر است	بطن مای تا برود شد چون نفسه اما طمانینه داد بطن ای شد در معراج و رفت آن نجات ازین نام شاه یافت انقدر بر بریت تا گوید کور سر صحرای است ترک پوش کرد یاقت عمر جاد دان در گرفت بی پد را آمد در این دار شود روز و شب میگفت من پیغم بر فلک زان نزدبان ایست بر فلک زان تاخت بر گوصاق از لعلک یافت بر سر تاج و رفت دو ابجلاسش خواند ختم المرین از عنایت کشته شاه و سرود ما چو شیر انیم دان ز بحر ما
---	---

نیزات علت است
یعنی وجود فاعل که در ذات است
این همه اسباب و آلات و نظایر
که اینهاست چندی
که اینهاست از آن

از آن استیلا اناچه
کسی نماند ای که توانی گفت
زین فیل عین باطل
زین مسلسل عین غفلت
این اشاره بر این است
انفکات نینی و جود خلق
که موجودات را بهر جی

از تو سخن ایم بجانی تا کنیم مانه از بهر اعانت آمدیم ناکه باشیم ای معین کایات جمله در دشیم و محتاج و غیر یک جان نه ایم تا قربان کنیم جمله از جان بنده بنده بزم که در سر بالاشته کاهی گوی هر یکی نسبت شخص من پر جانفشانی شاد در را عشق جانفشانیها ز آدم تا رسول از ام نسبت بجان بر یکی از شما گه رفت و گه نماند	مر تر استه مان در بر عشق زینم بلکه بر سجدید سبیت آمدیم کاید از مایاری سلطان دانت مستحق التفات و عون پس تازه بر عشق تو آن پیمان کنیم هر چه نسرانی بجان دل خیم صاحبان قدرت قدر و شکوه دین اثر را جانان نعیم اشج آن نوبت بود بهر شاه عشق هر یکی کردید و من دارم قول صد هم آه فراوان یکی سکه محنت کمون بر نام است
--	--

عرض حال نمودن ملائکه با آنجناب
و متنای یاری نمودن و جواب

که موجودات را بهر جی
نور است کرده و در اس
نیز کمالی داده و نماند
بهر کمال و در این نظم
یعنی عالم است بر این

تو جودات و حقان
بسیار که بیان حقیقت
بسیار داده است

لطیفه

دانی وقت است
چنان تاب تو بین
آواز آواز

از دو فوسک نزول
در یاب تو بین جبارت
صعود است و انعام
دانه ایگان و دینی
چنان سلف همیوز
که

بگو در آرزوی این عالم
بمانی از بس لذت
از کانی است در عالم
گذران نشانی از باطن
بگو در آرزوی این عالم
بمانی از بس لذت
از کانی است در عالم
گذران نشانی از باطن

آن برگزیده حضرت تالار باب

بهر عرض حال خود پیش آمدند
در که عونت پناه جان ما
لیک در همت عالم شهر ایم
حد ما عقلت و عشق از عقل نیست
ز آنکه عقل از عشق آید در وجود
دستی حق را بر کسیر تر جان
گر نبودش مرتضی پر دلی
گر بجانش نور همت نمی یافت
گشت سرخی ملایک جری
داع همت است ایشان را جان
عزقه در بای احسان تو ایم
کین نباشد حد ما منت قضی
عقل را خاک میدانت کنیم
لیک را منت غیر از این

پس ملایک حو و تجویش آمدند
کای وجودت موجد امکان ما
گر چه از عشق تو بای بهر ایم
گر چه ما را قوه آن نفس نیست
لیک عشقت جان ما را داد بود
جر نیل آن پیشوای قدسیان
بدست سوز افتاده اندر کج نیل
از حق آداب عبودیت یافت
چون بذات بمیالت شد خیل
همچنین هر یک ازین و جانان
جلی در عهد پیمان تو ایم
ما کردیم از پی یاری نزول
بلکه تا تجدید پیمانت کنیم
گر چه عقل ما است عاشق راصدا

فان ربور بفضیل
بگو در آرزوی این عالم
بمانی از بس لذت
از کانی است در عالم
گذران نشانی از باطن

از بیانش قیاط نمود
از آنکه قبول این مطلب
موقوف بیدون قلندریست
لیت چالاک و نکته
فهم و اشارت در آن
بیان داشت در سخن
شال کجایت بر نشین
همه روان گفتیم

که از زبان این نوره
منت خدای ز جوی در
خاک
بخوان

تا توان کم گفته را بود
نقد طریقت زمان و
سخن و عارفان را
سخن و عارفان را
سخن و عارفان را

گرچه در هرت بی محکم بنیم
عقل آری گرچه ز املاکت پس
شاه بر سر داشت کای افلاکیان
بندگیهای شما در خدمت
هر که حق داده نوعی زند
چون شما از نور عقلی زنده
نیت از بهر شما کلین عشق
عاشقان نیت بر عقل دیوش

لیک دانیم اینکه مایارت نمیم
پیش راه عاشقان خار است حسن
دی محبت از مزاج خاکیان
ثابت است هم قبول حضرت
کرده کلینش در آن بر بند
در مقام عقل ما را بنده
قامت ما را نزد تشریف عشق
بر فرمانند کجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجریان و شرح مسله قابلیت شیا در ضمن بیان مطلب دریا

مان بیار غفر چه باشد حجت
چون شما از این عناصر نای

مشرقم من بر ضمیر و نیت
خالی از عقیده اما مخلصیه

سخن و عارفان را
سخن و عارفان را
سخن و عارفان را

تواند نمود اگر غیر اظهار
سخن و عارفان را
سخن و عارفان را
سخن و عارفان را

سخن و عارفان را
سخن و عارفان را
سخن و عارفان را
سخن و عارفان را

کافی است بر سر از این کلام
بغایب تو ان نکلست از
سازد توان داشت
ممالک و مغانم
بماند که علی الظاهر
دانی مستغنی بنده
قبل از آنکه در دریا بنویسد
مضطر شوم زین لطفش

بند باشد کز دی آن زینده است
هر تجاوز کرد از حد بنده نیست
گر می اندر نار بجهاد ایم ما
کار آتش سرگشی و گرمی است
گشت از حد خارج و نابود
باد را حکم دریدن داده ایم
باد باید تند دبی پر و بود
خاک گرتندی کند بر باد رفت
چون ز حد گذشت خار در مریه است
بر وجودش پس چه پناه نیست
نور ما خواندیم بهر روشنش
در دورتبه واقعه این شکست
نور بهر روشنی و یکی است
این تخالفا را عرض تو یک
با وجودش از جهانی نیست

پس بجه خویش هر کس بنده است
طالب افزونی از حد کافر است
این رطوبت آب داد ایم ما
فصل آب افتادگی و نرمی است
آتش از خواهد رطوبت بهر خود
خاک را جای سکون بهناد ایم
خاک باید ساکن در بر حساب بود
باد اگر ساکن شود از یاد رفت
هر چه را تعریف در قد خود است
نور گرددش نباشد ظلمت است
ز آنکه ظلمت هم بود بر جای روش
نور و ظلمت را وجود هر چه یک است
رتبه ظلمت پی تاریکی است
ینت درستی تخالف بیدار
هر عرض اعلت خاصیتی است

بماند که علی الظاهر
دانی مستغنی بنده
قبل از آنکه در دریا بنویسد
مضطر شوم زین لطفش
بماند که علی الظاهر
دانی مستغنی بنده
قبل از آنکه در دریا بنویسد
مضطر شوم زین لطفش

عمر تاکنون سپردت
پس چنانچه بودم سرگشته
منه موده و قهانه
قبل از وقت حاجت
کفایت نموده از آنکه می
دانند و می بیند که از مود
بماند که علی الظاهر
دانی مستغنی بنده
قبل از آنکه در دریا بنویسد
مضطر شوم زین لطفش

بماند که علی الظاهر
دانی مستغنی بنده
قبل از آنکه در دریا بنویسد
مضطر شوم زین لطفش
بماند که علی الظاهر
دانی مستغنی بنده
قبل از آنکه در دریا بنویسد
مضطر شوم زین لطفش

در کمال بی پنداری
در کمال بی پنداری
در کمال بی پنداری
در کمال بی پنداری
در کمال بی پنداری
در کمال بی پنداری
در کمال بی پنداری
در کمال بی پنداری

ای که خدای خویش را نداند
کرامت بر آنجا که نداند
کرامت بر آنجا که نداند
کرامت بر آنجا که نداند
کرامت بر آنجا که نداند
کرامت بر آنجا که نداند
کرامت بر آنجا که نداند
کرامت بر آنجا که نداند

رتبه آست با آتش سوا
هر یکی اندر حد خود عالی است
این سخن را بنیت حدی رخصرا
از حد خود جستن افزونی خطا
سنگ گر در حد خود باشد دم
یاری مادر حد خود بودن است
وانکه او افسند در حکم قدم
نکته باریک است بین شوکت
حد خود را اگر کند آتش را
پس نه چیز دیگر دهنه آتش است
در تو گوئی میگرد در انقلاب
این بود بر جا ولی فی ذر نفس
گوید او در نفس هم این جا است
انقلاب اندر عناصر گر بود
که بیانت بر تناسخ مایل است

همچنین این ترسب های جا بجا
چون بتدی کرد از حدی است
در حد خود باش بار ایاورا
هر که دارد حد خود در ایاورا
یاری ما کرده او در آن مقام
ترک او بر امر افسند است
دارد از هستی تمنای عدم
نابایایی نکته مارابی خلافت
خاک باید گشت یا ما یا هوا
ز آنکه هر چیزی بجای خویش
آب بجای آتش آتش جای آب
خود حلولی زین میان دارد عیب
آپتخان کاند عناصر ساریت
یک اندر نفس مانیکو بود
با همین بر آن تناسخ باطل است

ای که تویی هستی خود را
بر جمله ما سوی هستی در آب
علم تو بغیر نسبت نیست
از مظهر هستی تو چیزی غایب

اصب

تا مدهی نظر امام غایب
تا مدهی نظر امام غایب
تا مدهی نظر امام غایب
تا مدهی نظر امام غایب

از زینتی گشت کنز در باب
از زینتی گشت کنز در باب
از زینتی گشت کنز در باب
از زینتی گشت کنز در باب

حرف الماء
حرف الماء
حرف الماء
حرف الماء

ششذرات و غایب در
مسلول شود بعین علت با

وله اضبط

در صورت وجود و نیز
در غیره که متعلق است
بستی به اوست غیر از چیزی

پس چه هر چیز است اندر خورش
همچنین که آب بر آتش زند
دیگر این که عاقلی لا یکن است
یا که باید روز باشد یا که شب
روز گونی خواهی از دی روشنی
در تو گونی قالیات از کجاست
از کجا شد اینک آتش اینک است
این تومی مینی که حقت را نیست
است آبادی بود هر جا وجود
حقتالی از پی انظار وجود
که در شینی وجودی را قبول
کی بدی که بود شینی بی کول
پس بد مطلق نباشد در جهان
از حق آن ظلمت قبولش گنیت
ظلمت اندر حد خود درین بافت

گر زنده بر آب آتش کند ریش
همچو آتش ریش خود می کند
ز آنکه هر شینی بجدی ساکن است
روز و شب در هم محال است این
وز شب آن تاریکی و اهرمینی
این چرا تا تاریک و این یک باصفا
و آن در آباد و آن دیگر حراب
و رنه هر تقدی کسبه آباد نیست
دان حسه به بد عدم نمی نبود
چون بر اینها که ارسال وجود
هم ندارد از قبول خود کول
عینود آن قالیبت را قبول
بد به نسبت باشد اینرا هم بد
خواندن او را بد ز جهل و حیرت
گر چه نسبت بر تو خار و تبر است

اصط
عالم چه جاب بستی حق چه است
زین که بنامش جابی کریم است

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

وله
این است به با خود نمانی با خاست
ایشان را بیک تجلی اراست
ایت در این نکته که عاقل است
در این شی تمام ایشان است

این
که در این شی تمام ایشان است
این است به با خود نمانی با خاست
ایشان را بیک تجلی اراست
ایت در این نکته که عاقل است
در این شی تمام ایشان است

ایض

گفته بر کسی که در این کتاب
در این باب که این کتاب
مؤلف آن فاضل
توفیق یافت با عازر و غیره

تاریخ نوشته بریده از دگرگانیست
بنویسد کجایم کیان مع الله
از خلق بی بند دیدن با یاد
بر دل در لاله آلا اله

گر بنده غفلت تراخی همس نبود
قد هر چیزی بینه من ظاهر است
پس وجود جهل هم نیکو بود
که نبود این جهل علمی هم نبود
گر تو بد ز جهل ادب منی میرد
بس دستش است ای کلام تو بود
آب و آتش ظاهر ارضه هم اند
احتراق نادر اندر حیان
این رطوبت از چه دشتی در آب
با تو که این سر دوی نسبت بند
در طبیعت هست آدم را بجه
که نبود از جنبه نارطوبت
یا از جنبه خاک ای نیکو شرت
ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم
در نبودت آب در طبع و ذوق

روشنی نور و هم بد می نمود
نقص علم از جهل نبود با هر است
یکیش ثابت بینه اد بود
ز آنکه بر ضد است ایشا را نمود
در یقین گوئی بد است این است
باش حاضر تا نغز و فهم تو
با طبا با هم دسکین تو ام نم
چون رطوبت در وجود آب
یا حرارت راز آتش این سیاه
کی ترا مفهوم هر که نمیشد
چار عنصر جمیع و با هم جمله
که بود در طبع بر عارفت
کاین بویست راحی از دوی در شت
گر چه طبع است هم از آب هم
کی نمودی در کز آتش احراق

ایض

ای آنکه در عالم است جایز است
ایشا همه ریزه خوار خوان
با آنکه زفت جز بر حمت
عصیان مرا چه قدر پستی

حرف التماس

ای جو تو بود و در شایسته
یکد و ملک از طبع قدیم
حادث نبود خردین در اسی
بیرد بجزند و در حقیقت
وله اضرب
ای آنکه

ای آنکه از صفی برمانت است
شاد و است قدیم از نوید شاد

در شایع هم به شایع است
برازد بر آن بیگاری است

ای آنکه از صفی برمانت است
شاد و است قدیم از نوید شاد

جنبه آن نادر خاکت نهاد
جنبه آب به ایت همچین
پس هبسم آن چار حضرت منضم
آتش از چه ز آب میگردد و تپاه
همچین باشد پناه باد خاک
صورت آب بار چه آتش است
سایر اضفه در این همچین
اتحاد معسوی را در شود
کاشن بودت او شش و کوشی ای
محرّم این پوشن جبهوش است
پس حقیقت نیست ضدی و جبه
در حقیقت وحدت اندر وحدت
گر تو بینی اختلافی بر خلاف
این مخالف در بند و پی است
مختلف شکل از این نقش و صور

نیاید همچین ادراک باد
میکند درک یوست راز طین
همه کرد او در دستلزم اند
لیک در معنی است آب و پانما
ظاهر از چه خاک از و گردد خاک
لیک در معنی معنیش سجد است
همه کرد او جمله یارند و معین
که در اضداد است ضمنی دان وجود
تا بیایی این بسیار اموجو
مرز بانرا مشتری جز گوشت
نسبت اضداد باشد بر شود
اختلاف عارضی در کثرت است
بر تو باشد نسبت آن اختلاف
اختلافی در نه کی در پی است
که خلاف قیادشان فعل و اثر

ای آنکه از صفی برمانت است
شاد و است قدیم از نوید شاد

ای آنکه از صفی برمانت است
شاد و است قدیم از نوید شاد

ای آنکه از صفی برمانت است
شاد و است قدیم از نوید شاد

ایضاً

ای آنکه از صفی برمانت است
شاد و است قدیم از نوید شاد

ای آنکه از صفی برمانت است
شاد و است قدیم از نوید شاد

ایضاً

ز آن پس

این برین که منهدم برین
کن نفس خود از برای ابراهیم
نماندنی از مکان افلاک
ایتم بلای دهر باشی این

وله ایضاً

پای بر بی صدیو ملر
پای بر بی از زمانه دار در
پای بر بی تا بکون کز
پای بر بی در دهی اوج

با همند ایدر حقیقت موثقت
کر که عقلت مستقیم است
گر چه آهنگ در حقیقت الفت است
اختلافی می بینی در روح
انگه نشی راز قدیرون بر
میت اندر اصل و فرحت حلافت
وز حد خود روی بر تابد است

پس بگذار در مقامی مختلف
الفت اندراب آتش معنویت
در میان شان اختلاف نسبت است
چون کنی برو حدت از کثرت روح
اختلاف آنست نیک ابریکری
چون تو باشی در حد خود چلافت
اقتادات هم سخن نشین است

ایضاً

صوفی که کند این
بازار انانیتش
تن بر سر دار خود
شیرین عشق را نهالی
بازار انانیتش
تن بر سر دار خود
شیرین عشق را نهالی

در معنی السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه

کر در بر اشیا ز فرط عدل خود
استی از وی سجد خویش یافت
لازم آمد استیش را بنی
متصف بر وصفی انداز خود
و این میوت یافت بر خاک نشانی

حقیقالی چونکه ارسال وجود
هر وجودی بر تسبول او نیست
و آنچه بر داد وصفی مستی
هر چه هستی یافت از سلطان خود
گشت درستی طوبت و صفی

ایضاً

ای که نترسی ز کسب و زود
دارم ز تو سبب کسب و زود
عالم همه از محیط جودت کمبود
بای بنشینت سبب کسب و زود

صفت الحاکم

کافی

ساقی قدحی که او بود صفتش بود
دارد اثر نجات از شرک و کفر
در ده که در مانند ز طوفان بهیوم
هر آنکه تا ایم بدین کتاب

وله ایضاً

ای آنکه رود و تقابل از او بود
از نوز تو صد را ایل منی
بقلب صفتی ز فتح با تیب
کابو سبازت بر کردی نیت

ایضاً

ای صاحب دین تو هر دو
که زنده بود از بی کلاه
بایم بود لطیف خوش بود
از در کنت که است این

ایضاً

ای نام علی بهت در کنت
بایب بجان با تو کردی
بودی زنده به کس علم صلاح
بی مهر علی که است بزبان غلام

گشت در تکلیف هم وصف بش
دصف انانیت پس این سبک
هم ز تکلیفش خداوند رحیم
تا نگوئی که چه این تکلیف خاص
ز نیکه یزدان در جهان پیش کم
در وجود آدمی کجا نهاد
چون در عالم گشت جان بر صراط
خدا و پس استقامت در راه
پیش ازین ای صاحب قلب سلیم
پس بد انسان هر که شد در راه
ر هر در راه خدا باشد عیب
بطن آن بت سب خیار
اینستاریم که در پیشان

ز آنکه انسان بود شرف زانکه
انکار و عجز و سزا کندگی
رسمها شد بر صراط مستقیم
یافت از حق بران خصائص
هر چه را موجود فرمود از کریم
پس بجلد مکناتش حکم داد
کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط
چو کتبه خارج شد شقی و ابلت
لعنتت شرح صراط مستقیم
گشت جانش محرم در گاه حق
و نشقی آنکس که از ره پای
که ترا در بطن او باشد قرار
بیت اسکانه نازی رضین

حد تو پس در یقین تکلیف است
زیر تکلیف از روی تعریف است

ایضاً

ای ایها

ایضاً
کسی که درین کتب دیده است
زین در طبع بود در لای طبع
فوقی اگر اداری کتب
در بجا ولایت علی

تو شقیبی تا تل سبیزنگ
دان دهر یک عارض ذات تو
ناشی از فضل تو و در تو دست

جای تکلیف از بهر ت تنگ
این سعادت وین شقاوت خود
تا ندانی گان ز جای دیگر است

رجوع بحکایت زعفر جتی و حنیان

مر مراد در همه دو عالم یا دور
است در فطرت سید و با فرود
زا که باشد هر که استقام
پس بجهت خویش ما را یاد بده
جمله اشیا در حد خود دقتند
زان رود از حد خود دهر دم
چون نهاد او را جاد است ای پر
حد آدم چون نذار در سالم است
از سعادت بهره نبود جوش
در استقامت در صراط و حدت

در سعادت زعفر انکس است
هر که دارد حد خود را بی دروغ
یار با باشند اشیا پس تمام
در حد خود هم لغت سی ناو
جز بنی آدم که غیر قانع اند
حد آدم چون بود اشیا فرو
است این تکلیف خود حد بشر
بل جاد اندر حد خود قائم است
و آدم از بسیرن در از حدش
حد آدم بندگی و طاعت است

فناخانه

ایمان ای کار شیرین با شمع
دی رفت جهان فرودین
بخت بر افرود ز بیانی روح
تا بر بجهت بسیار کرد روح

وله ایضاً

نیمای بگامین که اندک شرح
چیزی گذشت دیگر از شرح
عقل و دل و دین بگوید شرح
علم هر چه از شایسته شرح

اصناف الدال
ای که از خود تو نام پایی
وز عادت تو نام پایی
چاپ

چاکر سپین در احوال تب
کنون کسرت شایسته زاری

وله ای صلب

بار اسیر ملک فکر شایسته
بخشم بنای داد از خواجی بنور
شده جانم با چشم لغت سواد

در تو کوئی این برون دست
پس ترا تکلیف لغو است و عیم
که تو بودی در عمل بی اختیار
غیر بهفت اورد و تن در کربلا
ایضا زبانه آن سلطان دین
هم عدد در قتل شه مجبور بود
صاحب این عققاد آن گشته است
این بر در عفر که حد جن فی است

هم سعادت هم شقاوت از حد است
سر زنده هر کوزه کجا لغو از حکیم
کی ترا تکلیف بود از کرد کار
کس نبود از قابل امر خدا
لغو میکردی تنها پس معین
پس مواخذت چن معذ بود
کامو ججاج اوز حد کبده است
آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

اسمانا حاجت عرض تو است
از تو زیبا منیت ای گردون سکون
این با مر خود کنی یا حکم ما
توئی محنتا چرخا در روش
که تو ابو دختیاری در بنا

زود تر گوی و بر دبر جا بایست
در بر آستی که کردی سرگون
حییت در کار تو بین یا حکم ما
مانما نیت برفتن پرورش
کردی از حمل امانت چن ابا

ایضا
این منزل جسم عاقبت نقل بود
دین دیده شود نه قصه نقل بود
جایگاه زوری بدخواه بر بند

ایضا
بیاد کسی رود که سفل بود

ایضا
با آنکه ابلیس گاه رنند
خود از غلط بین تنگ اند رنند
با بد نکتیم دید کجا ایم کجا
بش از که بد بجان نخواستند

ایضا
این که کسی بی گناه است
در آن که او کجاست
که کار جهان بوفی در خواهش
یا گاه بند است کلاه
ایضا

در کار جهان چو رسته در رسته
 در علم و فضل ز کس عالم بود
 در کار جهان چو رسته در رسته
 در علم و فضل ز کس عالم بود

نص

این که بر او عقل در جهان رفته
 در آن که بر او علم در جهان رفته
 چنان جهان رفته در آن رفته
 چنان جهان رفته در آن رفته

ایض

در کار جهان چو رسته در رسته
 در علم و فضل ز کس عالم بود

در باب مرادمان شرح باب
 تسلیم شویم و ترک کنیم
 ندب ندارد آنچه از آنست

اص

بارب غلظت فزون ز مقدار بود
 روزم سیر از خطای بسیار بود
 با اینجه نیت افتادم کمی
 خنوم بود بر صدای غفای بود

آن امانت بود دست اختیار
 پس کنون هم اختیاری در نیت
 آنچه را کردی تو از حملش نکول
 حمل هسان کردی بر تو بود عرض
 گر مطیع امرمانی در مدار
 گر چه چون گویی تو سرگردان
 ز آنکه هستی اختیار از دست تو
 گر چه این بی اختیار بی نیت
 بی قراری تو از مجبوری است
 در روش مستی و ناخوابیت
 چون زینجا ز بدون قوی نیت
 اهل عالم را از آن روی سوسه
 همچو مستان بود بافتی همه
 لعنت چو از اینجا مستی صال شد
 اختیاری مر تر اباری چو نیت

که تو زان اشفاق کردی اسکا
 بر تو کلینی نباشد رو باست
 قابل و حامل شد انسان چو
 زان بر انسان گشت این تکلیف
 در همان انسان که ماندی بر بار
 یک نبوی قابل چو گان ما
 میردی بی اختیار دست تو
 لیک ز آنکس کا اختیاری هم در
 بیقرار همان ز عشق نوری است
 هست خود ظاهرین که رقابت
 در روش رفت خفایت هم در
 هر دمی ضرب المثل در کج بود
 که بر پشت و که بر دانی سمی
 سخن و باز چو طغیال شد
 رو که رقار تونی باز چو نیت

اصیب

در علم و فضل ز کس عالم بود
 در کار جهان چو رسته در رسته

خطاب
کوداد اگر خند زباید خورد
بسی

خطاب
چون باین گناهی کار می
غفران تو را در این خطابی
عفو نیست بی گناهی کار می
چون باین که در سراج یاری باش

گرتو از رفتار خود مانی
این زمین هم در سکون در قرآن
ز آنکه او هم چون تو با چنین شکوه

این زمین آید کنون در زلزله
بمحو رفتار تو شد بی اختیار
آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این محنت
خود ترا دادیم ما حکم سکون
گرتو را بود جنتیاری ای فضل
در سکون چون منی مختار تو
بر دبارتی تو نبود ز اختیار
جنتیاری ما که در قدرت است
ترک خود کامی گو بر کام باش
است مختار آدم کامل عیاش
لا جرم در عشق ما ممتنا شد
با کمال جنتیاری عشق یار

صیت مرا قاده بر جان آشت
چو نزدی زمین حکم دهد بر تو
آن امانت را کردی چون قول
ایل تزلزل را همان از کار تو
ز جنتیاری ما تو کشتی برد بار
بر تو در آسمان ما لنگر است
جنتیاری نیست آرام باش
گان امانت یافت بوی خضار
محررم مادر هنر اران ارشد
ترک جان سر کن بی اختیار

خطاب

ای آنکه خیز تو هرگز نم یار نبود
در شدت محنتی که ایستاد
ای آنکه خیز تو هرگز نم یار نبود
در شدت محنتی که ایستاد

در همه جا که بسته براه جان
آفادم و چون تو ام مدد کار نبود

ایضاً

ای آنکه بجز تو یار در عالم نبود
دو ز یک عالم ایمن و در سار نبود
دقیق تر نیست بود که بر زمین بود
چون باین غایت در ی بار نبود

ایضاً

ای آنکه بجز تو یار در عالم نبود
دو ز یک عالم ایمن و در سار نبود
دقیق تر نیست بود که بر زمین بود
چون باین غایت در ی بار نبود

ایضاً
عالم بهر دولت ای تو بود
کسی که دل بهای تو بود
خوبی که با او دوستی تو بود
خوبی که با او دوستی تو بود

صوفی که در حق جان فانی تو بود
افسوس که آمد آن فانی تو بود
گشیم بی آنکه ز در دلی تو بود

ایضاً
ای برتر از آنکه بر تو آید
عقل چاک است
یا در هم بلند
او در تو نیز با عرق خاک نبود
عقلی که رسد بمقام خاک

ایضاً
هر کسی که با او دوستی تو بود
کی گامی صفتی عشق به بند
باز در جای تو بود

ارسی آری حاصل عشق است این
ایل خود را در که داره آرزو
این خلاف اختیار و کار است
تو مشو زین ناله های لعطش
بانگ عشقت این جزوش درین صدا
تا که ابا شد بن جان ملوک
تو ز بانگ لعطش بر خود هیچ
کو بهسار اگو کجا می خوردند
نیت بهر نیت تکلیف جهاد
هر که امیر است در دل سعد
در فن خود باید ابر پا بوند
فیض باز آنها سیاه نقطاع
بین روید ای که بهما بر جای خوش
هر که امی را شکوه افزدون بیم
چون شمار مهر من پانیده آید

تو نداری باش آرام نمی من
اینزدن کجا بر سه در غم خرد
شانه دزدیدن ز زیر آب است
که ز طفلانست بر پامش
که زنده عشاق را هر دم صلا
زیر بار عشق آید مسجولک
کاین صلا عشق باشد در هیچ
بر شکوه وزن چون ثابت بود
در حد خود باید اید باشد جا
یا هر آن راست از بهی تن
همچو سابق حفظ معده به گشته
جای خود گیرند و یا بندار لغاع
باشما لطفم بود زین بعدیش
کنج قارون صفت گردون بیم
بر شمار صفت دهم تا زنده آید

ایضاً
هر کسی که با او دوستی تو بود
کی گامی صفتی عشق به بند
باز در جای تو بود

این کتاب کسی را که در نظر صغیری است

اصطلاح

ببین که این کتاب چه دارد
دو همه از فسخ با بی دارد
این در پس مبتنی و جوابی

خطاب بحر آفرین بدریاها

بحر ماطیان خود را در آید
کرده خون عاشقان امر و جوش
اگر برای عشق این خونها شده
عاشقانرا آنقدر جوش دلست
تا تو آئی گو دل عاشق بجوش
عاشق دیوانه را ز دوی خون
بحر خون گردیده چشم عاشقان
مرشدار از نقش بر نمیت
بحر ارمیت همیشه و انقلاب
جوش دلها ز هر بار بار کرد
خاصه این دریا که بحر و جدت
دان نمکانش همه دریا بلند
همین مثال بحر را بر کف زن
بحر چو پیش بحر جان ما

جلی بر جای خود ساکن شوید
مرشما بهیند این جوش و خروش
روی دست از موج خون دریا شد
جوش و طغیان شما پچا حاصلست
بحر را بنود چنین جوش و خروش
بر دماغ دگت سرتا پا چون
کرده طوفان بحیره با جانان
پیش بحر جان عاشق زهر نیست
ز هر شیر آن شد است اردو است
جوش دریا را که نتوان چاره کرد
ماری دمو جوش جلال و سلطنت
باطنا دریا نطاهر ما حلد
توجه دانه سرد دریا کف زن
سنت ارمیت با طوفان ما

وله این
میچانه کاش داده با بچه دارد
در سینه را از زنده با بی دارد
نقصی نبود در بین آبادی اولست

اصطلاح
من صغی اگر خرابی دارد

فروش آنکه حدیث کفر و ایمان
افزای کافر و ایمان نشیند
جامه از آب دست نشیند
نام نگاردم و جان نشیند

اصطلاح

این باب کجای است
در نظر و کمال کفر و ایمان
بازی از چون در عقل با این است
دان نیار بر بومه با کسی پارت

اطلا

ای لطف تو از خواتم در بلاد
بسیار است ز فتنه فلی تعداد
از علم تو است کار بی نظیر
در امر تو است امر و عیب نفاذ

حرف الذال

گر کف عالم شود در پای عشق
بجز امکان بهر او سخت است
جوش و آشوب خردش خیرا
روز طوفان است آبی لیک
و اگر آید غمناش و اعلای
وز برای عاشق چو نی است
و آید از بهر ما اندر خردش
عمق و بیط و سبت از مایند
قسمت عاشق بلا و رنج بود

نیم جوشی بجز گوهر زای عشق
گر ننشش بر گشاید پر و چنگ
بجز ما بهنید این توشش را
گر چه ز امر حق دگر امروزه
مر شما ساکن شوید از اضطراب
ز آنکه این طوفان ز آبی خوبی است
چون شما از مهر ما کردید جوش
صد هزاران عورت از ما یافتند
مر شما را قسمت از زمان گنج بود

ای لطف تو از خواتم در بلاد
بسیار است ز فتنه فلی تعداد
از علم تو است کار بی نظیر
در امر تو است امر و عیب نفاذ

حرف الراء

نیکی کنی از خلق است کف
ببینی که از کسی بدی بی شمار
آورد نظر که چشم نیکی ز صفا
سپاری و هم بدی هم کردی

خطاب رب العباد

بر خرابی نیست حکمی طاعت
لایک بر کی را همسند از و گز
گر نجیبی ما بد نبود باشی
در تو این حسندگی بهناد ایم

میوزی میان چرا ای بادند
می گویمت که ساکن شو میوز
چون شوی ساکن که بهر جنبش
ما ترا فرمان جنبش داده ایم

ایضا

ای بار خدای پاک بی نظیر
اقتاد به رسم ز باغبان زبیر
چون تو جمیع غنایان زین
بهر تو نیستند چو کبیر

حرف الزاء

نه عمر و طبع و خاسته و خاسته
صد فصل در در آنست
بازنده روی تو باد
از دوست این خشم

ای باب در وقت خجالت
از این که در آنست

<p>که بکن تو کوه را با قوم عساد هم ز کار غیر عادت قسمی است بر خیل ارکستان شد نادر است هم اگر دادیم این زمان بیاد تو نه بهر امر عنبر عادت از امور غیر عادی نقتل عاد هم بر این مأموران در خشم است ست بجز گوشتالی در امور امر نادر هم بجای واجب است فکها هرگز با صل کی رسد غرق گردد و با کمال زشتی باد جنبانش لیکن در پی است در نه بد بر باد هم جنبه باد خود کی زان بجانی که است اختیارش دست جنبانده است</p>	<p>لیک باشد نادر این از ما بیاد ما سوار اهریک از ما خدمت کار آتش سوزش است این نظر است غیر عادت بود نقل قوم عاد مر تر ابا شد معین جدت بود قسمت خدمت ما بهر باد جنبش باد از پی آسایش است گر گهی کردی مخالف یاد بود در سرایت حکما بر غالب است باد اگر در پی بدر یا با وزند اتفاق است این که وقتی کشتی باد محنت را رچه در جنبش می است باد ما است جنبانده صد هزاران حکمت اندر باد است میت مختار او اسیر و نده است</p>
---	--

اشیا همه را بدست
از این که در آنست

از این که در آنست
از این که در آنست

ای ای که بذات خود عظیمی
کس را با کمال است اینست

از نفس نفس عالم عادی
از این که در آنست

از این که در آنست
از این که در آنست

۴ فایز

از این که در آنست
از این که در آنست
از این که در آنست
از این که در آنست

از خواهرش نفسی نرفته علی بن ابی طالب
در حصن ان خود صفی را بودی

ایض

که مالک عاری بی بی کرب بنی هاشم
به خواهرش بر همان به هاشم

اوند اند فایده خود را در آن
کو شود آباد آنجا یا خراب
سند آبادی ویرانی نمی است
باد جنبانش یعنی دارد بجا
آب باشد در روش بی خیا
گر رود افزون کند خون در دست
آهبار است پس آب آور
اندر آنجا سخت ویرانی کند
هر کجا خواهد پیش بندی با حجاب
باد بی امرش نخباند علم
شد گواه ذات جنباننده
کی بجنبید برک کاهی از زمین
زین سبب بار رسد بس فضا
نیت پس بی باد بر آب بکس
در نه هر جنبنده بر باد فضا

هر کجا خواهد حشش سازد در آن
کار او باشد وزین با شتاب
جنبش و تنزی همین کار است
نیت در جنبش مراد را اختیار
آب می بندی تواند کشت زار
چون شود دیر آب ای جان صلت
پس تو گوید جنبش های دیگری
گر نگردد جنبش طوفانی کند
اختیارش پس دست تبت است
باد جنبانیت به باد مسم
جنبش ما هر دم اردیننده
گر نباشد عون آن باد آفرین
استی ما راست باد از حسیب
خزان همه باشد کی فضا نفس
باد را هم باد جنبانی زد است

بطلن نبات از آن اقلی کیم
از زده باد از آنکه در دزد بوی

ایض

حرف ایض

ببندد در سیاه باریت بخت
بوجا جز بی سیاه باریت بخت
از غفو و عطا طول بر کز شو
من در چه کنم کجا باریت بخت

وله ایض

در باب پیش از اتمام سر
دست پیش از اتمام سر
در باب پیش از اتمام سر
دست پیش از اتمام سر

ما تفرغوا من دار کفر و کفر
بگانه خلق و بگناهان کفر
خوبی چونشان با کفر و کفر

اصبا

و نه طلب برده و نه
جزایر سفر از کفر
می خیزد که دی حسی

اصبا

باد جهان مکنه ارسال بار	آنچه در کار دضره است ای جان
پس ما بر بادیم پانید لایم	علی بدون باد حجبناوند ایم
گر خنجد باد عونسش ای دلد	کی جنبید برگت بیدی بی بد
از سبب بگد ز گرت عقل و دینت	کین سبهار است سبب دیگر است
قدرت او بین که این خا بشت	پایه و بنیاد ما بر باد است
با در این جنبش و بنیاد داد	همچین بنیاد ما از باد داد
پس بر دای باد با فسران ما	باشش بند خدمت پیمان ما

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر ترا ای خاک چو گوئی گفتگو	حاجت خود را بیان کن موبو
بگر چه آگاهم من از حوال تو	می شنیدم در ازل احوال تو
می شنیدم آنچه کردی حال	بر ملائک ما هزاران اقبال
آن فرشته فضل یعنی جبریل	چونکه شد ما مور از رتبیل
تا ترا آرد ز پستی بر فلک	بهر نقش آدم کامل محک

در خانه دهر و فطرت در کجاست
بجویم دینت در میان جوش
ما با سخنی است یادم دل
بی از سخنی زدم بر آرزویش

افصاح

بی نظمانایت تا ناقص

ای کادز
پس باش با باب بصیرت
ایشا هم که کیم تو چه بین
بان تو نشسته از نقیص

حرف الطاء

بجای آورد کار و در انجمن
دندان کی کار با زین
کلمات نیز در این
بجای آورد کار و در انجمن

بجای آورد کار و در انجمن
دندان کی کار با زین
کلمات نیز در این
بجای آورد کار و در انجمن

ایضاً

که از مردی بخاورد از خطاط
عاش که تفریط کنی با افریط
توحید است و شرک ضایع است
اصاف شد از اضافات

حرف الطاء

لفظی که باشد از وی لفظ
بود اوله بقصد یافت بر هم
میداشت بنی از حدیث محفوظ
بزرگ بود بین خبر باها

پس شدی گریان دنان در حین
آنچه کفنی با دسه از حجر حین
دست یکانی هم از لایه است
پیش اسرافیل آن سر سبک صور
آهنم از تو داشت دست و با گشت
پس فرستادیم عزیزش را
هم باد الهام کردیم از ریشده
آن سر و دش قدر از اسرار ما
از تو شکل بو البشر را ساختم
مر ترا دادیم بس فضل و هنر
پس ترا کردیم سجود ملک
یک عزیزی ز سجدهات روی یافت
گشت چون یافت روی از راه
انحکایات از پی امرد ز بود
زین کالاتی که اینک بهرت

بر تو رسم آمد دل روح ایام
می شنیدم یک بیک از زمین
دست از تو دید چون شورا به است
عذر آوردی بس از نزد یک دود
واقفم آنچه از تو با ایشان گشت
تا که آرد خاک پر بختیل را
کابتهال و ناله ات نشنود
چون ترا آورد بر دو بار ما
میغیثت کردیم کر گبه اغیثم
تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
سجده کردنت طایک یک یک
است نور و جانب ظلمت خست
تا ابد مردود از در گاه ما
که در دست پر ز در د بود بود
کی ترا بود اگهی اندر سخت

وله ایضاً

درین مکان خان
درین غایت تو ایضاً
ببین

باین توکی بود عیبانی معلوم
باب بر توکی شود و جودی معلوم

حرف بعین

گر میری تر از است کلیم ز بیخ
در صاحب کلمتی داد از بیخ

دیده بودی تو ز دریا شور و
نقص میدیدی تو اندر بدو حال
آن زمان بودی ز کتب و کبریا
کی تو بودی که آن روزاتی برآ
این گمان بس که ترا در سر بود
با کمال ذوا بحلالی کبریا
آن غنی الذات که غیب ات پاک
با کمال عتلا آید بزیر
این برد ای خاک دلم کن گفتگو
در ربوبیت چه گر پانده ام
در حقیقت گر چه ذات مطلقم
بینه حتم درین صحرای کجاست
من ز خاکم ذات حق ز نه پیک
کو مرا یاری ز خاک پاک من
چون ز خاکم خاک را کردم خنل

قدر در یار اندیدی پر گنجه
کی کمانت بود این قدر و کمال
حالی آئی سوی مکتب بی ستیز
کز تو خواهد جلوه گر شد تو برآ
که تو خواهی گشت مرآت وجود
از تو پوشیده جامه فقر و فنا
آید و پوشیده باس آب و خاک
و انما یدجوئیش اینان فقیر
یاوری بهر من از جنس تو کو
گفتگو بکذا از عیب بنده ام
من چه گویم بنده ذات حتم
عبد حق را یاوری که جنس ما
چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک
سبز بی یاری منم بر خاک من
یا درم خاک است و این شایع

حرف ص

بی اینجه در دو کون شایسته هیچ

کر حق طلبی حق خود شایع
حق بیست ز حق بسایع

از حق خود از زیاد خواهی به
بمان بود دست عطای صانع

حرف بعین

باش که از دهر در پس
آن نیت که نیت تو نین دران

در لثه فاست مجمع اهل فنا
ز ان جسم بود صغیری جسم پر فنا

دله ایمن

بیا که کلمت کلمت کلان در بیان
بیا که کلمت کلمت کلان در بیان

فانی که پیش از این از این کتب
نویزید باب از این کتب

از الفا

بیت دی بود صوفی بود
موی زردی بود پیشان بود

رجوع بحکامه این سلطان عبّاد
باجتاب سید سجاد روحی فدایها

دله ایمن
ای کز ملک دین نهند بکون
ای بسکه آفرینت جهان

لیک نبود بر جهادت رخصت
با اسیران باش یارده همفر
کادم خاکمی بود بس یوفیا
کرد فایش منت خاکش بر بر امت
بیوفامردم از منقض خداست
تو تنی مصداق او فواللهود
بیوفادست امیدش کورت
عهد ما را از ان شکسته از حبا
آدمی شکل است آدم لیکن منت
بیوفارمیت اصلی در کهر
ماندر اظهار و فاطماتی است
کوفیان بر حشر و اهل دفا

ای علی تو که چه خاکی نیستی
رو که ایندم گشت خواهی دیدر
خاک میدانت گو یار نیستی
آدم خاکمی چه گریس مانفوست
این دفاستلم فقر دفاست
کرترا بود دفائی در وجود
سالکان این دفا شرط راهت
کوفیانرا ای علی نبود دفا
بیوفار هیچ وصف نیکت
پس دفاصل است در وصف بشر
بیوفار سخی دل دفاقی است
امر نوشتند ز انز دلی نهنا

جز مژ نور در جهان شایسته
چیز عالم صغی با کت سر شین

حرف القاف

دیدیم در جهان حکیم خفین
هر اسد الله است و الله یفین

بنی فلک دلا متین و طوفان ملک
ز برای دشوی خاک که گشته موق

اصفا

اصفا یعنی با صفا ای دل
قالب علامه در اسید از چو در
در حلقه با کتس خجای بیضی
زرقه خوریم طبعی بیضی

حرف الکاف

کرده ای در نیت با کسی که نیت کند
و کسی که نیت کند در حق او
و کسی که نیت کند در حق او

بصفت از تفریق خلقان به یک
زات تو نترس از عقول و ادراک
ما را از تو خاک است چون تو انانی خاک
و انانی ما است چون تو انانی خاک

تا کشیدند از حجازش ربح تا تو دانی کان بنساقی بوی فاق از شهادت چه که جانش بریده جان شومش چنگو با کبر است بانگ طبل است آشتی گشایش بهر عاشق هر دو بانگ دلبر است زین صد اخواند سوی عهد بلاش این صد ابا کی زره گردانش خشم پندارد که بانگ طبل ارد زین صد ابا کی دل عاشق طبع زین صد ابا یار از اقبال او بانگ طبل است ای علی پیکریم سیکنه زین بانگ طبل آوازم رو علی کن گفتگور مختصر میزند زین بانگ طبلم حق صفر	پس نقبل او نمودند انفاق و ان سقر از حق منافق را سزا بهر مثل حق جبری و خیر شده از پی این جنگ طبلش با صد است و آن حق آن ناله های لعطش را این سری قاری دگاری ز سر است و ان صد ارانند بیدان بلاش بی صد چون حق بخود میخواندش بجز کاین عاشقان را یک است یک حق را بکجه در پی میدو سفر ستد بدم دنبال او بانگ طبل آمد فرستاده پیم کوشش عارف کو که نوشه زار من وقت تنگ و مهت یارم فطر کای حسینم وقت عدت گشت در
--	--

و اما این
ای که از تو نترس از عقول و ادراک
ما را از تو خاک است چون تو انانی خاک
و انانی ما است چون تو انانی خاک

حرف اللام

کرده ای در نیت با کسی که نیت کند
و کسی که نیت کند در حق او
و کسی که نیت کند در حق او

ایضاً

در این معنی که اولی از کلمات است که در لغت آمده است و در این معنی که در لغت آمده است و در این معنی که در لغت آمده است

ایضاً

ای ایضاً بنده است ذات خود را
بمعنی عقل و افهام
عقل
۶ فان نودل زود بر همان
عارف بود در نه کی بود عقل

شام نزدیکت برکش و افکار	کرده جلوت یار و در دستار
آمد جبریل عشقم از تعنا	کانتظارت را کشد یارت سیا
ای علی رفتم بمبیدان بازگرد	هم تو و با بیکسان سازگرد
در اسیری باش یار اهل بیت	در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت
و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالبحر تیر پی	راه میدان بلار اگر طی
مقصود ما در این بیان از ذوالبحر	عقل باشد که تو دانی اصطلاح
گرچه عقل از عشق دور است شکا	عشق بر عقل است در معنی سوار
پرده گفتار از معنی دور	صورت لفظت مباد از زبانه
کنهت بار کسیت نیکو گوش دار	لفظ اهل سوی معنی هموش دار
ماند پنداری که گویم ز اصطلاح	عقل حیوان بود و نامش ذوالبحر
چونکه عقلت روشن با بورت	که چنین فهمی هم از تو دور نیست
مینت گرچه عقل عاشق را در خیل	لیک باشد عقل بر عشق دلیل

حرف کیم
بارب تب عرض تا تو ای حکیم
اظهار و اینج نهالی حکیم
از حاجت مورد مار کاوه
من عرض و اجبی که در پی حکیم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق مالک دین
نور دل عارفان بر ملک یقین
کامی که ز دیم بر تو لای پی بود
در سلک است حال صلیب
اصطلاح
حرف

حرف الواو

ای آینه تو خالق دایمانده بود
سینه عطا بود بر آینه بود
از خاک چرخنا زیند بنده
با خاک کن آنچه است بنده

اصط

بانیب بزمانه نزدیک
نیکی کن در بی بد و نیکی
در سر وجود بر یکان
است نیافت کس تو با بر یک

ظاهر ارچه نماید بس غریب
چون رسد عاشق بر عشق دست
عاشق از آن تو داری خوی عشق
بگذر از این سوی میدان بس
ذو لطف را لافقت را ذوق
چون که ساطع گشت از ابر نیام
خوش بفرق غیر تیغ لا رسید
باز گفت الّا بفرق عشیر لا
تیغ لا از دست حق پیرش کرد
حرف لا را ابادم شمشیر گفت
چیت بکیر آنکه بی گفت و شونده
چیت شمشیر ایکه خیر از دود المن
نخسته بکیر آن باشد که کیت
نخسته شمشیر این باشد بلا
گر بوی ایل ذکر است مسکت

ایل باطن راست فهم انضیب
عقل دور از عشق بر فرمان است
میرساند عقل اندر کوی عشق
ذو ابجناح عشق شد میدان بوزد
داد رحمت از پی اثبات حق
برق تیغ حق چو برقی از غمام
وز قفای تیغ لا الّا رسید
تیغ لا شد در سلوک و سیر لا
پس بلا اثبات حق خویش کرد
بر شوت خویش خود بکیر گفت
منیت در میدان هستی جز وجود
کیت در میدان لا شمشیر زن
غیر الّا دیگری یعنی که منیت
که حبه الّا جمله معدوم اند و لا
نخسته بکیر و شمشیرت یکی است

وله ایضاً

دام است جهان صفی بی دانه زود
قانع منین دغانه بر خانه زود
از حق تو رسد از عیب بی برین
در خلق که عاجبند از خانه زود

حرف الیا

عالم مثال چون ازل
نیز نظر کنی با بر کن
نیکی از جهان خیال تو بر کن
ف

۹ ذیال

کلیه احوال و احوال صحتی
بسیار از این اعمال صحتی
بسیار از این اعمال صحتی
بسیار از این اعمال صحتی

وله ایضاً

که بگذری ای صغیر ز نام در کجایی
بر دولت ای ای تو انهارا
بمقصود تویم از نیت پندارت
خود معنی لا اله الا الله

نیاید و آنکه اثبات حق
مگر هم بجز ذات شایسته
تا شود مشهور و قلبت شایسته
اسم رفت و شد معنی دارد
تخت دزد که مذکور است
جلوه که از ذکر سنی نور چشم
نیاید که چه آماجی است
و آن زهده صاحب تکلیف بود
مل صلوات را بود روح حیات

میکنند این نفع غیر ذات حق
ذکر چون شیر مرد جا بدست
یتیم برکش نفس کافر از ذکر
چون تجلی کرد ذات شایسته
تا تو را این ذکر منظور دل است
چون تو کشتی غرق در مذکور بود
ذاکر و مذکور و ذکر اینجایی است
ذکر اکبر در حقیقت این بود
اکبر است و عظم این ذکر از صلوة

ایضاً

که جز بخواهی حاجت خویش
سب ایضاً که پرده خویش در
داری چه طبع طبع
بیشتر طلب شد صدیق

در معنی آن لصلوة تنی عن لخصاء
ولکن ذکر الله اکبر

تا بیایی نکتة ذکر و نماز
بچه سالی که دارد جسم در روح
روح ادب باش حضور مستدام

کوشش دل را بر کش بازم بر
این نمازت صیت دانی در قروح
جسم او بچیده و در کوع اتب دقام

ایضاً

ایضاً

حاجت بخواه که بر بی خوانده شود
در بند خلاق که بی خوانده شود
در کار خود از تو خلق در خوانده شود
در خوانده شوی اگر بر خوانده شود

ایضاً

ای آنکه بر بختیاری است
عیب نام شد صرف بختیاری
میباید بر آن بود از تقاضای

ای آنکه عیان کنند در روز
غرق است بنیت تو بر خلق بی

اضحی

میگوئی از ساش من بجای
نبود ز تو انانی و جودت

وله اضحی

ای آنکه نظر بگویم آدمی
بودم که کرم کلان علمانی
چند نام فزید بیصان
میت که ز آنچه داده ام بی

اضحی

مرد است و نیش اصلاحیه
لا صلوة گفت الا با حضور
ذکر و قدرت آن حضرات پی
ذکر و فکر ادراست مانند وبال
آر شیت میرد سوی فسراز
باز کرد در فلک منهای تو
جان معراج حضورت و صلت
کت رسا در حضور شاه جود
سیر کردن در صراط مستقیم
شد دلای من شمار راه راست
مر مصلی را منم جان نماز
کرتی با من چه بودت زین صلوة
این صلوة تی را که کفتم ای فقیر
مانع از فحشاء و منکر گردت
بل حقیقت لات بهم عزایت

گرترا این روح نبود در صلوة
لاجرم ز امر حق آن دریای نور
وز معنای حضوری بجز
و آن حضوری را چون مرغی در بال
بال و پر را چون کبک در نماز
پس نماز تو شود معراج تو
گفت ز از دگر نمازت کامل است
این نماز آمد ترا قوس صعود
چلتی این قوس صعودت ای حکم
گفت ز از دگر نمازت
پس چنین فرمود باصحاب از
من صلواتم بر نماز ای تقاضا
باز بشنو نکته بس دلپذیر
که بون حق میر کردت
هر چه غیر از حق بود فحشای تو است

ای آنکه بیگانه خود بیگانی
در بی ذات خویش بی بیگانی
فراغ از خود بودی
در این تو فرض حال کردن غلط است

اضحی

ای آنکه بیگانه خود بیگانی
در بی ذات خویش بی بیگانی
فراغ از خود بودی
در این تو فرض حال کردن غلط است

در کتب اخبارات باستانشناسی
بوی صحنی فاده الرزق

باید که در کتب اخبارات باستانشناسی
بوی صحنی فاده الرزق

مرد حق از غیر حق مدبر بود
منکر و فحاش است که مرد حق
کیست در ویش آنکه بند خویش
قدر آنمو منکر و فحاشی است
منیت بی فحاش و منکر و سلام
نکرات خاصه چون عامه می است
ممنی است از نکرات عامه
پیش او مردود و بریدن بود
جانشر در آلا کند همواره بر
است در قوس و جسد نام
ذکر را اگر چه گفت از زمانه
با تو گفتم باشدت که نظر
خط یقین گردد نقطه غمتی
و آن بطون بسیار بر رجه
مقصود ما هم بدان بطن الاخر
و اند این را آنکه از ره است

هر چه غیر از حق بود منکر بود
بر تو هر میدی که با آن ملحق
فصل منکر شیوه در ویش منیت
موی استی تا که در اعضای است
تا منیت از دقتیها تمام
هر که رافحش، با نذ از ره وی است
پس نماز بر آله دادیم خصص
این مصلی هر چه غیر از حق بود
تسخ لا چون بر کشد در قتل غیر
از گه بکتیر تا وقت سلام
بازت ارگوشی است بجا هر راز
پیش ازین شرح صراط ای که
است خطا صراط ارا الهی
رهنما گفتم پراست ای آن
که صراط مات باشد و صف
بطن آخر مقصد اهل راه است

باید که در کتب اخبارات باستانشناسی
بوی صحنی فاده الرزق

وله ایضاً

ای آنکه در ذمه خویش است
بوی صحنی فاده الرزق

کن سوی صحنی فاده الرزق
کورت است ای صحنی فاده الرزق
فقدت الریایات

قطعه نثر از کلام
بناظر بر کتب
که در خانه را با عیال

باید که در کتب اخبارات باستانشناسی
بوی صحنی فاده الرزق

و نیز این صیغه
مسلک که در سینه
است از کتاب
علی ابن ابیطالب
سلام الله علیک

راه ما کان بود خط مستقیم
آنکه میفرمود با اصحاب راه
گفت هم باد اصلان اینجا
پس یقین هم مقصد هم راه است
نقطه تو تا تو در راهی خط است
نقطه پیش هر دو آن کو خطم
چون تو بر نقطه روی خطی کجاست

میرسد اینجا بنقطه ای حکیم
من صراط مستقیم از آنکه
رمانی نقطه فی تحت با
در مقامی بنده جانی شاه است
بجز تا وصل نی در وی خط است
بجز بر نا وصلان گوید شطلم
چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزولنا عن الربوبیت ثم قولوا
فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم با هر دو آن تمام
بصر ما در عبودیت بعفت
این عبودیت بطون بزرگ است
این عبودیت صراط و خط است
تا توئی از نقطه نازل ای عمو

دم ز حرف نزولنی زد امام
نزولنی عن ربوبیت گفت
عیز رب در بطن احز کو گویت
در مقام نقطه عیز از رکب است
در ره تو راه را منزل گو

علیه السلام بود از
الوایب بود از
مختصر
مبینه کتاب

مستطاب قوم
میدارد

تا خدمت در همه جای
بی اینجه ایام ولی اینجه
پوشی رخ که چند صد پرده
در بطنی از طاعت خود پرده
در کعبه شریف با همه در راه بود
در کعبه شریف می پیماید بود
در کعبه شریف می پیماید بود
در کعبه شریف می پیماید بود
در کعبه شریف می پیماید بود

در کتب قدسی که در این کتاب است
در بیان معنی هر کلمه که در این کتاب است

در کتب قدسی که در این کتاب است
در بیان معنی هر کلمه که در این کتاب است

ساکنی در طنبای برزخ
منیت از سر نقطه آگهی
خالنی از حد خود بی گفتگو
خالنی که عباد را خوالی تو
تا تو در راهی یقین عباد است
چون نشدی وصل یقین ذات است
رهر دان ما را از رتبت نزول
که بلویند آنچه ز آن خیر آید
غالیسند فصل ما را شکرند
که هر حق را باطل نسند
ز آنکه نقطه ذات آن نبی است
و در کونی نقطه را نقطه خط است
که وحدت بنام نقطه است
ذاکر اندر ذات مذکور شفا
وان ز بهر مرد وحدت من بود

تا توئی از نقطه نازل ای آن
تا توئی از نقطه نازل در پی
خط خود را که خوالی نقطه تو
تا تو در راهی سنو زای بو اکرب
پیر سجانی که مقصود ره است
شاه فردانی که نقطه تحت است
گفت زان بند سلطان عقول
در حق ما پس خیرین تا در ره اند
ورز حد خود تجا و ز ادرند
ز آنکه بر خط وصف نقطه کرده اند
این سخن بر وصلان نقطه منیت
نقطه را وصف عبودیت کجاست
ذکر اکبر پس مقام نکته است
در مقام ذکر اکبر شد بلا
معنی ذکر حقیقی این بود

آورد مرا عشق تو از خانه بیار

از منظر سبب آن تو پدید می آید
در شرح جمع تو پدید می آید
در آختن بنیم بر سر تو
در مجاس شان تو صهبای تو

ارت در ایم بدر از خانه چهار
در کوی تو حالی که در ابود کوی بود

من از پی روی تو پیش رویم
این آب که در کوزه جان من است
در کوی تو حالی که در ابود کوی بود

روزیکه بودی اثر از عالم و اهلایک
بدرت بر خفاق بجای تعبیر
میداد بر حق تو تعلیم بر لاک
چون بود نهان رخ منم بر خفاق
سرخاک شدیم ز خفاق

رخاک شوم باعث افلاک گردان

اکبر آمد ذکر ازین رواد صلوة	که دهد بجای هر علت شفات
حاصل اسمات در ذکر خجنت	چون اثر کا ندر دوا با تخفیت

شبی بتغلی چو در این جهان
اشیا همه که دید در آن
شیا نبود غیر شرفات و عزت

در معنی یامن اسمه و واء و ذکره شفا

از دوا با حاصل قدرت شفا	اسم را گفتند ز این معنی دوست
هر دوئی را جدا نصیبتی است	جز شفا مقصود و لیک از جمله نصیبت
که شفا یابی ز علت ای سپه	در تو میسید ان کان و اگر ده اثر
ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است	بر علاج درد خود کوشیدن است
ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا	که بجای یابی از علت شفا
ذکر تو تا تو عیسی هست اسم	اسم باشد گنج ذکر ت طلسم
پس نصیبتن شد ای که نام خود است	ذکر نامش یعنی رنج و غمات
نام او را چون بی در دل تو جا	اندک اندک یابی از علت شفا
چون بجای از تو شد رفع الم	عین اسمت شد مستی لاجرم
اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است	پس صلوة و ذکر مطلق خیر است
این صلوة با سلوک ره بود	ذکر اکبر بر عین ذات اتم بود

حسن تو بخنده در این جهان
نمونه زلف و خطا با بود و کمال

جرات هم جوئی شط و قلم خار

چون زبیر با خنده گوئی و تکلم
قادر در عقل بود پس و حکم

بمورد رخ از این صفت
انرا ز کجا اینهمه گفتار
ذاتی که خرد گشت و هم از زنده را
کو را ز دمان دور بود راه تو هم

در راهی که در دنیا جان کس
در بهر راهی که در دنیا جان کس
باز در دنیا از او اندک بهر
ادراهم جادوالت بهر کار
بافزایش از وی که در دنیا
باز در دنیا از او اندک بهر

نقطه ام من هم صراط مستقیم
در حقیقت هم نمازم هم حضور
هم صراط مستقیم هم صلوة
نقطه ام چون گشت اہت غمقی
در مقام نقطه ذکر کہبم
مشکلات از من آنجا حل شود
رہبر در منزل مقصد هم
بد و د ختم و باطن و ظاہر علی است
باطنا خود رہبر و خود رہبر است
هم مقصد چون نرسد ذات آزاد است
کامل اندر بندگی ذات حق
بگذری چو از جسم عین راه است
هم تقیین او دست لیسکن هم خود

مرقنی فرمود ز اینروای حکیم
نزد اہل عشق و اصحاب صدور
مر ترا تا در رسی تو از جهات
من صلواتم من رسم تا در رسی
تا تو در راهی بر اہت یا ورم
ہر مقامی کان تر ہمنزل شود
نیت عالی جانی از جان و تمن
پس حقیقت اول و آخر علی است
چون بظاہر نہنگری او رہنما است
ہر کجا منزل کنی منزلگہ او است
در مقام جسم عبد مسترق
در مقام جسم بر بار ہنماست
کہ چہ دستش بہت مطلق افرود

در راهی که در دنیا جان کس
در بهر راهی که در دنیا جان کس
باز در دنیا از او اندک بهر
ادراهم جادوالت بهر کار
بافزایش از وی که در دنیا
باز در دنیا از او اندک بهر

مناز شود با وی صفوت حرا

ارہبیدہ کردی نشود قافلہ لار

چشم کس سبب یافت با شہر
حکمت ہم از وی بود در
علم است ہم از وی بود در

باز در کف قبر او چو بندہ
دیشین یک لذل او چو زمین
بجک بداند و صبر کہ

در تطبیق این و حدیث کہ لنامع اللہ حالات

در تطبیق این و حدیث کہ لنامع اللہ حالات
در تطبیق این و حدیث کہ لنامع اللہ حالات
در تطبیق این و حدیث کہ لنامع اللہ حالات

در زخم جان شاد که در بیم
بیدان قائلش به جان بر جان
بی فرق برایشان که در کف
شاید تا در میان کجاست

هو سخن بو سخن هو و سخن سخن و هو هو و حد
دیگر که ما عرفان حق معرق کفیا

تا نشسته عشق مهر نطق من
کوشش معنی بر گشت بار دگر
بعد ازین مهر سکونتم بر لب است
حالی با امور بر نطقتم از و
طوطییم من آن سخن گوید گشت
حالی با بی پرده ستر پرده ار
نی نویسی زین پس گفتار من
تا که بیرون کرده اشتر شفته
موش خرد آماده سازد کوشش
تا که این دریاست در جوش و خروش
این خبر نصیح از صادق است
با خدا ما راست هر دم بجا

و از زبان من بود جاری سخن
سوی من برهنم اسرار دگر
در حقیقت هم سکونتم مشرب است
چون نگویم ز آنکه او گوید بگو
گر چه زین سر نوشی اما ز آن است
میطر او در از لبم بی اختیار
و ان غنیمت حالی است هر من
کن جو اس خویش جسیع از تفرقه
جام را از دست ساقی نوش کن
خسب طوطی گوهر گزینت ذوق است
که ز حق منصوص بر حق ما طین است
که بود او ما و ما او ای من

از کجاست از بهر غم از کجاست
بفرود تر آن روز بر او بود ز نو
بشران شکار است که ز دم که از نو
افروختی از شعله شیشه به جان بوز
ماری که از او سوختن خشم

برقی که از او خست دل تو بکار
آن روز که از نصف مهر که ادبنگ
یا رفت دل از دستم با آن تو گل
تا نشسته ز کاش پی عو که اینک
می بودم سینه لالان که در تنگ
نموده بسوز او بوی تا شنید
میگشت هر سو علم کفر گونار

چون که در از زنی بختی کل
آن که ز سخن دانست دلش
تا که در کف می نویسی
تا که در کف می نویسی
تا که در کف می نویسی
تا که در کف می نویسی

بودند پس در راه دیوانه
نکته مقابل نهادند
مادر این نادر دل بر هر کس
دردن بر این پند و پیوند
بازان بهایم
آن پس در هر کس
از آن کس

او حق است و زو هوید ایم ما
این سخن در معرفت در سفت
اینجا که هست حق معرفت
ظاهر ادا در دست فانی تمام
لیک پیش غیر عارف مهتم است
دون تو حید است آن از هر حبه
معرفت را بر دوی باشد در
تا بیایی شرح آنرا مویبو
متصل گردد چو سالک بر وجود
او بذات اینجا فانی آمد شود
قلب او گردید مرآت وجود
سنت اینجا هیچ مائی و تو
آن سخن را در مقام نقطه گفت
نقطه چون خط شد بوی اوج
بودم اندر خط و انیک نقطه ام

چون گذشت این اوست ایم ما
جای دیگر سید لولاک گفت
که ترا شناخیم ای ذو صفت
این سخن با آنکه فرموده امام
گر چه در معنی موافق با هم است
ز آنکه باشد که چه کامل معرفت
ز آنکه در وحدت دوی شد بر کنای
کوشش بجای هر تحقیقش کون
گفتت زین پیش در قوس صعود
طی بوی نقطه خط ره شود
چون که فانی گشت در ذات وجود
کی بود اندر وجود ای جان دوی
نقطه ناطق که در نقطه سفت
در مقام نقطه غیر از نقطه کیت
لاجرم گر نقطه گوید مکتبم

در علم آوازی و تکلیفی تکاور
یکبار یکبار در این هر کس
در دلوله که گفتن و گفتن در کوه
باز در هر پولس از زبان نثار

می آمد و میرفت بسبب خشم

سرور شد و صفه شد و حیدر کرد

تغیث می چون با نذران چون

در رخسار بگ زران غریب

بای رخت سر دره بن ده کب

آورد که از پشت پی و مرغی و پند

و کتف کتف بنید سر بود کس
وزیر بر روی هم تا نثار
باز خشم می در نذران کس
باز کس و کس و کس و کس
ای کس

همه روح ز جاد بیک نظم
همه شایسته بقول بیک سخن
همه از افعال بیکار بسیار
همه از بی با روی کاوی پتیل
همه از کتب با اسرار
همه از کتب با اسرار
همه از کتب با اسرار

تو عجب داری که این چنان ممکن است این مقام اهل جبر است ای پر باز بگفت جان اسے محسن شخص کامل کان پسر بادی است چونکه اندر ذات حق گرد فنا در مقام فسق باز آید جمع خلق را بر جمع تا دعوت کند لاجرم ادر از اسرار وجود چونکه جانش بر مرتب مالک است هر دمی پس از مقامی باطن است چونکه وصل گشت گوید نقطه ام چونکه از نقطه بجز برکت باز همچنین تا باز بر گردد بجمع زان منازل معرفت باشد یکی چو رسد بر منزل ملکوت آن	این عجب تکت نه قلب محسن است تا تو در فسق نداری ز آن جز در مقام معرفت بشنو سخن در ولایت صاحب سر علی است زان فنا باید به سر تاج بقا روشن اندر فرق گردد بچو شمع دیگر از از اصل این بخت کند است هر دم صد نزول و صعود پس می واصل زمانی سالک است هر چه گوید در مقامش صادق است است یعنی حسنه وجود ای جامع گوید از راه و منازل حرف از گوید از راه کتھا با اهل سمع کان بود ملکوت بی ریب و کثی از مقام معرفت سازد بیان
---	--

سر معنی بود از سر است
سبح نندید خیر کتب
پس خست چو باران بر زمین
یوسف نهارت ز طیان خوش و تیا

اما گاه در هر کجاست
بلکت ز آوازه او در ملک طیان
فون در تن هر یک نشانی از پروردگار
جمله که بود از همه در مغفرتش
بلکت بلکت کی است بلکت بلکت
بلکت بلکت بلکت بلکت بلکت

هم بکده در این دار جز او نبود یار
در حال تکلیف بی باره صدق
صاف

از این اسم را بگوید از هر طرفی
صدف نماند و در آدم از هر طرفی

کلمت زدی با او در کلمت
کلمت زدی با او در کلمت

از حقیقت گهت آغاز کرد
چونکه بر ایمان سد جبروت است
تو ندانی چونی رسم دید ما
حرف از توحید و وحدت نیز
منزل اسم است و از آن پس
یا از اوصاف ولی محقق
کان صفت خود اوست ز حق بی
شد فانی اسد دانش و السلام
گنجد اینجا چون بیان معرفت
را که شد نفی صفاتش لا محال
راه بسیار است میدان ای نام
را که حق معرفت در حق فانیست
شد منزله از یقین و ز قیود
غیر یار اندر سراد یا منت
میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

چونکه بر جبروت منزل باز کرد
آن حقیقت منزل جبروت است
است ایمان منزل توحید
شد چون ایمان منزل ادای سند
چونکه بیرون تاحنت از ایمان پس
گوید اینجا از صفات حق سخن
بر صفات و اسم باید رابطه
چون گذشت از منزل اسم تمام
اندر اینجا نفی شد اسم و صفت
میرسد توحید اینجا بر کمال
از مقام معرفت تا این مقام
پس بیان ما عرفا ک است است
در مقام نقطه سلطان وجود
مرقین را در اینجا با ریت
بر ثبوت خویش ذات کرد کما

از کسی خود بود آن با او با او
با جلوه از او در آن با او با او
خوش نکت او در دم سخا بود
چنانچه در دم با او در دم

اسواج بلا حاستی از هر طرف
گر روان قوی چنان زین
بودند بیک نقطه
غزال فابود که می

یا ابر قضا بود که می بود بلا با

بیا از اسرار و در کتب
از این اسم را بگوید

بسیار از اسرار و در کتب
از این اسم را بگوید

بزرگم بکب غم چون کبکیت
باز که عدد بود با بنده صف
ادوار و شش این بود که نیست
بیا که بکبکای خود بود بکبکیت

در وقت خود نیز در آنایت در

باز باید کرد بر مطلب جوع
دل ز وصف حق بجا کرد در قوع

در شرح حال خود و رجوع به قبال آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشتم می زخم و وصف است بشنوید دل وصف شاه ذوالکرم ای سخن بار شیخ از بحر من است قطره زین عیم تکفتم من بتام نه از آن ترسم که جمال علوم یا درم گو پرده را یکبار من نیت پروای هیچ ازین همواره ام در جهان یک مو یقین نیستیم چه غم از عالم بود دیوانه را گر چه غم بر کسند ریشه بستیم غم مرا شاید که غم پرورده ام	ساخت دیگر ز ساقین آرزوست کاز ترشح می نمود کعبه کم بحر حملوز آب و وصف ذوالمن است گر چه بی پروایم از غوغای عالم بر سر آردم ز نادانی هجوم باید از گیتی شوم آوار من من خود از کون و مکان آواره ام خود ندانم در کجا و کیستم گر چه می سپرم بر از غم خانه را لیک هم باشد پناه بستیم سالها شد که بغم خود کرده ام
---	--

این بود جبارت که نظر بر
هم نیز جبارت در راه
و آن شستن نفس است که و سپرد

افسوس ای کون سلطه ای کجا
ایم نفس با آن به مغلوب
دیو جانم ترش که بی قله

دست او عدد است که در جهان
حق خوانند در این سر و جهان

گنزد است در آن سر و جهان
سواد تئوری که از آن ختم بر

شماره و از آن یکی کار به
بنود خان از او آوار
قطب

آواز انا الحق بهنوز آید از دای

ز آنکه اندر ماه سالم یا ورت
 لیک این دیوانه با عمم سدم است
 روز و شب همراه و هم از منی
 در همه احوال محتارم که بود
 تا کنون بودی بر عالم من
 ز آنکه آشنی و یادم غیر از تو
 در جهانم دلی کجا و جان کجا است
 می ندانم در کجا باشد کنون
 در کجایی روز و شب و غمش
 تا خفت از خانه بروی با چشم
 حال یاد بگیر نمی پرسم کجا است
 خانه باد است پندارم چراغ
 شد فدای خاک پانی در تدم
 بر سر بودای عشقی با ختم

جان من بسیار از عمم شاکر است
 که چه سهریوانه شاد و بی غم است
 مر جابای غم که دمساز منی
 که بودی تو دگر یارم که بود
 از جننی تو شدی با من حلیم
 می نگاهم مونس غمیر از تو من
 کس نداند که مرا سا مان کجا است
 داشتم روزی دلی لب زبون
 آنقدر دادم که روزی گفتمش
 بس پریشان گشت با من از ختم
 در بدر کردید و در این سزاست
 در پرسم کس ندارد دزد و سرع
 در ز جانم پرسی احوال ای ندیم
 در ز سر پرسی زد و دش اند ختم

ای ای کجایی شاد در دای
 هر دو درین کجایی از تو سدا فیض
 در دفتر ولای تو صفی را بود

دارد ز تو در سبب نفس امیر عجب
 باروی از تو زیننده بود و عجب

کاور بهر آن لغزش و عیبی بود

بودم چو کبابی گلستان تو
 شدم بنیای تو گلخانه و خوب
 آنکشت مراد است تو لای تو
 مغلوب بگشت آنکه شد از من

بجز کس که در دلم
 کجاست کس که در دلم
 کجاست کس که در دلم
 کجاست کس که در دلم

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است
در این کتاب کلمات بسیار آمده است
بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است
بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است

فانش بازم کبر اسرار کهن
نیت هیچ از ما سو اندیشیم
غیر حق در خانه هستی محو
بگذرم دین نیت خود تقدیر
خود معین کرد دست در پان
و آنچه گوئی کس بگفته پیش این
خلق را بر خود بشور و شرم دار
پرده برداری ز دراستر
بگره نواج است دره نسیم
بگره حکمت جاری اندر نهر است
کم نیاید آب این نهر ای دل
هر چه بردار شود آبش خوی
تا بروی آب این نهر راد است
هر چه نوشد باز این نهر بود
تا نه بسنی بگره نادر کی

پرده را بردارم و گویم سخن
تا تو دانی من قلم در پیشام
کیت غیر از حق که من ترسم از
لیک ز آن ترسم که از تقیر پر
چون مرا او داشت در کار پان
گفت دستوریت نبودش این
پرده را از حرف کجا بردار
نسیم را منی اگر زین بیشتر
همت یاد آن صحبت بر نیام
هر چه خواهی که بس اندر بگره است
نهر جانم هست بایم متصل
چشمه عشقت نظم مونس
تا که حق با ما است این دریا پر است
جان سامع گر چه دریا خور بود
حق ترا توفیق بدو برسد می

دو چشم او بفتنه کجاست
مستان جنای موی موی
بوده بطن کجاست
انگ حقیقت در دلت

در نیکی خون است بجز این
بجی اگر لطافت آن خدای
خیزد قیامت که بر او از
آن سر و قامت از هر قدر
روشن علامتی است نشانی
غیب و ظهور محبت را

دانشم که حق زد در خستین
دانشم که حق زد در خستین
دانشم که حق زد در خستین
دانشم که حق زد در خستین

آن واحدی است اول بی بی را
تا نیت اول بی بی را
نبردخت دوره سوره
پایست دوره سوره سوره
پار از نبردخت دوره سوره سوره

تا سحر نوشی از این بیم آب مین کو به بند اهل کوفه آب را مرد را حاجت چه با آب فرات خسلی کی هر جانش دیده است کتاب را بنده بر طغسل صغیر ز آب و خاموش نار فاطمه است عرش دارد بر وجود او قرار آب را بر روی آل فاطمه گو سخن از عدل آن دریا می بین چون بر آورد از سحر سبزه کرد یا که زد بر جسم من خیار برق ده زبان گردید در قفسه ریا واحد لغت آری بانه للحین کو وجودی حسنه حسین علی عشق می خندد دلی بر عقل	حق نیت دبر تو یکدم با مین چون بروی ناکشود این باب را آنکه نوشتند حشر آب حیات گر لبش از تشنگی خلیه است کی شنیدی سرگز از بر یاد فاطمه آبی را که مهر فاطمه است فاطمه صلح حیات ای حیار ست کوفی از عباد دانه کف بجای بگذارد ظلم اهل کین ذو بخت را عدل را که در سبزه خیز را بارید از و آتش نفوق چون دم از حق داشت بر غیر لا از لمن دم زد بملک شاتین یعنی اندر دست ای ولی این سخن بان بر پیش عقل
--	---

از این این روایق زیبا را
بر طغسل و نیت جزا اول
صلح زمان و کون محنت در
نیت و بطاعت جزا اول
عصر و جود ملک محنت در

در است تصرف و تقدیرش
بنود تفاوت اقرب و بعد را
بنود اگر ولایت ارشادش
در الامین کذلم هم صدرا
دور جهان بطلنش قائم
تا کی کنی قیام محبت را
تخلید در ظهور بود در

از آن
با همه خود لطیف
تا از داد بی بی از دم
بسیار دیدای دوی حق الهی را
روزی که کس بنوا نهادت
تنگار نیت جلوه او حد را
نظیر در ظهور بود در

از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد

در مقام عشق تو حکمت مباد
 تا به آلا بخوری در سیر عشق
 گوشش عاشق حرف مارالایق
 حرف با مشنو که حرف دیگر است
 تا که خود نوشیم قال خوشین
 حال طوفان خنده ناید باور
 هر چه گویم حالت خود را کم است
 باد نامسوار و جانم مضطرب
 کی کند در تو اثر اقوال من
 نیست برد عشق هرگز نایب
 میزند شمشیر لا سلطان عشق
 بر عدم گیرند راه از دایم
 لمیک از انداز حق غافل محام

عقل اکن تیغ بر مان در علف
 تیغ لا برکش بفرق غیر عشق
 اینجها شرح حال عاشق است
 گوشش عشقی که ترانی بر سر است
 و ایهل بار ابحال خویشتن
 تو بخواب بر حاجی در بستر است
 من که فلکم غرق طوفان غم است
 کشیم بکته بجرم منقلب
 چون شود محوسس تو حال من
 پس تو رومن دایم و گفت این
 گفت گو کم کن که در میدان عشق
 گشته نزد یک آنکه این شایعهم
 گر چه قهرش داد آیار امان

از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد
 از زود آمدن زودتر برسد

آمد بی شکل که اندر اس
 عقلت چه بود صلیح و فدا
 در کتب خاقان چون گفت
 ندید چنت کوی و پیش
 تا کرد در او چه حرم کسید
 بایخت گفت حرف شد در
 در پیش آفتاب بویابی

در بیان وجوب لطف

در وجود لطف بر شی زنده است
 لطف هم از ذات حق خند است

در این کتاب در بیان
 در این کتاب در بیان
 در این کتاب در بیان
 در این کتاب در بیان
 در این کتاب در بیان
 در این کتاب در بیان

خوب دیدار نیست شاید
بسیار از غیب کند بی خبر
غیر از یقین شناسی که خدا
بر قدره غیب در قیامت
داود او بود آشتی و صلح
وضع جهان بود تماشای
بر جای با نبود محسوس
انجیل است و هیچ ندانم
خیزد از حق ضعیف و مقصد را
ز زاری در سادگی آدم

بی وجود لطف شیئی کی شیئی است گر چه آنهم عین لطف است ای شریف ز آنکه ناممهور لطف دکشیم فرا او با ما رفعت عدل است پس بصف او است بر شاخیر گر کند گامی با هم همت ناز خود نیاز از احتیاج ممکن است عین لطف است از تو دانی قهر ز آنکه هستی تو فرع لطف است بل بسو هم عین است ای غل گر مثل اینجا بودی در خور است پس یقین دان که مطیع و بنده فرا او هم از کمال لطف است زان بدشمن داد در جای تا تو دانی بر تمام خلق	لطف حق را لیک قهری در پی است در کمال قهر خویش لطیف پس لطف و قهر او با او خویشیم عدل او هم از کمال فضل است هم نبود لطف اشیا مستغیر آردش بر لطف مقهور از ساد سلب لطف از مکنش لا ممکن است گر چنین نبود تو چون هستی بگو لطف او چون آب این هستی است چون توان در صفات حق از هزاران وجه دیگر است بر وجود لطف هست و زنده در کمال قهر او را بر تو روست کو ثوار انصاحب لطف چنی لطف او بر قهر او دارد سبق
---	--

کنوی توان شناختن ایندرا
آن وقت که بود کجا میگرد
بطلب امر و فی موددا
دادت نشان بگو و خود
تا داری ز جمع دنی گذرا
چنین بعضی ناید که حکمت
ایجاد کردی در اینده برهان گفت
که خدای در اینده مقصد را

نه از چنین گفت توان
عقل عالم این
لطف را با کمال
نشانی خود
که خدای در اینده مقصد را

آنکه در زبان و بیان با هم آمیخته
من در این معنی چون است
عاشق از نظایان بودند از آنرا
آنکه در این معنی چون است
عاشق از نظایان بودند از آنرا

او بگشایش رفت دادش کوثر
تا چه بخشد بر تو لطف بمرش
با کمال قهر در آن گیسو دار
کازره صبح آوری رو بر درش

در خطاب بالطف و باب

خود تو آگاهی ز احوال صغی	یا حسین ای شاه ذولطف حنی
منیت اصلار و چه جای دبی	بر تو مار از انفعال جرم و نیک
تا که خواهم ز تو عذر گنا	هر دمی کارم بدر گاهت پناه
تا چه آرم عذر بر افعال خویش	باز از خجالت سر اندازم پیش
رو سیاسم رو سیاسم رسایه	غیر از نیم نیت عذری در گناه
سورشش پیش از هزاران پیش	تا ز خجالت گردی خجالت کس است
خویش را در نار خجالت بو ختم	آتش من ز انفعال افرو ختم
تا چه جای حسبه های صوریم	جرم هستی کافیت و دوریم
بر ما فضل و کمال است این گناه	لیک چون هستی تو عفار و پناه
بلکه عفتوت پیش و محطی در عفت	ز آنکه عفتوت بهره اهل خطاست
مر جا عیبی که تارشش تو	ای خنک جرمی که عفارشش تو
بیش از نیم سر ز خجالت پیش بود	جرم من ایگاش زینها پیش بود

وله ایضاً فی
نعمی الواسع
الریاء و نظیره

ز قایق الاخلاص
والا تفت الی
مدارج الکمال
و حصول درجات
الخواص

دی که در این معنی چون است
عاشق از نظایان بودند از آنرا
آنکه در این معنی چون است
عاشق از نظایان بودند از آنرا

باید دانست که عدل از رحمت است و در وقت
آن مخالفت گوید از سلطان جود
پس خصوصیت بعدش بر صفت
که مخالف راشد از حرف تمام
عدل وصفی گرچه زاو صاف است
عدل یک وصفی است از ان تا جیل
بمحو رحمت کان یکی زاو صاف است
رحمت عامش ندارد و خصا ص
رحمت خاصش ولی بر مومن است
عامه که یا مندرین رحمت نشان
همچنین در رزق یا و صفت ذکر
رزق آدم گرچه چون انعام است
رزق انسان که بجز بدهد خدا
ذات حق در رزقیت کامل است
میشمارد در جهنم را خدا
خان ز الرحمن سوا ط و نار را

است عادل هم رحیم است و در وقت
پس یقین عدل از اصول خیریت
کوشش دار از من جواب استکلام
لیک او با هر صفاتی ملحق است
لیک باشد هر صفاتی در ایل
لیک با هر کس بقدر وحدت
میرسد بر هر کسی از عام و خاص
که تو حمید و بعدش موقن است
ظلم باشد این مجال خاصگان
رزق آدم هست خیر از کاد و خمر
رزق خاصان همچنین چنانست
ظالم است و نیست ظلم از روی او
هم برزاقی و رحمت عادل است
بر مومن نعمتی از خود حسیرا
تا بیا بے عدل آن جبار را

باید دانست که عدل از رحمت است و در وقت
آن مخالفت گوید از سلطان جود
پس خصوصیت بعدش بر صفت
که مخالف راشد از حرف تمام
عدل وصفی گرچه زاو صاف است
عدل یک وصفی است از ان تا جیل
بمحو رحمت کان یکی زاو صاف است
رحمت عامش ندارد و خصا ص
رحمت خاصش ولی بر مومن است
عامه که یا مندرین رحمت نشان
همچنین در رزق یا و صفت ذکر
رزق آدم گرچه چون انعام است
رزق انسان که بجز بدهد خدا
ذات حق در رزقیت کامل است
میشمارد در جهنم را خدا
خان ز الرحمن سوا ط و نار را

باید دانست که عدل از رحمت است و در وقت
آن مخالفت گوید از سلطان جود
پس خصوصیت بعدش بر صفت
که مخالف راشد از حرف تمام
عدل وصفی گرچه زاو صاف است
عدل یک وصفی است از ان تا جیل
بمحو رحمت کان یکی زاو صاف است
رحمت عامش ندارد و خصا ص
رحمت خاصش ولی بر مومن است
عامه که یا مندرین رحمت نشان
همچنین در رزق یا و صفت ذکر
رزق آدم گرچه چون انعام است
رزق انسان که بجز بدهد خدا
ذات حق در رزقیت کامل است
میشمارد در جهنم را خدا
خان ز الرحمن سوا ط و نار را

باید دانست که عدل از رحمت است و در وقت
آن مخالفت گوید از سلطان جود
پس خصوصیت بعدش بر صفت
که مخالف راشد از حرف تمام
عدل وصفی گرچه زاو صاف است
عدل یک وصفی است از ان تا جیل
بمحو رحمت کان یکی زاو صاف است
رحمت عامش ندارد و خصا ص
رحمت خاصش ولی بر مومن است
عامه که یا مندرین رحمت نشان
همچنین در رزق یا و صفت ذکر
رزق آدم گرچه چون انعام است
رزق انسان که بجز بدهد خدا
ذات حق در رزقیت کامل است
میشمارد در جهنم را خدا
خان ز الرحمن سوا ط و نار را

باید دانست که عدل از رحمت است و در وقت
آن مخالفت گوید از سلطان جود
پس خصوصیت بعدش بر صفت
که مخالف راشد از حرف تمام
عدل وصفی گرچه زاو صاف است
عدل یک وصفی است از ان تا جیل
بمحو رحمت کان یکی زاو صاف است
رحمت عامش ندارد و خصا ص
رحمت خاصش ولی بر مومن است
عامه که یا مندرین رحمت نشان
همچنین در رزق یا و صفت ذکر
رزق آدم گرچه چون انعام است
رزق انسان که بجز بدهد خدا
ذات حق در رزقیت کامل است
میشمارد در جهنم را خدا
خان ز الرحمن سوا ط و نار را

تا که با این نشانی خود بین نشانی
 در روز عین نشانی راه را که بر چشم
 لایق شیخ است و فلان
 صدی بی نام و نشان

میکنند تهدید حق بر فاسقان
 در جهنم که بر دگن را
 فایده این بس که عدل آغاز کرده
 سایر اوصاف حق را نیز قیاس
 لازم عدل خداوند است معاش
 باز بیشتر که چه دارد جنس
 این معاد و عدل با هم توأمند
 آن صراط است عدل اندر شود
 این صراط عدل ایجاب راستی
 خود مکرر کرده ام شرح صراط
 نقطه توحید را کردیم فرض
 باز از انبیه قضای توحید
 فرض خط کردیم با طول فقط
 همچنین خط را بنویسای حکیم
 این صراط راست باشد راه ما

زان نهد منت بجان مؤمنان
 فایده چسبید از آن ابرار را
 مؤمنان را از اشیای ممتا کرد
 دان عدش بر وصفی خیل
 تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد
 بر اصول همه وصف عدل خاص
 در دو وصفند آنچه لیکن با هم اند
 و آن معاد است در یقین قوس صعود
 و آن سلوکت خود سوی ثابت
 کن رجوع از باز خواهی از حیات
 پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض
 نقطه خواندیم بین نقطین
 نقطه در حدین و خط اندر وسط
 شاید از خوانی صراط مستقیم
 که بود از وصف عدل شاه با

صدی حکایت حکایت
 سکوت و ادب
 نطق و جهل و طلبت
 دانش و جهل و طلبت
 خوب و بد و روز و شب
 بر همه نام مستقیم

ز آنجا که نفس است و بوی
 دینیش است در پای
 عارف پیمان در حیا
 چون بود معنی
 بی شک و تردید
 اینست با بی غش
 زین یکی با شش

با احد
 یک در دانی جسم
 از با
 با احد
 یک در دانی جسم
 از با

این است
 که در این کتاب
 بیان شده است
 که هر چه در این کتاب
 است از کتب دیگر
 نقل شده است

صفت کمال و اول
 کمال و اول
 کمال و اول

<p>وصف توحید است نادانی طو یافت بر توحید پس عدل تقابل که بیاد است هست گفتم مرتضی است با کمال عدل حق آمد دست آن صراط مستقیم معتدل آیت صدقا و عدلا را تمام باز بشنو از نبوت ای خلیل در میان خلق و خالق ربط است خلق را دعوت کند بر راه است خواند و دور گفت از سرتق را خلق را خواند بعدل صادق است و از صراط عدل ظالم متردد است و از اصول دین نداند عدل را جمله بر عدلست با برهان من نکته خیر الامور اوسط شنو</p>	<p>هست این خط متصل بر نقطه کو راه ما چون یافت وصف اعتدال و آن صراط راست که تا خداست پس امامت هم که اصل دین است مرتضی گفت ما منم با اهل دل زان نویسد حق بیازوی امام عدل شد پس در امامت هم خلیل چون نبی بر خلق از حق واسطه است بر صراط عدل از حق رهنماست در غدی بر جسم بزه زان خلق را پس ز عدل حق نبی هم ناطق است راه حق عدلست عادل احمد است ظالم آن باشد که بزند فضل را پس مدار چار اصل ایگان من از صراط عدل تو بیرون مرو</p>
--	--

پس در این کتاب
 بیان شده است
 که هر چه در این کتاب
 است از کتب دیگر
 نقل شده است
 از کتب دیگر
 نقل شده است
 از کتب دیگر
 نقل شده است
 از کتب دیگر
 نقل شده است

از کتب دیگر
 نقل شده است
 از کتب دیگر
 نقل شده است
 از کتب دیگر
 نقل شده است
 از کتب دیگر
 نقل شده است

تا لهای عالی اندر بریندهم
مردمانی ازین بختی زانی چون
کرند باید بر بادیم از در بجا
حدود و جاده از اولتانی
رین و شجیر می شد برین
بچین زود غلبه پارسی
تو به تقوی ز او است
یکند ز عا شقم کار ریالی
عاشق از اول ز کبر کربایی
کبر بایی عشق بنیم کربایی
دل شکست از زلف بزم
استخوان در کوه سیم

تا بر اه راست در قوس صعود	مبدأت کرد و معادای باشد
عدل هم پس از اصولت ای حکم	و ان مخالف روی ماند و ایم
قائم بالقط حق است ای رین	وصفی از عدش صراط برین
قائم بالقط حق است ای خرد	وصف عدش ذ و لغت آبلن
قائم بالقط دست حیدر است	وصف عدش ذ و لغت در است
قائم بالقط ما الا بود	وصف عدش ذ و لغت لا بود
قائم بالقط مطلق مرتضی است	عدل او گیتغ کج که راه است
راستی بر تیغ را اندر کعبیت	استقامت حاصل این معویت
باید بر دور استی معوج بود	نا پسند است ار که غیر کج بود
که نباشد راست خط مار است	بچین گریغ نبود کج بد است
راست کرداری ادا از هر دو است	که توج کج پسنی نظر اندر تو است
معوج بجز عدل باشد ذ و لغت	زان بود هدست عدل کرد کا
ذ و لغت از تیم قدر آورده	قدر معوج بجز عدست ای حرون
انکه گفت انی صراط المستقیم	ذ و لغت ارشش بد کف عدل قویم
میسود از ذ و لغت را ظاهر عدل	نخته بود آهنگم از اسرار عدل

بندای علم و کلام بعد ازین در عقل
از خدای رسته با هم که ضعیف
نصمم که بد صفی یونش و از زام
من بصفت زارده ام این پنهان
بهون کنیم

با آن بوزار
انز من
دین

طریقت پیمایانند و از ملامت کلام
ان بدو راه
ببیند کیفیت بیان
ان صفات

وصف عدلش و انقار است و صراط
وصف ذات و دست شاه صفه
در تو خواهی گویمت این حرف بگر
است این فتوای سپهر پنهان
نقطه راه عدل ما را نمائست
گردد اندر نقطه محوشا فکر
و آن کعبت شمشیر سلاک شد است
ذکر آن باشد که پیش آید بری
چون شود در فکر فانی نقطه جوت
گفت در فکر ت پیش آید بری
نقطه چون تو لا شادی آلاست
هر چه غیر از دست اینجا باک است
فانی در ذات اینجا بی شک
نقطه و خط واحد عادل علیت
کاین سخن ناورد ترا آورد همه

عدل مطلق حیدر است از انباط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند
نکته این را از دهنت اهل ذکر
ذکر باشد آن سلوک و راه ما
راه ما هم آن صراط عدل است
برضا سالک رسد از راه ذکر
ذکر ما پس در یقین عین رسد است
بشنو این از مولوی گراگهی
میکند زین تیغ نفی خیر دوست
میرسد در نقطه بر شاه ای بری
ذکر تو بر نفی هستی لایست
ذکر پس خود و انقار سالک است
ذکر و فکر آمد چون نقطه شد یکی
عدل و توحید تو اکا صلیت
شرح و لبط از بهر آن بود اینیمه

مستقیم کلام
عارفان کلام
ان کلام

از شهرت تو سفرم باز روان است
زین پس بر این دل من خانی جان است
بسی بود دیدم که مرگت چو باد است
دیدم اگر چند که بر باز و بهار است
میگفت ز دستت بگشتم زلف با
غافل شدم از وعده خوابان که با
روزم همه شام دنیا بودی
با او چه توان کرد که غمور شبان است
این شکوه بختت و ز دوری
کو در همه فاق با خلاق چای است
گر چه سوری او ز شبنام است
بوی مهدی از زونیت که از دور است

این سخن

این بحث کلامی هم از آن علم بود
بیشتر تضایع دل در پیش
بیت های بیان بر کتابم که پیش
ز بهیچ صفتی یکدیگر بیایند
دیدن توانم که یکدیگر بیایند
توسن آزادی دین پیش از خاموشی

روی حرفم نیست با هر غافل
رند قلاشی حسنه ابائی حقی
تیز هوشی زیر کی نه ایلمی
روی حرفم با تو باشد فیض
گر لفظی هم تو بی اندیشه ام
گر تو هم در فهم بی وزنی و سنگ
چون که کوه از شیشه ام درخشان
حاصل عدلت اصل عقدا ر
در صراط عدل که مرد حقی
کخته دیگر مرا در مطلب است
خود تو دانی چیت ای عادل صفت
پس صراط راست اصل ندیب است
چون صراط ما علی مرتضی است
در مقام عدل رهت و تورا
پس نه اند عدل را هر که صیل

بل بود با عارف در یادلی
کخته فنی راز دانی موقنی
تند فکری ره بردی نه گری
گر معنیت هست تا میدی بر پی
کو مهارا خورد سازد شیشه ام
خود چه باکم نیستیم با خلق حکم
پست که بود ارم آیا چون شود
هم نبوت هم امامت هم معاد
خود تو با آن چار دیگر طحی
عدل گفتند اصل ندیب است
معنی ندیب در آیات و لغت
دانند این هر کس که صوفی ندیب است
در امامت بر صراط او در نهایت
در امامت رسما در مهرا
هم امامش نیست در ندیب خیل

این نیست زبان کائنات
ز تقیم و رسیدیم ز هر جوی
غیر از عین عشق تو که میزدن
چون حاکم خود شد دلم اندر
کمان نازده جوش نواز که خانه

و این
معارف
معمود
معمود

که اندر کجا است مردم و جوامع
که این است که در دنیا آن کل زمین
که این است که در دنیا آن کل زمین
که این است که در دنیا آن کل زمین

خواجه از خرابی شدن کسب و عیب
باید مبادا و کنداشت چنانچه خواجه
پسین بر چه کرد و در ج خدای در کسب
خوشی شادمانی است که در کسب
صفت عشق دندی از کسب است
چه باب ارباب نمازی گوید اولی

مذهب با پس بعد است ای جواد
این معاد ما بود بعد از سلوک
پس معاد و مسد، آمد مر قضا
عود بر حق ثابت اندر مذمت است
عزیز حق از ذوق فقر حضم سوز
اندر آن صحرا بانی آب گشت
آنگزده از پیش تیغ او همه
چون ز برق ذوق فقر دادگر
تیغ حق بر نفی عنسیه حق بر آ
تشنه جام تقادر بای جود
سبب دین کوثر غنچه حیات
از سر اقم قصد دری لغات
قصد ما از لفظ و صورت معنی است
صورت لفاظ را چون تپه دان
پشتر ایستان بعبارت نوح

هم امامت هم نبوت هم معاد
این سخن حقیقت و فرمان ملوک
بر محمد باد وصلوات خدا
وقت عود ما بسوی مطلب است
بچو بر فز تاب خورشید تموز
بلکه شد معدوم دارستی گذشت
منهزم گشته مانند رمر
ظلم را بنیاد شد زیر وزیر
پس عزیز حق بجای خود نماند
نهر هستی اصل سر چشمه و جود
ماخت از آورد که سوی فرات
اصطلاح ما ازین مردم سو است
صورت و لفظ فقط لایعنی است
معنی آن عنقای لاهوت است
ورنه بر تپه بتان کس جنت

اصطلاح
در مقام خیر است

بیمار و فنای
مطلق که مراد آن
پسینی از وجود
و اصل الیهی
واجب الوجود است

اینها از سر و تنک آن فکرا در دام
افزاید جان کس در غلطی
از کسب است که در کف در راه تو در دام
کینند که من بر کف در راه تو در دام

از صفت ادم صید بود از ادم
مغنی را که در کلام او
ازین سخن در کلام او
باید که در کلام او
باید که در کلام او
باید که در کلام او
باید که در کلام او
باید که در کلام او

نیک بهر فهم معنی دارد دل
راند اندر است آنش ذو الجناح
کامد او از وی بلوشش از قفا
شاه بر دو فیل و فرزند با خستند
ملک ویران شاه اندر خلوت است
در نه بر هم خورد کجا مملکت
تا بود شاه گواه غایب
لیک گرم مطلم حال ای رفیق
ور که فهمیدی چه حاجت بر پیا
تشر لب بر گشت از نهروال
ز ابلی بر برش خود خنده یزد
از صدای رهنرانی خورده چو
یا که بر علم حصولی قائل
خود بر زخم مانک باشد یقین
نیک بگشتا تا کنم تحقیق علم

پشته باشد صورت حرف این بهل
قصه ما در یاب باری ز صطلاح
ذات باقی بود در کبر لقفا
کای حجاب خیمه که تا خستند
خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است
رو علی را و اگذار این سلطنت
شاه غایب رانت لازم مایه
گر چه اینجا کخته دارم و متیق
این بیان جای گر گویم حیان
زان صد آن بگو توحید جلال
آنچه تو از آن صد افضیده
تو چنان که آتاه محیب
گر چنین دانی تو غیر عاقل
این ز نقص معرفت باشد یقین
گوشن جان را داری از تو فین علم

معلول بوشینت بود بچین یاد
این بگو بهترین از آن نیک یاد
من دلتی ریایی را در یکده است
بود کتوف را با در آن یاد

بالای بلندت کرد خنده کین
زان شاخ صنوبر باز استند دارم
اندیشه آغوشت مگر در ضعیف
سودای جوانی را سپید اندر دارم

اصیبا

در تقریف و
توصیف معنی
و در کلام حقیقی
خواب

خیال ز زده آورد در درنا رفتن
و نیافت پی بسره آوردن
صبا چو درین آورده بپوش
در پی خنجر هر گریان خورشید
عاقبت من از او درم بیاورد
که از تصویر عقل آفتی برین
باز آب در یک غداش نیم صبح

در تحت علم حضوری و حصول

علمی آنکو عین ذات داد است
ز آنکه هست این سر دور از ذات
علم خود عیب الغیب مطلق است
هست در اعیان ثابت ای بهام
اندر اینجا خالق غیب شهود
فیض او را قابلیتها چو یافت
گشت حاضر در مقام علم او
این شد از علم حضوری ترجمه
میت نسبت بر امانت لا محال
گر بر اداری کمال معرفت
پیش از این از خط و نقطه ای
نقطه را گنیم باشد ذات جو
عین ذات نقطه را خط منظر است

از حضوری و حصولی بر تر است
نسبت یعنی بموجودات او
عین ثابت در یقین ذو شوق است
خود وجود ذی شیا را تمام
کرد بر هر شیئی ارسال وجود
هر دجودی بر قبول او است
عین موجود این بود بی گفتگو
ز آنکه اشیا حاضرند اینجا همه
فهم و عرفان تو بگردن از دول
اوست حق را منظر ذات صفت
دادست تقضیل تا دانی یقین
وین خط ما منظر اوصاف او
پس امام آن منظر مستحضر است

در تمام

بلکه گفت که خاطر شکفت
را بس است تا شای زلفت حاضر
بهین است بین را بین
چو آنکه باشد ز تاب
رنگی که در دیده بگریز

از علم اوست که در این
دندان خنجر که زید است
بیکان تا شمس ایکن که جان بود
قامت است ازین بر او
صغی سفر زده در عالم نمود
ش در آری کالی کجاست تا بدین

وله این

دلایک اورا که بکوشد
کجاست راه که بیاورد
ازین

از آن که گوئی در کتبی فالت
که در زین در بیان من بوسه
شوم عجا و دیگرم ز همدانیت
که ای کوه بیگانه ای از درم
صغی ز نام بیا و باد است
په جای آنکه ز میخانه بشود

حاضرند و فیض یابند از امام
منیت فرقی با حضور آن وی
هست اشیا غرق علم روشم
که آنکه علم علم حق است ای که
جامع کل صفاتش مرتضی است
بر خود از ذات خود اندر عین است
وان بود قبل از صفات ای با حضور
که از شرط و وصف پر دست بود
پس صفات آمد ولی را دون است
بر همه اوصاف پس از اش سر است
از حضوری و ز حصولی تیر است
بر امامت منیتی کامل شناس
گرچه خود حرف است ز نهاد مرا
ورنه خود باشم سردیوانه ما
با حضور و با حصولش کانت

در مقام علم او اشیا تمام
آن حضوری را که گفتم محله
مرتضی زان گفتم علم الله منم
تج پنهان منیت از علم علی
علم بیک صغی ز اوصاف خداست
چون تجلی کرد ذات ذو صفات
این تجلی نام او آمد ظهور
قصه ما از ذات پیا شد بود
آن ظهور حق بود قبل از صفات
ز آنکه ادحق را وجود منظر است
علم او هم که بمعنی علم هو است
در تورا نقصی بود اندر حواس
با تو باشد صحتی دیگر مرا
گویم از بهر تو این افسانهها
در نظر دیوانه را جز یا منیت

از آن که گوئی در کتبی فالت
که در زین در بیان من بوسه
شوم عجا و دیگرم ز همدانیت
که ای کوه بیگانه ای از درم
صغی ز نام بیا و باد است
په جای آنکه ز میخانه بشود

اینک
در این راه
دوست و مراد
کلی طریق
و اسلوک فرمایید

این که با آنکه از بهر تو
دست هیچ اندیشه نیست
بیشتر جان با باشد هیچ
آن خجایی از آثارهای
از کلمه ندری

از کمال از برای بود در کین کرب خال
 از نثار سکون برون بند بکین
 که چه آسان بگفتی بر خلق
 علقه انیم کرین بکن
 این باشد هر چه خست
 پستان لب با فزون
 از میانت در کفتم
 از میان جانز ابوم ایوب
 ای صفی بجان شوز خوش
 جای غیری نیست در آندل که با او

مرامست را تو از حق واسط
 اولاً بر واسطه فیض خدا
 نیست این محتاج بر مان واضح است
 پس کسی که واسطه است غیام
 بهر بدل فیض از حق نایب است
 زانکه که شیی نباشد حاضرش
 در رسد بودی ز فیض دمدم
 کانه فیاض را از یاد رفت
 پس براد علم حضوری بچو آب
 پس هر آن علم حصولی قائل است
 در حدیث آری که میفرمودم
 این خبر صدقت تا امانی است
 چو که این عالم جهان صورت است
 حق چو عالم را با سباب آفرید
 لاجرم که گفت آن علام غیب

پسح دانی از کمال ربط
 میرسد و آنکه به کل ما سوا
 بی دلیل عقل و عقل این لایح است
 میرسد ز فیض حق بر خاص و عام
 بجز او علم حضوری واجب است
 کی رسد بودی فیوض با هرش
 در دم آن موجود میگردد عدم
 هر چه رفت از یاد او بر باد رفت
 الزم است از نور بھر قباب
 علم و قول و عقایدش باطل است
 ماند انیم آنچه حق دانند تمام
 تو زسته این کلامی بجز
 معنی را هم بصورت نسبت است
 هم سبب شرط است در ابل دید
 علم را اباب باید غیب

وله ایضاً

ایمان معنی

بگفت ای که او با من
 علم جان را با رادش
 ندانم در کز در من

از کمال از برای بود در کین کرب خال
 از نثار سکون برون بند بکین
 که چه آسان بگفتی بر خلق
 علقه انیم کرین بکن
 این باشد هر چه خست
 پستان لب با فزون
 از میانت در کفتم
 از میان جانز ابوم ایوب
 ای صفی بجان شوز خوش
 جای غیری نیست در آندل که با او

باز آنکه فخرین گفت
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام

این بود حکم شریعت در بیج	دور نه پنهان نیست از معصوم صحیح
کاشف راز است دستار عیوب	عالم اتر است و علام لغیب
که که پوشد عیبت از ستاری است	نه ز نادانی که می پسنداری است
دان ولی را صاحب علم بسیط	بر بسیط و بر مرکب بل محیط
هر چه غیر از ذات حق در تحت است	ریشی از بجز وجود تحت است
باز گردان سوی مطلب خامه را	گرم تر کن در میان بکامه را

بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام
بماند دل از کلام

رجوع آنجناب بحمیمه گاه در وداع احسنه

شاه دین بگشت اندر حمیمه گاه	تا نماید ملک را تفویض شاه
کودکان پاک معصوم از جناح	چو که بشنیدند باکند و نه جناح
جملگی از حمیمه سیر و ن بکنند	خوش بدامانش چو گرد آود بکنند
همچو لوح معتدل دامان شاه	کسر بار داد او خویش راه
گشت از آن پرورانگان خسته جان	دامن آن شمع دین پدانه دان
آری آنان کرد و کون آورده اند	دایما غم پرور و عشق خواره اند
بی مکان گردید از فرمان حق	جایشان نبود بجز در امان حق

خیالم است بر یک نقطه
خال عاقبت سوزش
خسته بگرد بر یک شیوه
خشم خانه پر داریش
بیشب باری نیاید ز تاب
دین خجیر ز نقش کس

که در پویانده بود این دل
در مری گشت در ساریش
دلمه زان طره به با جوی
چو بپوشد زین پند اراد
چو در جابان بنی علی که جای
بجایش

خبر نامه عشق کما حق الله تعالی
جبرانی نماند هم خود را انجام داد

وله ای صفا
مشغولی عشق
و عقل جناب
شکاف
قطب
غزوه صفا
صفا

و آن زمان مستمند تا توان
ذو ابجاح عشق از سر تا دم
تاله زمین نمی آید بگوش
میت زین وقت بهوشی تو
ببل عشقی تو بر گل زنده
گل بدست آمد کجا شد جوش تو
بر تو گردید دیده گل حجاب
ای صفا بگذار این حسنگامه را
جان می خواهد کند تن را در داغ
مرگ باشد گر چه تلخ آید عیان
اول داغ حسرت اندام دین
خود مشو زمین پیش آتش کش بر است

ما سچو پروانه بدور پیش زنا
زیر بوسه آل عصمت گشت کم
اندر اینجاریفته پذاری بهوش
تنگ دل شد شمر ز خاموشی تو
پیش گل بر صند تو از مینده
یا ز بوی گل ز سر شد بهوش تو
بهر بهوشان روا باشد کلاب
موشی حسم دفتر و هم خامه را
زندگی مارا بود زین پس صد آ
خوشتر است از استماع این بیان
بگذر از شرح و دواعی آخرین
سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین
وقته بعین سید ثقلین خلافت صورتی مغیورا

مویه دزمه او
راه غایب
طریقت فایده
لاله لایکین
منه حقیقت

بار و باره
عشق در کونین
صفا
صفا
صفا

عقل گفتا کار آمد و در پیش بنام
عقل گفتا با آمد و در پیش بنام
عقل گفتا با آمد و در پیش بنام
عقل گفتا با آمد و در پیش بنام

چون علی شد در بنمای نور من
این گفت و تا تحت در بیان
عقل شد بر تنگ میدان سخن

میرساند عنقریب بر حسین
من چگویم ز این پس آمد نطق بند
گشته و بیان در بیان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تا کنون بچنان طلسم
تا کنون بد حرف زاده صاف جهم
لفظ و صوت و حرف اند بر کما
ز بدۀ الاسرار زین پیش ای ا
است زین پس حرف از آن طین الا
بسی چون که آن ذات حق است
این وجود لا بشرط یعنی که ذات
لا بشرطی سر آن ذات حق است
سنت قیدی هیچ بهر این بود
مطلق از اطلاق و تقید است
است عالی از حدود و از زوم

شد بود این کج اینک بی جسم
نک بود حرف از وجود مطلق
گوش و حدت نوش اگر داری پاره
بود وصف بطهای بر رخ
زا که خط شد طی نقطه ذات پر
عارفش گوید وجود مطلق است
مطلق است از کل آسما و صفات
بل بشرط لا بشرطی مطلق است
مطلق آمد ذاتش از کل قیود
برتر از تعلیق و تجرید است او
است برتر از خصوص و از عموم

عقل گفت از نوک تر در کتب
عقل گفت از غزه و مای چای
عقل گفت از شنه کامی است
عقل گفت از لعل عابان بر لب
عقل گفت از کبک بر او

عقل گفت از گوش بن بر او
عقل گفت از نمانتهای عام
عقل گفت از نیار و نور کلام
عقل گفت از بهر خصم غرض
عقل گفت از لطیفی و پویایی
عقل گفت از کرم بیاد و قیاس

عقل گفت از کرم بیاد و قیاس
عقل گفت از کرم بیاد و قیاس
عقل گفت از کرم بیاد و قیاس
عقل گفت از کرم بیاد و قیاس
عقل گفت از کرم بیاد و قیاس

کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من
کلی گفت ایجا که بود جان من

عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح
عقل تا پیدا ببرد اصلاح

می شود گاهی مقید در صفات
می شود مطلق گوی از چون و چند
ستصف گردد باوصاف و
شاید از خویش احمد یا امام
می نخواستن بذات الاد جود
بر علی تقویض و خود بر در زنده
از خدائی است ز تش را صدراع
چون شود مطلق حسین است و حسن
چون شود مطلق قلند دل بود
رسم بر راه خلایق در سلوک
سرکش از کون و مکان چون تش است
چون شود مطلق قلند مرتبت است
از اصطلاح خویش سکین فهم این
چون شود مطلق بودن است صفات
چون که مطلق گشت قدتم الکلام

چونکه بود قید اطلاقش بذات
چون اندر قید تقیید است بند
چون مقید می شود پاک از قیود
ستصف چون شد بوصف خاص و عام
چون شود مطلق ز اقسام قیود
چون شود امامت را کند
چون شود مطلق ز قید اترزع
در تقیید شد امام عالمین
در تقیید صوفی کامل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملک
وان قلندر کیست اگو سرکش است
چون مقید گشت صوفی بمرتبت است
تو ندانی اصطلاح مایعین
این امامت است قید و صفات
نامقید بود خو اندیش امام

وصف خود از ایت نظیرین
تا که شناسند انتیوم و دل
بل شوند از کرده خود منضلع
عقل گفت ازین شناسالی چه بود
من ترا نیکی شناسم ایود و
جد تو بر ما سوی پیوست
مادرت ز ما ادبیت حیدر است
تو خودت ای که در روز است

مادر از ما سوی میان تو است
باز بر دل عقده ای از کرد
عقل گفت است بپایان
عاقبت بر سر و پایان
باید

غنچه ای سبک کفایت
 از بنیاد به کفایت
 در مقامات ذوات
 از بنیاد به کفایت
 از بنیاد به کفایت

تا مقید بود مسینه در ذوق فقار	شد چه مطلق کرد ترک گیر و دأ
در تقیت بود در مرگرم مصاف	شد چه مطلق کرد تیغ اندر غلاف
تا مقیت بود بد پرشت زین	چه که مطلق گشت آمد بر زمین
در تقید بد لبش خشک از عطش	شد چه مطلق او قناده و کدو غش
در تقید بود خلاق العدم	چه که مطلق گشت قد جف تقلم
در تقیت بود در فارس با سلاح	چه که مطلق شد قناده از دوجناح
در تقید روی از میدان نشت	شد چه مطلق فرقت از ناول کشت
در تقیت با دگر گشت از برش	شد چه مطلق تاخت دشمن برش
بد فلک در قید گردد منش	شد چه مطلق سنگ باران شنش
تا مقید بود در حرفش شرح بود	در شریعت بند اصل و فرع بود
شد چه مطلق خود در خود کام شد	رند و قلاش و قلندر نام شد
بر تو ای شاه قلندر آسیرین	از تو ای رند قلندر آسیرین
خاک ایجان قلندر بردت	هم قلندر هم قلندر پروردت
در جهان از گردش کجایند	کرده بر یا محب مستگانند

خطاب بنفس ناطقه در ویش مجذوب

کی مقامی را ظهورش فاعلت
 در بنای منظره ذات وجود
 از شهادت می نیای آن ظهور

زانکه اشیا خود بر حسب حدود
 جلد موجودند بر نفس جود
 عشق لغت این دلیل غنچه است
 در مقام ما و لامل منتفی است
 عقل گویند تیغ بر بازو غلاف
 در مقام عاشقی حکمت می آید
 در مقام عاشق پیش و کم است

نظر حق خالق پیش و کم است
 هر کی از وی غنچه و قنعه است
 زان مقام آینه زان مقام است
 این مقام و این شهادت هم یک است
 عقل است این که در اول علم
 در مقامی دانند و در مقامی
 عقل کمال عشق در او است
 بی بی

زین مقامی که در ادبی است
بی تقاضای رایی سالیست
جان به بر باد و خط خویشتن
شک این حکما و پندار
یچنانچه با شای از جوهر و صواب
عشق گفت این خط این مقام
می شود ثابت

این مقام از مقام
برتر است بای ماردن مالک
کیست عشق زین مقام
ز با طلاق و تقیبت محنت

همه دار در زینده
نبودد آنگاه از دار
عشق از خلق و خالق
از بگردد در علائق
به مفهوم است این
در زینده عقل کامل

طفت کل خطه بر گفتار شو
رفته را از دست پنداری که
خلق را بر فهم رازت نیت ظم ف
خانه اسرار را از بن مکن
بانگ موج از دور می آید بگوش
خویش را غرقه گوداب کرد
در لب بحریم و اینجا ساحل است
همه را ز آرزو دل گشته آب
در قفا آید صدای شیر و بر
دید بکش که تو هم مرده ایم
پری آتش بگو ما را کجا
هر که نبود با صفتی شد غرق آب
اهل تو هتس را همان بر جا بیا
از تمام ماه و منزل آگه است
بر من و خود هیچ دل سوزی مکن

بین چه می گویی صفتی همیشه
شب بستی تاریک و ادبی بر خط
میزنی در خواب با یاران تو حرف
یا پری آموزدت حرف سخن
بجز نزد یک است مانند گمش
در چنین جانی نشاید خواب کرد
دید در آبشای زیر پا کل است
بین صدای موج نبود وقت خواب
بجز پیش و زیر کل مالات
مانه آخر در پیت ره برد ایم
سردم خوف است اینجا نه جا
این چه گویی کی صفتی را برد خواب
تا که همسره منی ره را پیا
از چه تیر می صفتت بهره است
همه هم من تو قتلاد دوزی مکن

عشق
عقل با شای آید و بهر
نام شد و نوات
عشق از جام دهرت

بانی است از این که در این کتاب
مقاله در این باب است
بانی است از این که در این کتاب
مقاله در این باب است

بلکه می پسندیم بر بختلاب
نه در از خوف که در یاد است
یم چو آید پیش کشتیان بود
دم تست این فی زمین حجه
نزد در سر و میل تاریک یک
این صدای هر دو ان خدمت است
میکنند این نغمه ها از هر طرف
خواه ساحل خواه دریا محل
این تویی کاین دم زنی بی حرف
در خیالت هم زور آورده است
غافل استی از پریشانی خویش
حرف با ما میزنی مستانه تو
حرفایت جلا از دیوانگی است
است ننگ از عاقل و فزایم
هم شنیدن حرف از اربابان

غیم گرمی بر ششم با یک است
خوشش میداند صغی کاین حاصل است
تا تو در راهی صغی ره دان بود
گوزمین گل باش چو بود و ام
نیت اینجا بجز نزدیک تریک
از صدای سبب شربت غم است
چونکه مقصد گشته نزدیک از شعب
یا صغی تا همی خوش دار دل
و سیکه گفتی میزیم در خواب حرف
نغمه بجزت پریشان کرده است
می نویسی زبان ز من حرف پریش
ای صغی کردیده دیوانه تو
میرونی چو دشواری در کوچه
خود مگر گفتند دیوانه ام
چون تو ان رفت از پی دیوانگان

استقال محاسبه

مستی بر بختلاب
دقایق بر بختلاب
گشت ننگ با از از قاف
نزد کردیم نغمه

تا که بر کردیم زمین را کادیم
نزد کردیم کاندری شدت
ز آنچه می بینیم
میروی چون پیش این
که با آخر که مقصود است
بار با بجا بجل نشسته حال
مکن تو کوئی نیست هم است
در کلیم یک خط رو

در قفا از غم با هم دریا
من بجل افتاده همان
نزد من کوی بمان
در کلیم یک خط رو

بافتی به با حکیم در بیان حرف عاشر
او آن در بیان حرف عاشر
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم

گر ترا ذوقی است ای دریم
این بود راه فنا نیکو نگر
من ترا اول خبر کردم ز راه
کم کسی سالم ازین صحرای گشت
برو این راه را پیش قدم
چه عشم او را کت بگل قناد با
ساک این راه پر خوف ای بیایم
بل صدای گوش جان نشنود
چون ترا این دل نبود این هم
حالی هم گریم است که کل است
من کنم چون نیت در حاجی خطر
هین بیا افغان و خزان دریم
در پیم ز اول قدم بود درون
وین که گفتی است از عقل و خبر
پیش ما باطل بود ظن بفتیر

در ز اندر بسندی ذوقان نیم
است افزون اندین ادبی خطر
گفتمت جانها در اینزه شد تبا
مرد ره از جان و سر کجا گشت
است کین سنگ خار و گویم
کو بجل بان بار مردر بسیار
کی ز بانگ شیر و برافت ز راه
یک زمان در هیچ منتر لغود
از چه مستی اندین دادی قدم
سعی کن در ره که آخر منزل است
مانی ارتهما تو خونت شد بدر
گر بجایانی مست همه نیم
هر کجا تک منزل است آخر زمان
حرف من بیرون نمیدانی مگر
هم حکیم عقل نادان و سفیه

و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم

و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم

این
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم
و در اندر بیست و یکم

فردی را بر دوزخ دیدم از آن روز
از بیاساری نه با آن
زنده بپای او بزم بگرد
کمی از آن زمان بگذرد
همه را یکی بود در کجا
فردی را بر دوزخ دیدم از آن روز

این زمان از من قلا دوری محو باش تا آیم کمال خود تمام حرف راه دچاه تا دیوانه ام کم کن این فسانهای و آرگون ز حسنی که شود کم یا فزون از کتاب عقل کم زن فال من در جنون با آنکه بینی حال من عاطلانرا باشد از دیوانه ها رد کنون بردار ازین دیوانه است گر کند بر تو سرت این من پس من سواهی شدن پچانمان میثوی ز تسلیم هستی در بدر هر کسی را ناگهان این سب گرفت گر که این سب در سح افزون صاحب این سب فانی فی لغت است	که نیست دره روم بند راه با تو گویم ره که ام و چه که ام نماید باطل و فسار هم کاین زمانم غرق در بای خون بل خون فی جنون فی جنون خود ندانم از که پرس حال من از چه رو بگرفته دنبال من با من محزون تو گو داری چکار زین مرض شو محترز که مری است از دد عالم گشت باید معرض سنگ خویش و فله خلق جهان هر دمی باشد سرت در صد خطر باید از حالش بدندان لب گرفت جای او در چرخ چارم چون بد بی نیاز از وصف شرط و حد کجاست
---	---

فردی را بر دوزخ دیدم از آن روز
از بیاساری نه با آن
زنده بپای او بزم بگرد
کمی از آن زمان بگذرد
همه را یکی بود در کجا
فردی را بر دوزخ دیدم از آن روز

بر عیبی خط عرض و عرض کرد
در بیان انبیا از یک نیاید
کرد عیبی را در بیان آنرا
این چه گویم با چنین چه کرد
پیش عاشق عیبی موسی کوی
نست عیبی چه و عیبی که ام

دین زنده بپای او بزم بگرد
نست عیبی چه و عیبی که ام
کشتن او را بسا کرد عشق
عاشق از اندیش و نیت جدا
کجا کاشتن نیت خداوند
ان کند روز از انجا کجا
ای صفتی

سن ندانم در چه باب این خطبه بود
راعی خاندش حاکم خفته بود
حان سر صد پست بنفشه در
بدر یکد از غنای خاک
نظر بدینست اندر در کلاه
نقطه بر پیشانیست این

ای صغی این جوین و طیار نزل کاز چه باعث او چنین دیوار شد نیک صغی دیوانگی از سر گرفت کوش کن تا با تو گویم حال	شرح حال او بگو با اهل دل وز چون اندر جهان فایز شد هر چه پرشس سوخت از تو برگرفت مر تو ای رفت از دنیا او
--	---

آمدن آنجا آمد پاک فطرت حق پرست عبودی تلبیگانه

ذات پاک لا بشرط بی قرین آن سیح عشق اندر اصطلاح نی ندانم اصطلاحی ای عمو ذات مطلق را کجا شاید شل شاه مار ازین پس در خافتن هست اینهم بر آثار و سمت که چه نسر از عالم و آردم است هستی نبوده غیر هست او چون فقاد از اسب مقصود شاه ساعتی فقاد و دیوش بود	بوزمین فقاد چون از پشت زمین بوزمین آمد ز پشت دود و کجاح تو غزن زمین پس مثل دزدان بود کی مثل گنجه بذات لم نزل می شاید هیچ نامی خبر حسین در نه او فرد است از اسم و صفت در بعالم بلکه عین عالم است هست مطلق او است پنهان او بی تعیین در میان قلگانه ز آنکه یایش تنگ در آغوش بود
---	---

سن ندانم

منی نرسد که با بدین
دین دین یکدیگر
کرد در شب حشمت
بچه از تنه قبول
رفت از تنه بر ساعت

بوزمان فقاد میایدی
ازین شیشه میگفت ببطش
از نه آینه که میگردد عشق
می از تنه است پال بی پنا
تج حال آن نهار را کوه
ز است عیبی بیان آن سپاه
بجو ای با کمال قدر و جاه

نظرتش از نور حقیقی پاک
جگرش از روح ملک طلال
طیشش نوری خورشید یزدی
نام عیبی در دشت اسب
عیبی این جان نورانی
صدی عیبی یک نظرانی
بود

تو در این صفت خلق از دین
جلو این صفت شک چون بنده
بسیار مدای اخلاقی باشد
بدر چون در کتابت انجمن یکبار
بود انجمن ای بار در عجب
ببین اند - تحقیق مساعد
کشت اجماع خلالت فایده
در هزاران صد اگر نیست
بگوید عیبی انجمن چیست
پس خور ایجان فریب جای
در جماع و شهرت و عامه

بلکه او صوفی تقالست ای عیال
گفت ز این دو صوفی کامل
ای بابا عیسی آدم رو گوی
سرف مرد صوفی از اینها در است
یکند هر زور تصنیفی تمام
حرف در ایشان بود آن فضل
بود مطلب عیسیر ازین پیدار شو
خود تو دانی بود اندر کرم بلا
بسته میشد صفت از بهر نماز
چون کنز دی فهم این شت کجا
در شینستی چرا جان میکنی
یا نه آگاه ز اینها در یقین
شرح احمد نیت این بی دهم
خوردده ایجان فریب بد علم
در میان صد هزاران مکی نغز

کاین زمان بسیار باشد زین قبل
قبله ارباب حال و معرفت
پس هر دستی نشاید داد دست
ذعا مخصوص ابل منبر است
در مقام اذعا هر عوام
تا در ز آنها فریب خلق گول
کار روان رفتند دست بار شو
دراغ سجده بر جبین شقیبا
از پی قتل خدا در ترک و نماز
یا اگر نشیند گوشت کجا است
جلو اینها دانی و تن میرسد
یا نذار می پیش صلا در دین
که تو مبینی در میان این همه
زین باین تنیدی میا در دار علم
سیت قلبش با خدا نیکو فکر

که در هر جا با باریست سلطان نعیم
گرم دکانی با علم شمشیر
است اینها جلوه دکان علم
بشنو از در دین ازین سخن
اگر کی بودیم معنی بر
پس ازین سخن معنی بر
آیند این از ادای سخن
ببینت پس معنی ازین سخن
این بیان از کلمه نظر علم
از صد در نزد
زنده الای
عجب بیگانه از بی
سازار که حدیث است
آن از ادب و دین پرین
عایم از صفت بیگانه
فایده

کوشش عاقل چو در اندیشه
خوب بگذرد از قافله کوشش
زنده را با قافله خرد
کیهان غیب است
است این تحقیق
از او پیش از این
از بی خصایل آن باید
و لوتش

ربیعانی
کلمه تکمیل
گفت بزبان بر سر اطراف
بر کراعه هم

بن اراده من است
فوز این ذوق به جانی
زین سخن کویا یثندی
بم بود شمس باشد زود
بم پادشاه ز جلی
که حکم این عقل عالی
ذات حق را گوید خود

پس اجابت فیت در امم ز با
دان دعا باشد تری مر شاخ را
از دعای یافت بود ار تر
شاخ را لیکن تری باشد دخل
چو در ربع از من نمودی فضل
بی تفاوت میوزم من در چمن
چون تو خشکی کردی از من خشک تو
بل بود عین اجابت خود دعا
هم اجابت هم دعا از دی بود
نه دعا تو بل نفس است و عباد
از عداوت بر صراط المستقیم
گشت از روی یعتین جوایی
صد هزارش در بردی لگشود
بر دختش تا بمنز لگاه دین
نک کشش بهتر ز عمری کوشش

بدتری او در ادعا و شد ز با
این اجابت مت خود عین دعا
میت داعی پس چه بود شاخ تر
باد اندر تربیت نبود کجس
شاخ خشک آن باد را گوید پیش
باد گوید فیت این تقصیر من
قابل فضل است لیکن شاخ تر
پس دعا است اجابت دعا
هر دعائی بی اجابت کی بود
هر دعا که حق نکرد مستجاب
ایده ناگو چون کشید تیغ ای سلم
آن نصار چون که از رب
حقیقی راه را بروی نمود
یک قدم برداشت او در راه دین
شمس رحمت هر که از راه است

پس کند چون بر او ایجاب است
ان اراده می بود بعد
کان بود بعد بولک ای بار
حقیقی که در ظاهر
تا کوی بر سبکس کان راه
که بدایت هم بود
بنمود اینان ز راه است
راه را

عزت جو غم بود در این دل
خیال ز غمت دل ز غمت
ازین غمت دل ز غمت
ازین غمت دل ز غمت
ازین غمت دل ز غمت
ازین غمت دل ز غمت
ازین غمت دل ز غمت
ازین غمت دل ز غمت

بام خود را تا در آرد در نظر	پر زنان کرده در آنجا جلوه گر
می نشیند خوش بام خوشین	می نغیت جز بدام خوشین
چون بلام خود قد عکس می آید	از هوای حق بلام حق نشست
شد خجالتش عکس دام مسموم	کرده تختین این سپهر امولوی
آنجا تا تیکه دام ادیاست	عکس مهر دیان بستان خدایت
ای علی رحمت ای آرام دل	ای خیال روی خوست دام دل
تا دل مادر خیال تن بند	دل بریدیم از دو عالم بگیرند
مرغ دل گاه از پر دانه دام تو	می نشیند باز هم بر بام تو
این کبوتر را که پرش در خسته	چون رود زین بام کس آشوب خستی
کر بود آگیرد بود آگیرد تو هست	هم بود این دام تقدیر تو است
کو بر مرغ دست آموز را	باز بر بامت گذشت روز را
مر کبوتر کوز بر جی دانه خورد	در سوای آن کبوتر خانه مرد
دانه ما چند پی در پی است	تا بود این دانه دل بند دست
در تو تا دارم سر مرغ و آن	میرم کرد کبوتر حسنه من
اینهمه قتل است چه مرغ و بام	از غمت نه دانه میدانم نه دام

از آن نصار او را در آستان
جان بایش در ما جانیست
بدر آن اندیشه در دمای از
در حکم بد جانش با آله
همچنین تا آمد اندر قتلگاه
قتل که بود دل اهل شهور

افزار آن دل جوده گزیده بود
جلوه گر چون دید آنجا ذرات
عقل در دست گشت بجا بار حق
گفت با خود در عین است این عقل
ز آنکه جز در آن است این عقل
شاه گفت از در و صفت ظاهر

من غم می دلی او حاضر
بند ام من دست از غم
فلسفه از وی غم مضامین
ای نصار

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در راه حق برود...

دست جان در پی پیمان دای
عیسی است از بند گانت نبد
سر سفر ازم در میان پنا
که شود ز منقحر سعینبری
از توان رسید که ندی محکم
تا که راه سپند مرد راه دین
از خستین تا به همراه ما است
کز خلائق کیت دیگر یار ما
نزد او از دست خود شرمند ایم
ز اعطش بشو خردش کوه کمان
بر گزیده ز دوا بحلال سرند
چون دل عاشق نجو شد زین خردش
که فرزند دیدند از دست تم
بر ظهور عشق این شا آمدند
اسیاد در ملک باشد نظم شاه

ای نصار اگر بر اش جان بی
حی دقیمی دبر حق زنده
کرده که ترک سرگونی هلا
میوان دادن براه حق سنا
ای نصار چون تویی از اتمم
حاضرند اینک تمام مسلین
احمد مرسل که شاه شاه است
حاضرات و یکند بشوند
ماز جلالت سر پیش افکنده ایم
ای نصار اگر شش کجا یکرمان
این یتیمان اهل بیت احمدند
سنگ صحرا زین صدا آید بگوش
اینهمه سعینبران محشم
راه بر راه بر سر راه آمدند
این شریعتها که میشد از آله

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در راه حق برود...

در فضیلت خود و عقوبت خود است...

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در راه حق برود...

کلیتاً چه کردیم که در این کتاب
از این بابت آمده اند چون
ببینند که این کتاب در این
ببینند که این کتاب در این
ببینند که این کتاب در این

گفت خبر است از مال حرام
هم خبر کن گفت از شرک و نم
هر منم گفت اوست پس من
عالم بیدین جسم او گفتا بلاست
هم ز کبر و کینه کن گفت چرا
حسب دنیا گفت راس بر خطا
این یک آمد در مذاقت ناگوار
ناگوار آمد بطبع مشرکان
مشرکان کردند زان معنی نکول
در بجا کفر و عصیان غرقه
گشت جنگ عالمیت فاش ساز
خاصب حق مرکش از حیدر شد
دین پیمبر مگر یا بد حسل
خار تدبیرش چنین در دل طمید
میشود آل علی عبثت امیر

خبر را کرد از حسام آن نیام
کرد اگر امرت به تمسیر از کرم
شرک عظم تر بدان از ماوس
حرمت عالم اگر گفتار و است
گفت اگر او با جماعت کن نما
غیبت از فرمود در دین بار
آن ترا در طبع چون شد سازگار
همچو تکلیف لایت کاتر زمان
گشت آن تکلیف چون حکم رسول
بعد پیمبر معاین فرست
دفر پیشینان کردند باز
خود سرد خود کام بر بنز شد
تا ز غضب حق سلطان ازل
اکنه زین اسلام جز صورت بد
که شود کز آل عثمان کس امیر

این بابت آمده اند چون
ببینند که این کتاب در این
ببینند که این کتاب در این
ببینند که این کتاب در این

بر کسی شد در ولایت آجان
بر خلافت باب عرفان بار
در سعیدی از شقی منار شد
بچنین مستند در دورای
ایل باطن آجان کلب و
خویش را با خلق هم صورت
بر ولایت باطن آجان

ببینند که این کتاب در این
ببینند که این کتاب در این
ببینند که این کتاب در این
ببینند که این کتاب در این

حرف اولی در علم است
حرف دومی در علم است
حرف سومی در علم است
حرف چهارمی در علم است
حرف پنجمی در علم است
حرف ششمی در علم است
حرف هفتمی در علم است
حرف هشتمی در علم است
حرف نهمی در علم است
حرف دهمی در علم است

نیت خیری در دوزخ است
ای احمق کن تیرتیرتیرتیر
هوش خلقان گر که بدیجا بجا
چو که هوش آن خلائق در بود
لا جرم نام رسول ایشان
تو مشور انقوم کین نادانی است
حب دنیا قلبهار خسته است
هوش مردم گر بجا بدر بجا
بیز احمد سریر کینه هم
جمله میبیدند خلق آن منظمه
و اثر لغت کس گفتار زین جفا
زان یکی که هست از زهراندک
این زمان هم گر فقیری پاک لقا
بین چنان عوفای اثر عاباست
حرف او خواه شکست از شرع

است زانقومی که سبانی تو
نیک بشنو صحبت در ویش را
عصب حق تر قنی میشد کجا
نه نیک غفلت نهشان را خورده بود
بود دوزخ و غول میزد در ایشان
دین بدست آور که دنیا فانی است
هوش آن نامردمانرا بسته است
میشدی محراب کی جای مکان
زردبان زرد بود بر نیس هم
کس نیاید در خردش در دایم
در بخت مسیگر و حکمی بر قنی
به صدای و اثر لغت بر ننگ
نکته عشق علی گوید کلین
گفته صوفی کفر و خون او میاست
بایدش اخراج فرمود از علم

حرف اولی در علم است
حرف دومی در علم است
حرف سومی در علم است
حرف چهارمی در علم است
حرف پنجمی در علم است
حرف ششمی در علم است
حرف هفتمی در علم است
حرف هشتمی در علم است
حرف نهمی در علم است
حرف دهمی در علم است

حرف اولی در علم است
حرف دومی در علم است
حرف سومی در علم است
حرف چهارمی در علم است
حرف پنجمی در علم است
حرف ششمی در علم است
حرف هفتمی در علم است
حرف هشتمی در علم است
حرف نهمی در علم است
حرف دهمی در علم است

حرف اولی در علم است
حرف دومی در علم است
حرف سومی در علم است
حرف چهارمی در علم است
حرف پنجمی در علم است
حرف ششمی در علم است
حرف هفتمی در علم است
حرف هشتمی در علم است
حرف نهمی در علم است
حرف دهمی در علم است

از آن جهت که در این کتاب
در باب اول از این دو باب
که در این کتاب
در باب اول از این دو باب
که در این کتاب

مصطفی که خلق او را راه است
دو این مال را کوه است

در معنی کریمه و تیا یک نظر

رود بخوان طهر تیا یک را تو باز	عمل آنرا ملک کم کن بر مجاز
صورت آنجا که گوته کردن است	معنی آن ز آرزو ما مردست
جامه گوته بود در از دهنش	رحس ما جن صیت مال و بس
رحس ظاهر زود زابی در گشت	دین بگرد پاک تان پی گشت
آن طهارت جامه لعین دارد	از دهنش دامن از لوت
جامه را کوه شاید زود کرد	اکله هست آمال خود را جود کرد
فهم قصر جامه را داری تو ملک	فهم قصر آرزویت نیست نیک
همچنین دان جمله احکام شرع	صورتش را است جانی ز صل و فر
مرد صورت است این معنی که با	دست شود از خلق و با حق کن نیاز
تا نشوئی دست از خلق ای عمو	مرد تو را نبود کمالی در دهنو
در شریعت بر توش حکم وضو	که بشوئی وقت سجده دست درو
و ان بود حکم و ملائکه کن نیاز	باز شوئی دست از خلق مجاز
ملک که بر ترک شریعت زهرا	از ولایت جان تویی بهره است

که در این کتاب
در باب اول از این دو باب
که در این کتاب
در باب اول از این دو باب
که در این کتاب

میرسی از زود تو بر مقصود
در سکوت رفت و خدیت شد
محقق گردی و کرد کار خاتم
شرح این اجمال گفتیم پس
باید در ایام غلبه شمعین
نستعین یعنی چه در راه اتم

در طریق معنی است در راه بسیار
چون اعانت خواهی از کار و کار
در تمامی مطلب نصاری
و راه با بایستی
صلی به بخت حضرت

اداره بخت این داد
نظرت چون بود پاک از خلی
حق سائیت با کینه ازل
زود زود اما در پند
صفت حالی تا کاشی که
ایستاده بود در خلوت با

بکسین درین مردان را
یک رو با کردی خانی
در بان کن شش
سچ احمد کن گذار از
پیش شاه زو الجلال و سلطنت

نیز بریای مخالف یک
ادعای شسته از ایروزی
نیز دعا کردی دیو و لایشی
لایشی با خدا پیوستن است
در فیض دل عطش است
چون دعوت نه شرط است
لا شطیشی کردی زین جهاد
اد که در دست عالم نظام

حاجت بر روی صادق لایق است
یافت تک بغیر بخش تیغ لا
هر چه را غیر از حسین انکار کن
بر جهاد صغرا نیک دل سپار
گر چه بودی قتل حق را در طلب
ضو نیک تیغ بر شمش اصل
کرد جان خود اهدا نمودت
فیض آخردم سزاوار تو بود
وقت خلوت بودی بکشته سلام
هشته تیغ و فکر چنگ جام است
رد که دولت بر تو زوار بود
بدیند از خلوت شه با یک جنگ
فیض این شه تا با آخردم رسد
ز دشتی شیار به دم غنمغ
نیت فیضی که کند بر هر که رود

ای مصار انوار عاشق صادق است
انچه میدیدی بخواه شرح ما
رد موبه ان نفی غیر ما کن
شه جهاد اکبرت کامل عیار
خود شاهی عین حق ای گل آرد
تر ضیاء شمس بودی از ازل
رد که در فردوس اعلا مرتبت
رد که از ازل خدا یار تو بود
نیک که شه بر خواسته بود در مقام
رد بخلوت از سلام عام دشت
شاه عالم رد بخلوت کرده بود
رد که وقت نزل بخشش تو تک
بر کس اندیم فیض شاهی کم رسد
بلکه فیض او نکرد منقطع
نیک این فیضی که بر دمی نیک نوزد

داده ای جان داد
لوی میباید
شخص
اداره بخت این داد
نظرت چون بود پاک از خلی
حق سائیت با کینه ازل
زود زود اما در پند
صفت حالی تا کاشی که
ایستاده بود در خلوت با

نیز این افوار کابل می گویند
بست نوری کابل می گویند
در این یک را بوی نغمه
دنیای اری که ذراتی بود
نوری زین رنگا مطلق بود
نوری زین رنگا مطلق بود
بست نوری کابل می گویند
بست نوری کابل می گویند

هشته جان بخت بر شاه عشق
در سراق یاد کاری احسن
ان زمان انداخت در میدان نگاه
ابتری یا هست گفتا این خیال
حق اسیر باطل از دست است
هم ز میتهای آن می حالت است
نا سفید مبر برون از پرده را
هر چه زان دارد ذوال اسکا
و آنچه کرد در منقلب مخلوق است
دین غیر وصف جسم خاک دان
بنده ذات حق است آن بر است
هم علیش در صفات اسم خوان
شاید از خوانی علی اللهم
در مقام ذات الله خود است
اسم گنج ذات را با طلسم

سوی مطلب رو که عبد الله عشق
مانده بود از همسران ممتحن
بر سرخ عم خویش از خمیه گاه
دید دارد قصه قتل ذوالجمال
در نباشد هم خیالی بازی است
یا ز نقش معنی اینم صورتی است
یا که حکب خرف و شانت باز
تا تو پنداری که صورت غالی است
آری آری بی تغییر ذات است
ذات حق را از تغییر پاک دان
خاک باشد هر زمان در انقلاب
بو تر ایش در مقام جسم خون
چون ز اسما داد حق گا هم
ذات را در عالم جسم او است
ز آنکه آنجا می کجند رسم و اسم

نیز این افوار کابل می گویند
بست نوری کابل می گویند
در این یک را بوی نغمه
دنیای اری که ذراتی بود
نوری زین رنگا مطلق بود
نوری زین رنگا مطلق بود
بست نوری کابل می گویند
بست نوری کابل می گویند

تا که دانند در امر راه
گاه بسیند نور سحر و کرباه
ساکلی بودل بنوری شب است
نود ان کنیزان قیدی است
بست از غیب خجسته کج بود
مانده در در محفل الله نور
بست از غیب خجسته کج بود
مانده در در محفل الله نور

بند نوری کابل می گویند
بست نوری کابل می گویند
در این یک را بوی نغمه
دنیای اری که ذراتی بود
نوری زین رنگا مطلق بود
نوری زین رنگا مطلق بود
بست نوری کابل می گویند
بست نوری کابل می گویند

دیدار شاه صغیر کزین
چون در دود خال و خوی و نیا
باز کرد این عیبش از خیمه گاه
از عیبش رو کرد این عیبش

در نداری صحبت از دل چون کنی
باختی دل را و کشتی بسلم
در نداری حرف مغلوب کنی
در بود باقی سلاحی کان بکار
تا بگریزی سخت گویم در محنت
هر سر سویم ز دلهای پشته است
ایکه صد دل از نگاهی برده
روز اول کز عنت آشفتم
ایکه گاهی صحبت از ره میکنم
تا ره عشقت چنان باشد متوق
در نه خود مجذوب بخونشیم
نی خبر از ره ناز منزل مر است
هین چگونگی رسنا موسی من است
هر که خواهم کشم در راه عشق
بر دوید از خیمه بیرون با شتاب

زان دل خوین حدیث افزون کنی
باز گویی پس روان پر دلم
چون حدیث از گزومیدان میکنی
از تو نافرقت است در میدان بار
کشته بندم بر کند پر محنت
قتلگاه صد هزاران کشته است
جو رگم کن چیت حرفت مرده
پس عین ترک هستی گفتم
رهر دانه از زره اگر سیکتم
موشکاف است اگر آید در طریق
گشته خورد از رنگ عشقت شیم
نی خیال جان فکر دل مر است
راه بر گاهی گاهی هرن است
چون میدان جان عبدا عشق
ز سید آری این رسل بو تر است

کرده روی از زلف با جمع
کشته با یاد از غم قطع حیات
نیت عیب وقت اندوه
باز بر او اکتفا با نیت

باید از یاد ساری سبک
نی که اول پیش آغاسی کنی
نی که در دم بود اول خوشی
دانه از این عالم تو پیش
با کینه باز عیب الهی
ع بفسان دامن تو گاه در
زخم کن بود در خوش طفال من
تانه بینه کس عیب ان حال من

باز کرد این عیبش از خیمه گاه
از عیبش رو کرد این عیبش
کرده روی از زلف با جمع
کشته با یاد از غم قطع حیات
نیت عیب وقت اندوه
باز بر او اکتفا با نیت

آیه ای که می خوانی از کتابت است
چون نیت از آنکه در آن است
و او را که طره کلمه است
یا چه آن که در آن است
و او را که طره کلمه است
یا چه آن که در آن است

آنقدر تا بهر کس
خون آن نافع خواهد بود
یکسره خون آن نافع خواهد بود
با بیان ما خود این اخلاص
دل شنید از خود آن یواریست
بینه تا یکدیگر غمزه را

دل بلام نیش زدم غمزه را
غمزه خاد از پیش و پیش رفت
تا بهرستان لاد و پیش رفت
زین لاد بیکجا پیش رفت
تا او کم بود در این پیش رفت
پایه ارد آن خاوه به پیش رفت
ای پیش بر روی دیگوش

باید که با او
دل بود با صفا
که زینت چکن
باید که با او
دل بود با صفا
که زینت چکن
باید که با او
دل بود با صفا
که زینت چکن

فهر را بل خون من بادت حلال
کیستم من نقش قهر از دل تراش
بل نه جانها بر عتابت لایق است
دل بدست است بارش خون نما
کو بز بخیر تو دارد وصله
تا ز تر ویرش سخن گویم همی
بندش در دایه بند اما خوش
آسپه بشنیدی ز من شنفته گیر
تا ز دل جوید بهسانه حاله
دل بمن بی گفتگو خواهد سارنه
خینه بر من حامل پیغام است
گفته بود او فاش دل سر سینه گفت
یا در یعنی بر سر قهر است و نماز
کز چه کردی روز ما را بی حجاب
خود تو دانی کو بمن دستارست

کز هست من بچ ابا شد ملال
تو بقبر از بهر کین من مباش
قابل قهرت خون عاتق است
قهر را بگذارد جوهرش درون
دل نخواهد دشت از جوهرت
شرح این بکجا ارم دویم
گفته بود او بادل دیوانه
راز را که محمی بهنقه گیر
گفت عهد این سخن را نباله
زا که بید است اسرار کی زند
گر چه دل دایم اسیر دام است
حرف او در دل بمن آنگه گفت
نیمه شبی زد که شویش را باز
بادل امروزش بود زین و عتاب
گویم او در اسکن دل عمارت

اینکه بانه در ایام ادیب بود
عزیز الایست که چه با بود
در صفاتی که بود موصوف
کلی بیستی گفت مالک غیر بود
در بیان آمدن
شقیق بلخی زبانی
سلطان العارفين
ابا بنید ببطا
شرح در بیان
آن مقصد ای
صفت بود
شقیق که گرفتار
ان حال است که
ان جمله نفعی
انجا در بیان
نیز

تا تو پنداری منان آن دلبر است | چون شدی غایب خویش از حرات

حکایت شیخ ابو احسن نوری
رحمة الله عليه و شرح حال خود گفتن
باب شیخ جنید قدس الله اسرار

حرب من سخت است با من
چون شود حاضر من از دین غایم
چون شوم پیدا من از غایت شود
گوید او باید تو باشی یا که من
چون تو گم گشتی شوم من آشکار
حیرت درویش امنیت ای گروه
گشته جان من و اله و حیران بود
طافش با آنکه میان گشته طاق
چون که آتش است قهار و غنور
میت تا او هست غیری در میان

شیخ نوری گفت روزی با جنید
هست می سال آنکه اورا عالم
غایم تا آنکه او حاضر بود
هر چه عالم کاین بود رخ من
تا تو هستی من نیم ای مرد کار
با مریدان گفت شیخ باشکوه
در تخرمانه می سال است او
وجد و شوقش نگرید و شوق
گفت با او پس امام اهل شور
بیزشش گذاشت غیری در جهان

این جمله نفعی
انجا در بیان
نیز

گفت که در کلامی با بنیاد...
گفت که در کلامی با بنیاد...
گفت که در کلامی با بنیاد...

توکل صفت بنده است و مقصود از نفي اصفیات صفات حسنت
اما سالک نفي صفات خود که آنرا عارفان بعثیات کونیه
خوانند نکنند بقای فی اصفیات نرسد و تا قای فی الذات
نگردد بنی اصفیات که کمال توحید است و آنرا مرشدان
طریقت بعثیات الهیه نامیده اند نرسد زیرا که عین بقی
او هنوز در حضرت علم برقرار است

آن جوان بنیاد...
گفت که در کلامی...
گفت که در کلامی...
گفت که در کلامی...

گفت سخنش بود به بطلام لوطی با بیزید آن پیشوای راه را گفت شاهش در سلوکت کیت گفت از توحید میگویی چه یاد جان دل را بر توکل بسته است گردد آن فولاد و این یک آهنین نه بر وید از زمین هم یک گیاه بر توکل مر مرا نماید گرند صعب بی دینی و کافر مسلکی	کرد عزم حج مریدی ارغین هم زیارت کن شه اکاها چون به بطلام آمد از راه آن فقیر گفت پیر من شقیق پاک خود بر توکل گفت ادبش است گوید ارم آسمان و بنم زمین نه بار در آسمان بی اشتباه حسنت عالم هم عیال من بود گفت شیخ میت اعظم شرکی
---	---

گفتی پوی تو میت ارغین
گفتی پوی تو میت ارغین
گفتی پوی تو میت ارغین
گفتی پوی تو میت ارغین

گفتی پوی تو میت ارغین
گفتی پوی تو میت ارغین
گفتی پوی تو میت ارغین
گفتی پوی تو میت ارغین

فصل ششم در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام

در زمان گفت شهادت وقت
پس شهادت گفت در دم جان

بد تو کل شرک از من گشت فوت
بایزیدم نقش شرک از دل سترد

در تمامی شهادت حجاب عبد الله ابن الحسن علیه السلام

تاخت عبد الله سوی قلگاه
بر گلوی شاه در دشت فروز
که نکردی در ازل حق سجود
داغ سجده بر جبینت پس چراست
چون دلت بر کشتن حق مایل است
از چه بر آنده خنجر میرنی
نیک بقتل حق بود دست دراز
گر چه دارد هم غزایل از تو نیک
تسخ هم نکشید ظاهرا بر خدا
بهر قتل حق کشته ی سپرینغ
عار کفر ذنک شیطان بوده
من نتیجه فعل شاه دین

این سخن پس در دهرت ای سپاه
دید خنجر همیشه دیو و اژگون
دست او گرفت کی دیو عنود
گر نه سجود تو اطمینان عادت
گر نه این آثار سجده باطل است
کردم از الله کسب میرنی
با جماعت صبح میکردی نماز
سجده اطمینان کردی ای دنگ
سجده حق که نکرد او از انا
تو نکردی سجده حق را و شیخ
خاک بر وقت که شیطان دوده
تو نتیجه فعل شیطانی یعتین

فصل ششم در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام

حق مطلق آدم اول بود
چشم شرک سر زید اول بود
فصل ششم در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت حضرت زین العابدین علیه السلام

تا پای منند از باب سلوک
سهم در راه بندگی را از سلوک
نیت پس از قتل عبدالله
در سنه هجری در راه بندگی
آن روزی در راه بندگی
در راه بندگی در راه بندگی

کتابخانه مهر کوزی آستان قدس رضوی
«فیروزه کتاب»

بوالله تعالی بحمدته و آیت

تمام شد کتاب تطابفات مبداء الاسرار در متن
و شنوی عقل و عشق در خوانشی من کلام بجهت نظام

عمده العارفين زبدة المحققين الحاج ميرزا حسن اصفهانی
الاصل و تهرانی المسکن الملقب بصفی علیشاہ نعمت اللہی

حسب الفرمایش خیابان ستطابان آقایان حاج سید احمد
و حاج سید محمود خوان کتابچی ساکن طهران

محل فروش طهران

خیابان ناصر کتابخانه علمیه اسلامیة









